آن قیامت قامت پیمان شکن / آفت دوران بلای مرد و زن

فتنه ایام و آشوب زمان / خانه سوز صد چو من بیخانمان

از درم ناگه در آمد بی حجاب / لب گزان از رخ بر افکنده نقاب

کاکل مشکین بدوش انداخته / وز نگاهی کار عالم ساخته

گفت ای شیدای محزون من / ای بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال العاشق فی نار الفراق / گفتمش والله حالٌ لا یطاق

یکدمک بنشست بر بالین من / رفت و با خود برد عقل و دین من

گفتمش کی بینمت ای خوش خرام / گفت طیف اللیل لکن فی المنام

در تأسف و ندامت بر صرف کردن از عمر در آنچه نفعی بقیامت ندارد

قد صرفت العمر فی قیل و قال / یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

واسقنی تلک المدام السلسبیل / انها تهدی الی خیر السبیل

هاتها صهباء من خیر الجنان / دع کئوساً واسقنیها بالدنان

قم ضاق وقت العمر عن لا یتها / هاتها من غیر عصر هاتها

قد ذل عمری بنهار الصوم / ان عمری ضاع فی علم الرسوم

۳۶۷۰
۱۱۱۳ - ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: جنگ نظم و نثر
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۱۰۴۰۴۵۰
شماره ثبت کتاب ۸۷۵۵۲
باز شد ۱۲۸۵
خطی، فهرست شده
۱۴۲۵۲

آن قیامت قامت پیمان شکن
آفت دوران بلای مرد و زن

فتنه ایام و آشوب زمان
خانه سوز صد چو من بیخانمان

از درم ناگه در آمد بی حجاب
لب گزان از رخ بر افکنده نقاب

کاکل مشکین بدوش انداخته
وز نگاهی کار عالم ساخته

گفت ای شیدای محزون من
ای بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال العاشق فی نار الفراق
گفتمش والله حالٌ لا یطاق

یکدمک بنشست بر بالین من
رفت و با خود برد عقل و دین من

گفتمش کی بینمت ای خوش خرام
گفت للضیف الطیف لکن فی المنام

در تأسف و ندامت بر صرف کردن از عمر در آنچه نفعی بقیامت ندارد و ندانند چاره

قد صرفت العمر فی قیل و قال
یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

واسقنی تلک المدام السلسبیل
انها تهدی الی خیر السبیل

هاتها صهباء من خیر الجنان
دع کاسا واسقنیها بالدنان

۳۶۷۰ ۱۱۱۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جنگ قلم دیتر
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۱۰۴۰۵۰
شماره ثبت کتاب ۸۷۵۵۲
بازدید شد ۱۳۸۵
خطی ـ فهرست شده ۱۴۲۵۲

۱۰۱

آن قیامت قامت پیمان شکن	آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه ایام و آشوب زمان	خانه سوز صد چو من بیخانمان
از درم ناگه در آمد بی حجاب	لب گزان از رخ برافکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته	وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدای محزون من	ای بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال العاشق فی نار الفراق	گفتمش والله حال لا یطاق
یکدمک بنشست بر بالین من	رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام	گفت طیف اللیل لکن فی المنام

در تأسف و ندامت بر صرف کردن از عمر در آنچه نفعی بقیامت ندارد

قد صرفت العمر فی قیل و قال	یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واسقنی تلک المدام السلسبیل	انها تهدی الی خیر السبیل
هاتها صرفا من خیر الجنان	دع کئوسا واسقنیها بالدنان
ثم ضاق وقت العمر عن لذاتها	هاتها من غیر عصر هاتها
قد دنا عمری بها رسم الصوم	ان عمری ضاع فی علم الرسوم

فی ابیات

۳۶۷۰ — ۱۱۱۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جنگ نظم و نثر
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۱۰۴۲۵
شماره ثبت کتاب ۸۷۵۵۲
بازدید شد ۱۳۸۵
خطی - فهرست شده
۱۴۲۵۲

در نفی علایق و عزلت اختیار کردن از خلایق

یعنی آنکس را که نبود عشق یار / بهر او پالان و افساری بیار

دل که فارغ شد ز عشق آن نگار / سنگ استنجای شیطانش شمار

این علوم و دین خیالات صور / فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر

تو بغیر علم عشق از دل نفی / سنگ استنجای شیطانی بدی

شرم بادت زانکه داری ای غبی / سنگ استنجای شیطان در بغل

لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی / ای مدرس درس عشقی هم بگوی

چند چند از حکمت یونانیان / حکمت ایمانیان را هم بخوان

دل منور کن بانوار جلی / چند باشی کاسه لیس بوعلی

سرور عالم شه دنیا و دین / سور مؤمن را شفا گفت ای حزین

سور رسطالیس و سور بوعلی / کی شفا گفتی نبی منجلی

سینه را در عاشقی صد چاک کن / دل ازین آلودگیها پاک کن

با دف و نی دوش آن مرد عرب / وه چه خوش بشکفت از روی طرب

فکرکم ان کان فی غیر الحبیب / مالکم فی النشأة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد / کل علم لیس ینجی فی المعاد

زهد چون بود از همه پرهیز خویش / جمله را در ده و اول با خویش

زهد و علم از مجتمع نبود بهم / کی توان زد در ره عزلت قدم

علم چون نبود آنکه ره بنمایدت / زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

این هوسها از دلت بیرون کند / خوف خشیت بر دلت افزون کند

خشیة الله را نشان علم دان / انما یخشی تو در قرآن بخوان

سینه را زان خوف علم آباد کن / رو حدیث لو علمتم یاد کن

در مذمت علما که مباشر امور سلاطین

علم زیب از فقر یابد ای پسر / نه ز باغ و راغ و اسب و گاو خر

مولوی را ساختی ایم این گمان / کان بیابد زیب از شاه جهان

نقص علمت ای جناب مولوی / حشمت و مال و منال دنیوی

قاقم و خز چند پوشی چون شهان / مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان

خود بده انصاف ای صاحب جلال / کی شود اینها میسر از حلال

ای علم افراشته در علم و دین / وز بخچه یا کول و بلبوش چنین

چند مال شبهه ناک آری بکف / تا که باشی نرم پوش و خوش علف

در تاویل قول خاتم رسالت علیه السلام حب الوطن من الایمان

ور مزعفر نبودت قیمه بسنگ
خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک

ور نباشد شربه از زر و تاب
با کف خود می توانی خورد آب

ور نباشد مرکب زرین لجام
می توان زد سم بپای خویش گام

ور نباشد دورباش از پیش و پس
دورباش نفرت خلق از تو بس

ور نباشد خانهای زرنگار
می توان بردن بسر در کنج غار

ور نباشد فرش ابریشم طراز
با حصیر کهنه مسجد بساز

ور نباشد شانه از بهر ریش
شانه بتوان کرد با انگشت خویش

هرچه بینی در جهان دارد عوض
زان عوض گردد ترا حاصل غرض

بی عوض دانی چه باشد در جهان
عمر باشد عمر قدر آن بدان

در بند متفرقه در ضمن قول خدای ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة

اذبحوا آمد ز حکم ای عاشقین
ان تکونوا فی هوانا صادقین

کوی دولت آن سعادتمند برد
کو بپای دلبر خود جان سپرد

گر همی خواهی حیات خویش خوش
گاو نفس خویش را اول بکش

در جوانی کن نثار دوست جان
رو عوان بین ذلک با جوان

این وطن مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهریست کورا نام نیست

زانکه از دنیاست این اوطان تمام
مدح دنیا کی کند خیر الانام

حب دنیا هست رأس هر خطا
از خطا کی می شود ایمان عطا

ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر
کاورد رو سوی آن بی نام شهر

تو درین اوطان غریبی ای پسر
خو بغربت کردهٔ خاکت بسر

آنقدر در شهر تن ماندی اسیر
کان وطن یکباره رفتت از ضمیر

رو بتاب از جسم و جان را زاد کن
روح اصلی خود را یاد کن

تا بچند ای شاهباز پرفتوح
باز مانی دور از اقلیم روح

حیف باشد از تو ای صاحب هنر
کاندرین ویرانه ریزی بال و پر

تا بکی ای هدهد شهر سبا
در غریبی مانده باشی بسته پا

جهد کن این بند از پا باز کن
بر فراز لامکان پرواز کن

تا بکی در چاه طبعی سرنگون
یوسفی یوسف بیا از چه برون

تا عزیز مصر ربانی شوی
وارهی از جسم و روحانی شوی

در آنچه بلا و محنت برای اولیاست

حکایت آن عابدی که برای سؤال بدر خانهٔ گبری رفت و بسؤال کردش سگ گبر بریان آمدن او

عابدی در کوه لبنان شد مقیم ... در بن غاری چو اصحاب الرقیم

روی دل از غیر حق برتافته ... گنج عزت را ز عزلت یافته

روزها می بود مشغول صیام ... یکتهٔ نان میرسیدش وقت شام

نصف آن نانش شدی نصفی سحور ... از قناعت داشته در دل سرور

بر همین منوال حالش میگذشت ... نامدی زان کوه هرگز سوی دشت

از قضا یک شب نیامد آن ضعیف ... شد رجوع آن یار زار و نحیف

کرد مغرب را ادا و آنگه عشا ... دل پر از وسواس در فکر غذا

بسکه بود از بهر قوتش اضطراب ... ز عبادت کرد عابد شب جواب

صبح چون شد زان مقام دلپذیر ... بهر قوتی آمد از بالا بزیر

بود یک قریه بقرب آن جبل ... اهل آن قریه همه گبر و دغل

عابد آمد بر در گبری ستاد ... گبر او را یک دو نان جو بداد

بستد آن نان را و شکر او گفت ... از وصول طعمه‌اش خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر ... تا کند افطار بر خبز شعیر

گاه گاهم نیم نانی میدهد ... گاه پشت استخوانم میدهد

گاه عاجز گردد از اطعام من ... وز تغافل تلخ گردد کام من

هفته هفته بگذرد کین ناتوان ... نه ز نان یابد نشان نه ز استخوان

گاه گاهم باشد گر بر محن ... نان نیابد بهر خود نه بهر من

بگذرد بسیار بر من صبح و شام ... لا اری خبزاً و لا ابقی عظام

که تحمل میکنم بر زخم سگها ... از در او من نمیگردم جدا

چونکه پرورده او پرورده‌ام ... رو بدرگاه دگر ناورده‌ام

هست کارم بر در آن گبر گبر ... گاه شکر نعمت او گاه صبر

تا ممات از عشق با او ساختم ... جز در او من دری نشناختم

تو که نامد یک شبی نانت بدست ... در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق رو برتافتی ... بر در گبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی ... کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین ... بیحیاتر کیست تو یا من ببین

مرد عابد زین سخن بیهوش شد ... دست خود بر سر زد و مدهوش شد

در مذمت حکایت آن زن فاحشه

بود در شهر هری بیوه زنی	کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خال دار	در نمازش بود رغبت بیشمار
با وضوی صبح خفتن میکند او	نامرادان را بسی دادی مراد
کم نشد خالی دو آبش از قلم	بر مراد هر کسی میزد رقم
در مهسازی او باش رنود	دایما طاحونه آبش در گرد بود
بابها مفتوحة للداخلین	رجلها مرفوعة للفاعلین
از ته هر کس که برجستی بناز	بیشدی فی الحال مشغول نماز
گفت با او رندکی ای نیک زن	حیرتی دارم ازین کار تو من
زین جنابتهای بی اصلی که هست	هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیت و آداب این محکم وضو	یکره از روی کرم با من بگوی
کاین وضو از سنگ خارا محکم است	این وضو نبود سد اسکندر است

در مذمت اصحاب

نان و حلوا چیست این مدرس تو	کان بود سرمایه تلبیس تو

در مذمت اصحاب تدریس

از پی آن میدوی از جان و دل	وز پی این میروی چون خر بگل

حکایت

عامی از مفتی بکرد این سؤال	کای ترا دل در پی مال و منال
سعی تو از بهر دنیای دنی	تا چه مقدار است ای مرد غنی
گفت بیرون است از حد شمار	کار من این است در لیل و نهار
عارفش گفت آنکه بهر شش درمکی	حاصلت زان چیست گفتا اندکی
آنچه مقصود است ای روشن ضمیر	بر نیاید زان مگر عشر عشیر
گفت عارف اینکه هستی روز و شب	از پی تحصیل آن در تاب و تب
شغل آن از ابلهی خود ساختی	عمر خود را بر سر آن باختی
آنچه زان میخواستی واصل نشد	مدعای تو از آن حاصل نشد
مدار عقبی کان ز دنیا برتر است	از پی آن سعی خواهی کمتر است
چون شود چیزی ترا حاصل از آن	من نگویم خود ای نکته دان

در مذمت آنانکه بسبب قرب سلطان مفاخرت میکنند

نان و حلوا چیست دانی ای پسر	قرب سلطانست زان قرب الحذر

حکایت آن عابدی که قوت علف بود و مباحثه عام پادشاه

نوجوان بیهوش خر اینه ... | کاهی شده باو جشیبان در حقیقت
سبز گشته چون زمرد رنگ تو | چونکه ناید جز علف در چنگ تو
شد تنت چون عنکبوت از لاغری | چون کوزنان چند در صحرا چری
گر چه من بودی تو خدمتگار شاه | در علف خوردن بشد عمرت تباه
سر گفتش ای جوان نامدار | کت بود از خدمت شه افتخار
گر چو من تو نیز میخوردی علف | می نشد عمرت درین مدت تلف

در ذکر حالات آنانکه بسبب منصب و نیت مباهات میکنند

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد | منصب و نیابت گرد او گرد
گر بپالایی باو دست و دهان | روی آسایش نه بینی در جهان
منصب و نیابت بدانی که چیست | من بگویم با تو یک ساعت بایست
آنکه بندد از ره حق پای مرد | آنکه سازد کوی حرمان جای مرد
آنکه نامش مایه بدنامی است | آنکه کامش سر بسر ناکامی است
آنکه هر ساعت نهان از خاص و عام | کاسه زهرت فرو ریزد بکام
بر سر آن زهر روز ان و شب باز | چند خواهی بود لرزان و گداز

واربان خود را ازین هم صحبتان | جمله مهتابند و دین تو کتان
صحبت نیکان از نبود نصیب | باری از این هم صحبتان بد شکیب

در مذمت آنانکه برای خوردن مال حرام لباس زاهدان و پارسایان پوشند

نان و حلوا چیست این اعمال تو | جبه پشمین ردای شال تو
این مقام فقر خورشید اقتباس | کی شود حاصل کسی را در لباس
زین ردا و جبه ات ای کج نهاد | این دو بیت مثنوی آمد بیاد
ظاهرت چون گور کافر پر حلل | واندرون قهر خدای عز و جل
از برون طعنه زنی بر بایزید | وز درونت ننگ میدارد یزید
رو بسوز این جبه ناپاک را | وین عصا و شانه و مسواک را
ظاهرت گر هست با باطن یکی | خاستی تا فاش گردد اندکی
در مخالف شد درونت با برون | رفته باشی در جهنم سرنگون
ظاهر و باطن یکی باید یکی | تا نیابی راه خود را مسلکی

در مذمت عبادت ریائی و تفسیر قول سید اوصیا ما عبدناک حق [illegible]

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت | این عبادتهای تو بهر بهشت

مولوی معنوی در مثنوی

زهر دارد در درون دنیا چو مار

در ترغیب حفظ زبان از بد و نیک

نان و حلوا چیست قیل و قال تو

در یادآوری ایام شباب

قد جرت الغم فی قلبی وقال

قم وزمزم لی باشعار العجم

للعلیم المولوی المعنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند

صلح کل کردیم با کل بشر / تو بما خصمی کن و نیکی نگر

عادت ما نیست رنجیدن ز کس / گر بپا زاره نکو بینش که بس

در بر آورد دود از سینهٔ ما / آه آتشبار ناید یاد ما

اشفی قلبی ایها الساقی الرحیم / بالتی یحیی بها العظم الرمیم

حمرة من نار موسی نورها / ایهف قلبی صدری طورها

وابها ارجاع ایام الشباب / من یذق منها عن الکونین تاب

قم ولا تمهل فان الصبح لاح / والثریا غربت والدیک صاح

یا مغنی غن فان العمر ضاع / لا یطیب العیش الا بالسماع

غن لی دورا فقد دار القدح / والصباح قد فاح العمر صدح

اردعندی من احادیث الحبیب / ان وقتی من سواها لا یطیب

واطو عنی ذکر ایام الفراق / ان ذکر البعد مما لا یطاق

قم و زمزم لی باشعار العرب / کی نهیم الحظ فینا والطرب

وافتتح منها بنظم مستطاب / قلته فی بعض ایام الشباب

دیده افتاده جوانی چون ماه / بانش لاغر و رخساره چو ماه

تا تنش تازه نهالی موزون / لیک خم گشته چو بید مجنون

عشق در خرمنش افکنده شرار / رفت از جان و دلش صبر و قرار

نخل او خم شده از بار فراق / مانده در سلسله چون طاف طاق

تا بود سلسلهٔ عشق بپا / کرده دیوانگیش سلسله پا

از رخش نور محبت پیدا / عشق در آینه اش چهره نما

عاقلی لیک بظاهر مجنون / عارفی لیک بمعنی مفتون

بر جمالش که شده لاله زرد / عنبر اشهب خط ریخته گرد

مردم دیده اش از سوز درون / تا کمر دامنش آغشته بخون

خلق بسیار بدورش شده جمع / او برآورده زبانی چون شمع

ناله اش را و جگر همهمه / داشت با خویش عجب زمزمه

اشک حسرت ز مژه می افشاند / هر دم این بیت مکرر میخواند

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم / هر لحظه فزون است ز سودای تو دردم

شیخ از جور بسالین بنشست / نبضش از مرحمت آورد بدست

شیخ در عالم کامل امری | جست از جا پی چاره گری
رو سوی کوچهٔ ترسایان رفت | برد کافر پی ایمان رفت
بهر نشانهای جوان بیمار | برد پی تا بدر خانهٔ یار
منزلی دید چو خلوتکهٔ یار | بود بنای فراقش معمار
عشق جاروب کش رهگذرش | حسن چنگ زن دیوار و درش
شیخ آهسته برآورد صلا | زد در خانه با انگشت عصا
صاحب خانه چو آگاهی یافت | بهر پرسش بسوی شیخ شتافت
دختری دید چو ماهش رخسار | کرده از زلف حمایل زنار
خالها کرده بر اطراف جبین | ساخته صورت ماه و پروین
از خط خالش که بپا افکنده | شور در سلسلهها افکنده
زهرخندش بلب آن زنخدان | دلش از سوز و محبت بریان
حسنش از محنت و غم افزوده | دلش از تاب خزان پژمرده
چشم جادو نگهش سیراب | لبش از زهر شکایت بیتاب
گفت ای مرشد راه اسلام | دولت عافیتت باد بکام

بر سر عاشق بیمار رسید | بارش این زمزمه از سینه کشید
که همی کرد رباعی تکرار | لب از آن ذکر نبودش بیکار
شیخ هم خواند چو آنش در گوش | گشت بیچاره از آن ذکر خموش
ز آشیان بدنش طایر روح | کرد پرواز سوی اوج فتوح
مژده از یار بجان دادن یافت | جان سپرد و سوی جانانه شتافت
شیخ از آن واقعه شد شیفته حال | شد سراسیمه گرداب ملال
دلش از داغ جوان گشت کباب | خود از گریه خود غوطه در آب
اشکش از دیده روان تا دامان | شد سوی کوچهٔ حجاج روان
بر در خانهٔ دختر چو رسید | شیون و غلغله زان خانه شنید
کان پریچهره هم از حسرت یار | نقد جان در ره او کرده نثار
عشق از آن عقده که انگیخته بود | کفر و ایمان بهم آمیخته بود
شیخ را شور طریقت افزود | جانش از حسرت آن غم فرسود
جانب مقبر ترسایان شد | بسکه زان داغ دلش بریان شد
مبلغی داد که آن مخزن پاک | با جوان گشت بیک جا در خاک

و در عرض راه سکنائی بوده طاق بر آن احداث کرده بودند چون از زیر طاق
خود شد بکذر زند طاق ویران شده داماد با سرپان در زیر طاق ماندند چون
قانون آتش‌پرستان است که مردگان خود را میسوزند داماد را در آتش
خانه بردند و عروس خود را در آتش زده داماد را در آغوش گرفت و پاک بسوخت و این
داستان بسوز و گداز فلاوعی جوشانی مشهور است هر چند داستان بسیار عزیز است اما در گرمی عوام ...

الهی خنده‌ام را نالگی ده / سرشکم را جگر پرکالگی ده
نفس را جلوهٔ آه سحر بخش / هوس را چون نظر راه سحر بخش
بجز عشق از همه وحی است و ایجاز / ازو حلوتکه دل را بپرداز
دلم را خنده لب آواره گردان / گل داغم باتش تازه گردان
می عشقم ده از پیمانهٔ عشق / که جوشد بر لبم پروانهٔ عشق
باتش آب ده تیغ زبانم / که جز حمدت بسوزد هر چه دانم
ز نخل ایمنم ده خامهٔ حمد / که آرایم بنامت نامهٔ حمد
بکیر از لطف بس با خامه دستم / که طفل خامه بر کاغذ نشستم
حریر خامه‌ام را لحن نی کن / سخن را چاشنی جهان وی کن

بجای این دل افسرده جگر / دل پروانه‌ام ده یا سمندر
دل ریشی ده آن اجزای در آتش / دلی کز نام او کرده زبان آتش
دلی تا سر قدم چون شعله در تن / کشیده کسوت فانوس بر تن
که چون پروانه آتش کرده هوادار / شده از پرده بر دل داغ دیدار
دلی از رنگ و بوی دل سرشته / نه همچون ... دلی از گل سرشته
دلی پروانه پرواز محبت / بصد جان خانه پرداز محبت
چنان مستم کن از جامی که دانی / که تا بستیش هم خود توانی
ز شوقی کن سرم را سجده فرسای / که شوق از سر ندانم سجده از پای
ز چین غم جبینم ساده گردان / کشاده ابرو ترم از باده گردان
بهر کار هم چو همت پیشرو کن / گره از رشتهٔ راز دل درو کن
لبم را راح ده از ساغر درد / سرم را تاج بخش از بهر درد
شهادت را شراب هوش ... کن / محبت را گل آغوش من کن
بر آن خواری که ننگ از وی تهور / مرا در عشق دور کارم ضرور است
بمید معرفت کن درد ما عشقم / خرابات محبت کن چراغم

زبان گنج نغمهٔ اوراد نقشش | خرد مجذوب مادرزاد نقشش
کجا نعتی سزای او توان گفت | خدا تا شد ثنای او توان گفت
ز شهرستان رحمت بی نصیبم | غریبم یا رسول الله غریبم
تو بیکس دوست من همسایه دشمن | نه بی همکس بیکس تر از من
ز رحمت زار خویشم ده گیاهی | بهشتی کن گیاهی از نگاهی
گر ارزنگم شفاعت ارزشی هست | تک سرمایه را آخر رشی هست
همین بس کز گنه شرمنده کاییم | که چون آینه از دل ساده کاییم
گلی از نوبهاران تو داریم | اطاعت داغ یاران تو داریم

سبب نظم این داستان

شبی روی از گلاب صبح شسته | چو رخ ز آینهٔ خورشید رسته
نظر پیرایه چون سیمای معشوق | طرب سرمایه چون سودای معشوق
کشاده ابروتر از آغوش مستان | نشاط افزاتر از گشت گلستان
طرب معمار شب پیچ از دو دور | سرشته گرد مشک از مغز کافور
چو گل گردیده گرد شبنم آلود | بدان گل کرده عالم را گل آلود
تمنی شام غم صبح طرب کرد | شه فرخنده اقبالت طلب کرد
نشستش را بر فرق بادیت لبت | که گر بر خاکی فرصت شد از دست
بکن پای طلب از خواب پندار | که خواب آلوده بار دگر هی بار
تو خدمت ناصبور و شاه مشتاق | باین نسبت رسد نازت بر آفاق
هنوز آن مژده آور در سخن بود | که چشمم بر در شه بوسه زن بود
چنان شوقم برغبت گشت همدوش | که هم در خانه شد پایم فراموش
سراسیمه چنان از جای جستم | که جان در پای سر آمد بدستم
سوار سر شدم چون افسر بخت | سر و افسر کشیدم بر در تخت
ز منزل تا نگاه عشق تا مشرق ذوق | رسیدم چون هوس در یک قدم شوق
چو بر درگاه شه تاج سرم بود | زمین تا آسمان شد سجده اندود
ز بس حیرت بجرات در فزودم | چنان گشتم که پنداری نبودم
چنان با سجده سر آشتم کرد | که افسر در میان سجده گم کرد
پرستاران شاهم چون بدیدند | چو گنجم پیش باز سر دویدند
ز خاکم همچو گوهر بر گرفتند | سرم چون تاج زر در زر گرفتند

[illegible]

نوای تازه برکش زنقت ر	که گل در گل گذارد خار در خار
کهن شد قصهٔ فرهاد و شیرین	چو عیش رفته و تقویم پیشین
بجز نامی ز لیلی بر زبان نیست	بجز حرفی ز مجنون در میان نیست
یکی برطرف آتش خانه بگذر	بر آیین بت و بتخانه بنگر
ببین رونق که آتش پرستی	گل افشان حسن و خاشاک آتش‌ستی
ز هر خوش روی در ناخوش گرفته	چو هیزم جای در آتش گرفته
گروهی از تعلقهای جان فرد	کباب از شعلهٔ آتش زن و مرد
چه بر مردان سر آید عمر سرکش	چو حسن هندوان در کام آتش
باتش جسم خاکیشان بسوزند	چراغ از روح علوی بر فروزند
عجب‌تر آنکه بعد از مرگ مردان	زنان بر شیوهٔ آتش نوردان
ز آتش دامن همت بچینند	جوانمردانه در آتش نشینند
رخ از جام سمندر بر فروزند	ز مهر مرده خود را بسوزند
پس از مردن رخ از هم بر نتابند	بهم در بستر آتش بخوابند
تعجب نیست کز دعوی صادقی	بسوزد در غم معشوق عاشق

[illegible]

11

[illegible]

الهی این گرامی بکر مستور	که فرشاند از آستین بر عصمت حور
ز پابوس شهش ره سر بلندی	بتزویج قبولش ارجمندی
بیا ای بسته بر خود تهمت عشق	که برکات گذارم لذت عشق
تو لب بسیار زی ز عشق آتشین نام	دلت چون طفلکان خام در خام
لب از نام عشق آتش فرو ...	دلت خونین کباب جام سوزان

آغاز داستان آن دو هندو زاده

چنین زد نغمه پرداز حکایت	نمک‌بار زخمه در تار روایت
که در عهد چنین آسوده‌گی بخ	دو هم دل را رسید از عاشقی بخ
دو هندو زاده مشرب فرشته	بشر خلقت ولی قدسی سرشته
ز طفلی شیر حسرت خوارهٔ عشق	وفا پروردهٔ گهوارهٔ عشق
قلم بشکسته پیش از لوح هستی	بمشق عشق و حرف بت پرستی
چو حسن و عشق رسم آباد عالم	ز طفلی نامزد گردیده با هم
بعهد آوازهٔ وصلت شنیده	هوس زان نوش دارو لب گزیده
ز طفلی داغ الفت بر جبین‌شان	نظر در باغ رؤیت خوشه‌چین‌شان

[illegible]

جوانی چون نسیم نوبهار است
ولی بر رنگ و بوی گل سوار است
گرش دریابی بر دارست بویش
وگر غافل شدی افسوس افسوس
براهش گر فشاندی دماغی
زدی بر مغز راحت عطر باغی
کنون با آن نسیم بی نصیبم
که در عهد بهار و گل غریبم
نه بر ما تهمتی از عطر باغی
نه شاداب از نسیم باد باغی
سموم دوزخ از ما تازه روتر
غبار گلخن از ما مشکبوتر
اجل همسایه این زنده گی باد
وزین نا زنده گی شرمنده گی باد

[illegible]

عجز کردن پسر نزد پدر که او را بمراد خود رساند و آه از آتش پیری روانه شد با سلام در آید

چو سال انتظار از ده فزون شد
لوای طاقت از هر سو نگون شد
هجوم شوق بر دل پا فشرده
شکیب اندر لگدکوب هوس مرد
چو در آغوش شوق این شعله سر زد
پسر این نغمه در گوش پدر زد
که بر من تلخ شد هم خواب هم خفت
شکیبم طاق شد از فرقت جفت
تمنای لم کن زود حاصل
وگرنه هم تمنا مرد و هم دل
هوس در دست استیلای مهر است
چو شوق آمد کرا پروای مهر است

[illegible]

سخن از لب شکر نا کرده با گوش
جوابش ملاه چاره جوئی بود خاموش
پی حاجت روا کردن نو جابت
کمر بر جان و جان را بر میان بست
ز بیم خوی چرخ آبنوسی
همانندم ساخت ترتیب عروسی
هر آنچش بود در خاطر ذخیره
که چشم عقل از وی بود خیره
برون آورد بهر رونق کار
ز بهر طبعی یکی یوسف بازار
تمنا را بصد پیرایه آراست
مهیا شد فرو شد آنچه می خواست
چو گنج خاطر از اندیشه پرداخت
برد خبر همانندم قاصدی تاخت
که ای کاشانه نان از جشن آباد
رسید اینک بسوی حجله داماد
شما هم جشن عیش آماده سازید
جهان خرم بهار باده سازید
زمین و آسمان را چشم بر طوق
ببار آید از پیرایه ذوق
هواداران دختر غافل از کار
که ابر انتظار آمد گهربار
چو آن صوت طرب افزا شنودند
در صد خنده بر خاطر کشودند
سماع شوق سر از پا نمی یافت
ز شادی خنده جا بر لب نمی یافت
شکر لب چون شنید آن مژده رحمت
قد خود را بخلع خود بیاراست

[illegible]

ز عنبر بو نسیم زلف آن گل | شده مژگان شانه‌کش شاخ سنبل
چو رنگش پای تا سر جلوه آراست | چو نو نوتر از جیب صباحت
بیا در کعبه لب بست جستم | که ای بخت از تو شاداب ترحم
بترتیب بساط آرایش کوش | بعیش افزا و از غم کاهش کوش
چو مصر دل بپا را بام و دیوار | که اینک می‌رسد یوسف بیازار
چمن پیرای حسن زینت آیین | بر از صد چین و صورت خانه چین
چو بشنید این بشارت مادر پیر | روان گشت از طرب چون باد شبگیر
بعزم کارسازی شد بحسرت | نشد تا کارها آماده فرصت
بیک فرمان که از دل بر بیارد | متاع کان و دریا باهم آورد
پس از یک هفته ترتیب عروسی | زمین داد آسمان را خاکبوسی
ز هر دو سوی شد چون حجله کار | منجم نقش ساعت زد به پرگار
ز اختر ساعت سعدی گزیدند | چو در رشته طالع کشیدند
نوا سنجان مجلس خرم و شاد | سپرده چشم و جان در داد و داد
که کی چون شمع بخت از در درآید | شب پروانه از ظلمت برآید

چو شب گم کرده راه از شوق شوهر | خرامان شد باستقبال آتش
ز شوق سوختن در آتش دوست | نمی‌گنجید همچون شعله در پوست
بخاکستر پریشیدن همی رفت | تو می‌گفتی بگل چیدن همی رفت
تمام راه با آتش جدل داشت | پر پروانه گویی در بغل داشت
چو نخل شعله می‌بالید و می‌رفت | قدم بر خنده می‌مالید و می‌رفت
جهانی خانه سوز از آه افسوس | که جوید شیوه پروانه طاووس
حکیم فیلسوف و پیر و برنا | فسون آموز آن دل ناشکیبا
که شوقش زان تمنا فرو ساز | بطبعش مهر آتش سرد ساز زند
برهمن همتان بت پرستان | هدایت مرشد ناقوس و زنار
زبر نغمه سنج صد نویدش | تسلی‌ده ز هر بیم و امیدش
ولی آن مست آتش آشنایی | زبان [illegible] کافر ماجرایی
بکعبه گر بت بصحن من گر آید | سجود بت دگر از من نیاید
اگر عیسی شکست آرد بکارم | زبان در بیعت مریم بر آرم
وگر با در ببندم لب بدوزد | جگر بر شعله یا رب بسوزد

هنوز از شیر طفلی لب نشسته | هنوز از خنده‌اش بلبل گل رسته
برای تیره روز شور بختی | که در وصلش بیا سوداست لختی
گزیده از دو عالم سوختن را | شده آماده را آتش شدن را
ز شوق دل بود جان حراتش | کباب آتش آتش کباب است
چو طفلان گرم آتشبازی عشق | قدم بر جای دست اندازی عشق
بمنع هیچکس در بنا رو | چو آتش از کسی پروا ندارد
فراقش را هوای دل تنور شد | علاجش هم به آتش منحصر شد
چو شاه این ماجرا بشنید بگریست | که عشقا این همه سنگین دلی چیست
مروت دشمنا با او چه داری | بان ریحان عنبر بو چه داری
جوانمردان که با مردان ستیزند | بجز ننگ از نبردن هیچ خیزد
دگر مردی تو با نوعی درآمیز | کفی خاکسترش با خون برآمیز

طلب کردن پادشاه دختر را و نصیحت کردن که با آتش نرود

زغیر مندی آن ناتوان دل | برآتش گشت شاه مهربان دل
ستوهش باز رحم آشنا شد | بحکم امتحان فرمان روا شد

ولیکن آن بت با گیر طبیعت | شکر لب طوطی پروانه همت
ز صد عالم تمنی در تمنی | نمی شد جز بجان دادن تسلی
بغیر از سوختن حرفی نمی گفت | لبش جز گوهر آتش نمی سفت
چو شد عاجز شه از لجاجت او | عنان بر تافت از آتش خوی او
اجازت کرد اش از ته دل | بشادی بر پرید آن مرغ بسمل
هنوز از حرف رخصت تشنه جام | که شوقش برد در ره شعله شام
لبش با شاه در افسانه گفتنش | مژه سرگرم آتش خانه رفتنش
بآخر آن سپهر دانش و داد | قرار چاره بر بیچارگی داد
اشارت کرد تا پور جوان بخت | که ای چشم و چراغ افروز بخت
برین شعله را تا کان آتش | در افکن آتشی در جان آتش
به دلجویش چون شیر و شکر تو | چو خورشیدش به آتش راهبر شو
اگر زین گزیند یاورش باش | وگر سوزد در آتش بر سرش باش
بجز من عود و صندل بر فزون | برسم بخت یار آتش بسوزان

شاهزاده و دنبال دختر را گرفتن و نصیحت کردن او و لطف آتشخانه رفتن

در آتش ... معشوق را

[illegible]

بآخر چون شه از عجب فرو ماند | گلاب یاسمن بر روی افشاند
اجازت داد کاتش بر فروزند | در آتش عود را با هم بسوزند
رطب چنگانه کان شاهزاده | بطاقت بد چنان بر کف نهاده
چو از شه رخصت بشنیدند | بری یکسر چو آتش را بدیدند
ز لب بس چیدند بر هم صندل و عود | جهان شد پر ز دود عنبر آلود
گر از هر کان بهم بودند زر ناب | مهیا شد همه آتش نمایان
نخست آن هر ره‌ها دو دی نهادند | بجز آب بجز جای دادند
چو بر آتش بر نبع ... | شادی جان عطر و در خاک ریخت
سپید بهاو جدا شاد و بر خواست | بسکر شه زبان ... آراست
بگفت ای ذره پرور بعد اگر | بسی سوزم ز حسرت چرخ اخضر
دل جانم کرم پرورده لطف است | تن آتش محبت پرورده است
چو در پادشهی خیانت کرده ام | اگر سوزم ز خجلت بر نیایم
خیالت را درین ره خضر دل کن | مرا امروز در آتش بمل کن
ز نعبد شد و داغ یک پک کرد | دو چشم ناظران کان تنگ کرد

[illegible]

جواب دادن دختر شاهزاده را

[illegible]

سر شوریده بر زانو نهادش | لبش بوسید و رو بر رو نهادش
کشیدش تنگ تر از جان در آغوش | چو جانان یافت کرد از جان فراموش
بنوعی امتزاج اندوه‌اش شد | که جان این و او یکتن شد
دمی چون ابر رحمت زار بگریست | که بارش تم باد از رحمت زیست
ز غم بود از شراب گریه مدهوش | بر آتش تاخت چون آتش سیاووش

آواز کردن شاهزاده دختر را که شاید از میان آتش بیرون آید

بگفت ای شیر دل معشوق صادق | همین باشد عروج عشق عاشق
همین باشد همین معراج عالی | کمال آباد عشق لایزالی
ز خدا تا جوانمردی همین است | که معراج جوانمردی همین است
هوس خلد محبت باد بر تو | خود آتش ابر رحمت باد بر تو
بهشت روی مردان بر زمین است | هزاران آفرین بر آفرین است
سلی تو لرکار خوش کردی | بدعوی زانچه کردی پیش کردی
کنون شهری ز تیمارت خرابست | که از آتش برون آیی صوابست
زد لبهایش ازین حیون بالای | جانی چون بیاساید به تنهای

[illegible]

چنان طوفان آتش بر آورد | که حرفش دره گوش و زبان جوش
لبش مشغول راز دلفروشی | زد آتش بر لبش قفل خموشی
زبان چون شعلهٔ افسرده در کام | گرفتش از سموم مکنت آرام
کشیده آتش ز شوقش در بغل تنگ | چو مخموری که در ساغر زند چنگ
علامات بکرش درهم نوردید | چو مستی کو کباب شوق برچید
ز حیاش چون شد شعله آلود | ز او شعله گشت و شعله شد دود
رخش از فیض آتش تازه گلشن | بروی شاخ سنبل نخل ایمن
هزارش لوح آتش در رگ پوست | ولی مغز دلش غنچه دو دست
دو عودش چون خم می جوش در زر | زبانش چون ته پیمانه خاموش
در آتش چون سمندر غوطه ور شد | همه ذرات اجزایش شرر شد
[illegible]ستیلای آتش رونه بپیچید | ازین پهلو بآن پهلو بپیچید
سراسر سوخت ذرات وجودش | که از دل بر زبان نگذشت دودش
همان در لغت عشق ذکر آن | زبانش طوطی و دل [illegible]
نگاه سوختی از هر کناره | روان شد تیز باران لطافت

ز شوق آتش سر بر آورد ... نهای گرم تر از برق الهی ... بهر سو کرد خندان ناز نگاهی ... هزاران شعله ... روان شد چون ... [illegible]

شکوفه دمیده سر بر آورد ... [illegible] ... مصفاتر بود از ... نور ... [illegible]

[illegible] ... جوانمردی ... [illegible]

که شو اقدم در جان فزودن | ز شوق زنده جاوید مردن
دریغ این لاف عشق و نام مردی | حرام این دعوی احرام مردی
ز کشتم جلوهٔ برقی برانگیز | وزان برق آتشی بر خرمنم ریز
گران خرمن که تخم آن سپند است | برومندیم را کار بلند است
شراری بر خس و خاشاک من ریز | ز آتش شبنمی بر خاک من ریز
گلابخش از گلستان خلیلم | در آن ره ساز آتش را دلیلم

داستان شیخ صنعان و دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود | در کمالش هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال | با مریدان چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بودی عجب | می نیاسود از عبادت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت | هم عیان کردار و هم گفتار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود | عمره عمری بود تا می کرده بود
هم صلوة و صوم بیحد داشت او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند | پیش او از خویش بیخویش آمدند

[illegible] ... قدوه اصحاب دید ... چند شب ... در خواب دید ... سجده می کردی بتی را بر دوام ... چون بدید آن خواب بیدار جهان ... گفت دردا و دریغا این زمان ... یوسف توفیق در چاه اوفتاد ... عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد ... من ندانم تا ازین غم جان برم ... ترک جان گفتم اگر ایمان برم ... نیست یک تن در همه روی زمین ... کو ندارد عقبه ای در ره چنین ... گر کند آن عقبه قطع آن جایگاه ... راه روشن گردد تا پیشگاه ... ور بماند در پس آن عقبه باز ... در عقوبت ره شود بروی دراز ... آخر الامر آن ... با مریدان گفت کارم اوفتاد ... می بباید رفت سوی روم زود ... تا شود تعبیر این معلوم زود ... چارصد مرد مرید معتبر ... از حرم تا اقصای روم ... طوف می کردند سر تا پای روم ... از قضا را بود عالی منظری ... بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسا و روحانی صفت / در ره روح القدس صد معرفت
در سپهر حسن در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنه عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر در روی عشاق افکند / جان بدست غمزه بر طاق افکند
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره بس آبدار
هر که سوی چشمه او تشنه شد / در دل او هر مژه صد دشنه شد
همچو چشم سوزنا شکل دهان / بسته زناری چو زلفش در میان
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / او فتاده در چه او سرنگون
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ در آتش گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه بودش سر بسر نابود شد / ز آتشش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او

گفت

گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
جمله شب را در شبیخون مانده ام / پای تا سر غرقه در خون مانده ام
هر دم از شب صد شبیخون میکند / می ندانم روز خود چون میکند
هر که را یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام / من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزی که میپرداختند / از برای امشبم میساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / یا مگر شمع فلک را نیست سوز
یارب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی بی روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم

تعجب کردن شیخ صنعان دختر ترسا را

[illegible]

قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب عشق مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر ز زلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم باز آر یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر / خسته و پیر و غریبم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر برآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / ور تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من / روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن / گه ز چشم مست در خوابم مکن

[illegible]

گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نگارم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کی زین سخن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت جای من آنجا ستی / سجده پیش روی او زیباستی
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می‌زند / گو بزن کو چست و زیبا می‌زند
آن دگر گفتش که هر کآگاه شد / کاین چنان پیری چنین گمراه شد
گفت بس فارغ از نام و ننگ / شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند مانده دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوش دل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر این بخواه

[illegible]

این زمان قصد کفن کردن تو را / بهتر آید زانکه عزم من تو را
که تو اندر پادشاهی نایبش / چون به پیری جان نخواهی یافتش
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان و چه پیر / عشق بر هر کس که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم / آنچه فرمایی به جان فرمان برم
حلقه در گوش توام ای سیمتن / حلقه‌ای از زلف در گوشم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار چیزت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده ز ایمان بدوز
شیخ گفتش خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من / وان سه دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آنگه در خروش

بردن ترسایان شیخ را به بتخانه

شراب خوردن شیخ صنعان

گر قدم در عشق محکم داشتی / مذهب این زلف پرخم داشتی
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو به زلف من کنی / با من آنگه دست در گردن کنی
گر نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / تن ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس بود از سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گرم گشت / پای گرد آورد و شد کار از دست
بر نیاید با خود و رسوا شد او / می نترسید از کسی ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را کهنه و عشق جوان / در سرش حاضر صبوری چون توان
شد خراب آنگه چو شد از دست / مست عاشق چون شود رفته ز دست
گفت ای طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر به هشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
در خروشش گفت این زمان منی / خواب خوش بادت که در خورد منی

تحفهٔ کعبه است ابجد خوان عشق | سرکش است عجب سرگردان عشق
این همه خود رفت برگو اندکی | تا تو را کی خواهی شدن نازکی
چون بنای وصل او بر اصل بود | هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم آشنائی بایدش | چه خواهم درجه‌ئی تا باشدش

شیربها خواستن دختر از صنعان که در عوض خوکبانی اختیار کرد

باز دختر گفت کای پیر اسیر | من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی خبر | گر نشود بی سیم کار تو چه زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو | نفقهٔ بستان ز من ای پیر رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش | صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر | عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار | دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوعی دگر انداز بیم | در سر اندازی لب انداز سیم
خون دل بی تو بخوردم هر چه بود | در سر کار تو کردم هر چه بود
در سر عشق تو هر چه بود شد | کفر و اسلام و زیانم سود شد

چون بدیدند آن گرفتاری او | باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند | در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست | پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبه باز | چیست فرمان باز باید گفت راز
یا دگر با تو چون تو ترسا کنیم | خویش را محراب رو ترسا کنیم
اینچنین هیهات نپسندیم ما | همچو تو زنار بر بندیم ما
ما چه نتوانیم دیدن اینچنین | زود بگریزیم از تو زین زمین
معتکف در پرده بنشینیم ما | تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من را در ربود | هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیر ما بس است | دختر ترسای روح افزا بس است
می ندانید از چه بس آزاده اید | زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی | همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز | می ندانم تو چه خواهد بود نیز
گر بپرسد پیر ما گوئید راست | کان زبان افتاده سرگردان چراست

دعا کردن مریدان در حق صنعان

در تظلم داشتی در پیش حق / هر یکی بودی زران دیگر سبق
تا چه حق دیدی شما را بیقرار / باز دادی شیخ را با اضطرار
آن مریدش گفت این چه قصه [illegible] / کار چون افتاد برخیزید زود
خادم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک پیمائیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری که شفاعت بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام / سر نپیچیدند هر یک از مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچنان چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند در ماتم کبود
آخر الامر آنکه بودی پیش صف / آمدش تیر دعایی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاک باز / بود اندر خلوت شب در نماز
تهمت [illegible] کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

[illegible]

بود بس جوینده و بس راهبر / رو نبودی شیخ را دلخواه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد بسر / وز قدر او را چه بار آمد ببر
روی ترسایی یکی موییش برد / راه بر ایمان ز صد موییش برد
عشق ترسا زد کنون با زلف و خال / خرقه گشته محرقه جانش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار ده / بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در ره شتافت / از کهن گبری بسی [illegible]
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و ماتم درگرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار باید هم چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او را چه بگرفتید پیش

وقت ناکامی توان دانست [illegible]
شیخ چون افتاد در کام نهنگ [illegible]
عشق را بنیاد [illegible]

[illegible]

هم ز خجلت جامه بر تن چاک زد
هم بدست عجز بر سر خاک زد

گاه خون از چشم خونین می‌فشاند
گاه دست از جان شیرین می‌فشاند

گر ز آتش برده گردون بسوخت
کز حسرت برش او خون بسوخت

حکمت قرآن و اسرار خبر
شسته بود اندر ضمیرش سر بسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
باز رست از جهل و از بیچارگی

چون کمال خود از و بگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل در خون دل آغشته بود
از خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدند آنچنان اصحاب او
مانده در اندوه و شادی مبتلا

پیش او رفتند سرگردان همه
از پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای پرده راز
میغ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار او رسول

این زمان شکرانه عالم عالم است
شکر کن حق را چه جای ماتم است

منت ایزد را که در دریای غار
کرد راهش همچو خورشید آشکار

عالمی کانجا مجال راه نیست
گنگ باید شد زبان کوتاه بس

در زمان او با همه ناز و طرب
همچو باران اشک ریزان ای عجب

نعره زد جامه دران بیرون دوید
خاک بر سر در میان خون دوید

می‌ندانست او که در صحرا و دشت
از که این سوی چه باید گذشت

عاجز و سرگشته می‌نالید زار
روی خود در خاک می‌مالید زار

زار می‌گفت ای خدای کارساز
عورتم مانده ام از کار باز

مرد راه چون تو ناره زدم
تو مزن بر من که بی‌آگه زدم

بحر قهارت ز ما بنشان ز جوش
من ندانستم خطا کردم بهوش

هر چه کردم من مسکین مگیر
دین پذیرفتم بدین بیدین مگیر

گر همیرم بار یم نیست
حصه دیگر بجز خواریم نیست

شیخ را اعلام دادند از درون
کان دختر ترسا برون

آشنائی یافت در درگاه ما
کار شد اکنون در راه ما

بازگرد و پیش آن بت باز شو
باش با او همدم و هم راز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد
باز شوری در مریدانش فتاد

جمله گفتند از سر بازت نه بود
توبه و چندین تک و تازت چه بود

میروم زین خاکدان پرصداع　　الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن　　عاجزم معذورم کن و خصمی مکن
این بگفت آنگاه دست از جان فشاند　　نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ　　جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود اندرین بحر مجاز　　سوی دریای حقیقت گشت باز
جمله چون بادی ز دنیا میرویم　　رفت او و ما همه هم میرویم
هرچه میگویم چه در ره ممکن است　　رحمت او نید و گر این است
نفس این اسرار نتواند شنود　　پی قصه کوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید　　نه بنفس آب و گل باید شنید
شیخ را اندر میان جان بود جوش　　دیده از باروی در عالم بدو جوش
با رفیقان گفت شیخ غمزده　　خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما بنگرید　　همچنین احوال ما بنگرید
باشد آن آغاز و این انجام عشق　　هر که خواهد کو بود در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال　　من نخواهم ماند باد او در بال

میان انجوانان بود پسری　　چه آب و آینه صافی ضمیری
رخش از صبح صادق با صفاتر　　بدلها از محبت آشنا تر
بهر جا کز پی صحبت نشیند　　ز لفظش مرغ معنی دانه چیند
ز بس شیرین زبان تر و کیفش　　چه جانش قیروان در بر گرفتش
چو از یاران همدم مجمعی دید　　سخن سر کرد چون بلبل سرایید
بدو گفتند یاران کز غرابت　　چه میل شد نو بسنج حکایت
قضا را پیر دانا حرف سر کرد　　حدیثی از قضا و از قدر کرد
حکایت کرد آن پیر سخن سنج　　کهن ویرانه آن ویرانه را گنج
که در شهر هری بود یک شاهی　　چه خورشید فلک عالم پناهی
سر صاحب کلاهان خاک راهش　　فلک یک شقه از بارگاهش
قمر یک خازن گنج نفیسش　　عطارد در فلک لشکر نویسش
به بزمش زهره با ساز و نوایی　　زحل بر در کشیکش [illegible]
شراب عیش در جام طرب کرد　　پی صید نشاط گلگون طلب کرد
دوانیدند شوخ خوش ادایی　　براق برق دست و باد پایی

[illegible]

سهی سرو رخت چون در چادر آمد | بدید از جبینه شخصی اندر آمد
عبارش از قصب و لعل شکر بود | بصورت آدمی معنی ملک بود
تنش سیم و به سینه گوی انجیر گرفت | تو را پای دل آنجا در گل گرفت
بگفتا گوهر پاکم فرشته | مر آب و گلم ایزد سرشته
قضا را سرنوشتم کرده داور | بهر جا کو دگر زاید زنادر
به پیشانی از سر خوب در نشتش | نویسم آنچه باشد سرنوشتش
درین جا در زنا در زاده ماهی | بملک خوبروئی پادشاهی
بلوح جبهه نور انما او | زرشتی مرتجلا ببینا داو
تنش گفتا زروی لطف برگو | که از کردن چه آید بر سر او
بشه گفتا چو هفده ساله گردد | خطش چون قمر را هاله گردد
چو سرو از باغ رعنا برآید | رخش همرنگ گلبرگ تر آید
قضا را دشمنون بر سر او | شود گر رحمت هم بستر او
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت | بدرد آمد دلش زین گفتگو سخت
طلب فرمود از خاصان آن لطف | که بنده از پرستاران آن لطف

[illegible]

نشانیدند در پهلوی داماد | ازین پهلو شبان داد و چه داد
نگه میکرد داماد از چپ و راست | که آن زیبا عروس از جای برخاست
چنان گردید لرزان پای تا سر او | مبدل گشت رنگ پیکر او
در دید از هم آن سرو آزاد | چه گرگ گرسنه بر وی فتاد
چه شد کشته بدید آن جگر ریش | همان لحظه بشد بر صورت خویش
چه روز صبح دگر چرخ خرگاه | در آمد یوسف خورشید از چاه
ز هر سو فوج فوج از خویش و یاران | در آنجا جمع شدند شادان خندان
ایشه عشرت در آن خانه رفتند | از آن خانه برون دیوانه رفتند
بدیدندش که آن سرو روان شد | همان صید قضای ناگهان شد
متاع زندگانی داده بر باد | بخاک و خون فتاده در پهلوی صیاد
نشسته آن عروس گرگ آیین | دو دست و پایش از خون بود رنگین
چه مرجان پنجه او لاله گون بود | دهانش همچو غنچه پر ز خون بود
ایشه شیون خبر بر شاه دادند | خبر از حالت آن ماه دادند
که شاها گلشن عشرت خزان شد | اجل از بخل عشرت باغبان شد

نمی آیم بجز من زین تاسف	که اگر شد زلیخا گرگ یوسف

حکایت

عربی در میان مکه و شام	کسب اسباب مینمود تمام
بهر تحصیل مال و کسب و هنر	از حضر رفت جانب سوی سفر
مدتی صبر کرد و هیچ نیافت	باز سوی مکان خویش شتافت
چند که راه بادیه ببرید	تا به یک روزه وطن برسید
جهد از کمر باز کرد انبانه	که در او بود تنخی و نانه
چون بخوردن نشست آن آزرده	عربی در رسید بادیه گرد
بدوی چون شنید بوی طعام	پیش رفت و ستاد و کرد سلام
داد او را جواب گوش کی	پیش من نه ایستاده بهر چی
گفت من چاکر سرای توام	دشت پیما هم از برای توام
گفت از خیمه‌ام خبر داری	بدوی در جواب گفت آری
گفت چونست احمد پسرم	گر ز هجرش کباب شد جگرم
گفت از فضل رحمت یزدان	باغ جنت گاه خرم و خندان
گفت ای وای آن سگ من فهد	گفت از آنکه خون شتر خورد
گفت خون شتر که رحبت بگو	خاک بر فرق من که هیچ مگو
گفت کشته شد شتر سره آب	که دوانیدش چشم هم سره آب
گفت ای وای زوجه‌ام چون شد	گرد یار و نکو بیرون شد
گفت از آنکه گورش بر زمین	از غم فوت احمد مسکین
گفت ای وای چون گذشت احمد	گفت قبرش بسر فرود آمد
چون عرب قصه فراق شنید	خاک بر سر فشاند و جامه درید
بعد از آن راه جانب خویش گرفت	بدوی نان و گوشت پیش گرفت
ای لوانی تو نیز چون بدوی	بهر نان مدح هر کس شنوی
که اگر مدعات بر ناید	از زبان بدت نیاساید

حکایت

ای عزیزان سخن بیاره رو که رسید	همه غمها که گذشته فراموش گشته
بست همه کار زمین در همه حصن جهان	خوانده او ما بتر از طایفه تلامان
چون که دیدن ایمه مفت خورد بگفتند	بهر نان روز و شب این یک صحان در هر بید

شخصی از اهل عهد پرور دو زنش وارث لوه | سهر خیرات های تو جهان عجب لوه
کرد آماده هر چیز ایسه حول و ولد | خواست تا بر سر گورش بنشاند ملا
ارده از پی این جمعیت این زاغ و زغن | آمدند در بر آن سر انجمن بعضی من
کر اشارت شده از بهر پای حسب مرده | که تو و آن درشکم کنده و خنجر خورده
هر کسه با هم بنشیند بحثم سر گور | سعی و جهد می‌کنند آنچه که باشد مقدور
سفره را در بر خود خوب بچینی باید | بزی خویش به بندید و در این گمش باید
بگوئید آنچه به بینید از اسباب کله | تنگ داریم شده خوش مزه داریم شکم
گفتم ای مرد نمودی تو خیال غلطی | خانه خالی کرده بی فکر کمال غلطی
زور دارد دلبر قبر نشاندن ملا | آدم کنده تر از تو شده رسوا از ملا
زانکه این طایفه چون روی بگردون آرند | پس و پیشی ز تو و خانم تو نگذارند
الغرض این ده این همه جو هر چه طلبیده | او فتادیم بگو دال مضعف شده لیست
باشه بردر معقد زر شات و برو | بنهادیم و بخواندن نمودیم فتور
مرده صاحب چه برای بخش گشودیم کمر | مبحث تازه درین بزم گرفتیم بسر
نیکه از بعد خوایش بیرون آوردیم | در سر تصنیف و رباعی ز درون آوردیم

بیاو یک نفس از خاطر تو رمه حلوا | بداد گوشش برین کتب ستان حلوا
چو که جان کردی فدای شکم کرد | روا است ... اگر جان کند فدای حلوا
دگر ز گردش ایام خوار زار شدیم | برای قاب پلو حجتی گلوار شدیم
بگو کجاست عزیزان که طاقتم شد تنگ | نشست بر دل من نامهای مشتاقان
دگر بچشم حقارت مبین تو نان و پنیر | غنیمت است و بکوشش که هست عالم گیر
ولیکن چه کو که بر طبع مانی آید | ز خوردنش رخ زردم جلا می آید
دلم ز کرگنگ باز در فغان آمد | برای پاره نان طاقتم بجان آمد
شوم فدای تو ای نان تازه حلوا | تو را چگونه ببینم بدامن ملا
مناو لگه نما کرده واد واز ره | شفای جمله دل است روغن تازه
نشسته ایم چو آشیعان چنین خاموش | مگر که دیگ قبوط بیاد رست بجوش
دگر برای چه روز است زاری و فغان | یقین بتش غم سوخت گند بادنجان
فکر خراب سوی علم کن و کباب | چه کرده ام که بخورد دم لقمه کباب
اگر تو چشم سخاوت ز اشتها داری | برای ماتم اندوه او بکن زاری
نظر کنید بفقد مبارک خرما | ز دیده اشک بجارید بخاطر حلوا

برای حضرت سور و همیشه [illegible]
چغندر و بلو هر دو نور دیده ماست
چه بود روزی ما مغز دانی تو ای [illegible]
ز سبزی مغزی آتش [illegible] همیشه [illegible]
بپرس مراد دل من توای برادر جان
دعا کنیسه که دیگ پلو بیار آید
ز روی صدق بگوییه شفیعان [illegible]
برنگ زرد ضعیف جناب [illegible] دالو
چو رخها که زهادن بر آنجناب [illegible]
بحق زیره که باشد همیشه در کرمان
که هست تا چه سر خلق آسمان [illegible]
بحق خربزه‌ها بر دبار یعقوب [illegible]
بحق سرکه و تاب قند [illegible]
برنگ پلو [illegible]

نعمتی باشش که زان نظیر ما [illegible]
غرض چغندر شلغم سرور سینه [illegible]
اگر شود بدنیا چغندر و شلغم
بزرگوار خدایا غلام سر تو [illegible]
بر سلام مرا بر جناب او رسان
غرض که طول سخن شنیعان گاه آید
شکسته دعا میکنم بدین [illegible]
بزرگوار خدایا بعزت [illegible]
بحق پهلوی بشکسته بحق سفیه
بحق منجک و اهل آن دلاوریه‌ها
بحق فلفل [illegible] از سیاه [illegible]
بحق کبه برشته مجوبه
بحق شهد لطیف لطافت انجیر
بر کلم [illegible]

جوز پاره چنین نظاره کنم
گاه گاه دیده‌ام ز هجرانت
تکیه بر دیوار دارم هیچ گاه از دست تو
پر مرغی که من فرستادم
داشتم گر نخوریش پر و بال
مغز دانهای اسفند است
زعفران [illegible] از جسته [illegible]
فلفل از دوری تو میسوزم
لوبیا تیغ از برای خدا
اندر است روانه کردم تاش
کشش راز من تو عنبر است
تا بکی در مقام پرخاشی
بده انصاف مگذر از حق تو
گر فرستادم ای نگار برنج

سوختم از غمت چه چاره کنم
ای سرو جان من تقربت
بر در و دیوار بنویسند که داد از دست تو
مغنیش آمد اینچنین بادام
من بردم بسوی تو فی الحال
جان من پیش تو سرم بندات
رخ زردم ببین برای خدا
کرده هجران تو بدین روزم
جان ایمان فدات زود بیا
پر از غیر مهر و با ما باش
شاه چال رخ همین عدس است
چون نخود دهل همه آتشی
بادام گشته یک سر از عشق تو
پا به لب [illegible] شکسته مربنج

[illegible]

ببین ای بی‌وفای کم شفقت
رنگ زردم ز رنج و محنت

همچو نارنج زرد گشتم از غم هجران تو
ای گل سیمین بدن دست من و دامان تو

آنقدر میخواهمت از دوری ای حسن رخت
با تو شوم نهان ز ما من شوم قربان تو

آه بالو ببین دل محزون
خون شده از هجر دیده گشته پرخون

تا که ریحان تازه بار رسید
بوی تو بر من ای نگار رسید

انتظار تو ای نهال امید
چشم من چون شکوفه گشت سفید

هرکه گوید بدی تو از ما
بدر آید زبان او ز قفا

چون گل سرخ سرخ‌رو باشی
دایم از گل تا بر و باشی

من هلاک توام تو چون باشی
هیچ رغبت تو نک تو باشی

دلم آسوده گشت از بویت
من فدای بنفشه موییت

با تو از بسکه دل پر از درد است
چون گل زرد چهره‌ام زرد است

گل منجگ ز بوت مدهوشم
کرده بوی تو غارت هوشم

چون گل جعفری شدم بیمار
شده بیرنگ تو بیحال نگار

مدتی است بدل عهد تو بستم دارم
زبان حرف تو داری [illegible]

[illegible]

نیست رنگ حنا بپای حبیب
ریختم خون خود بپای حبیب

این نگارین فرستادم
معنیش آمد اینچنین بادم

هرکه را جز تو آرزو باشد
چون زغال او سیاه‌رو باشد

موی یار کجا جبات نبات
غنچه برنگ دهانش نبات

سنگ ای سنگدل ببین حالم
از غم فرقت تو بنالم

خاک تیغه نگارم من
در دهت خاک آستانم من

است ابریشم سیاه و سفید
تو بیا و قد زردی خورشید

است ابریشم سیه تاری
تو بیا شب اگر سری داری

کرده ابریشم سیه ندا
تو دم صبح پیش بنده بیا

سنجق کج کج هر جا ی
ترک همه کن اگر مرا میخواهی

نیست خوبروی تو حاصل من
زین سبب آنچه شد دل من

عشق تو خانه ایست که دلخواه گشته
دل را بتو دادم و غمخیم گرباد

اردیا نخرست قرمز رنگ
تو بیا و به بنده کن پیوند

مغنا ابریشم تمام است
تا نکی خاطر این چه آیین است

[illegible]

فلفل خشک روزی افزاید
خوردن زر بخواب اندوه است
زان نورا در دو غصه انبوه است
سرب و روی و قلعی و آهن
خاتم نقره دان بخواب از زن
گر طلا باشدش زن نیکو است
گل سرخ ار بخواب بنماید
نرگس یاسمین بود مطلوب
زنبق و لاله حاصل عمل اند
گل و نسرین بوستان افروز
سنبل ار بخواب عیش بود
هر که بیند بخواب روی سما
ملک سوار سپاه خصم صفدر

خوردنش گر بخواب بنماید
هر که بیند طلا و نقره و مس
یا توانگر شود و یا مفلس
الم خاطر است و محنت تن
لیک عقد یار سیمش است
با جمال و جمیله نسبت است
مژده از نزد دوستان آید
سوسن و نسترن بود محبوب
میرسد هم ز دوستان پیوند
است در خواب طالع فیروز
دیدن یار و جاه و عیش بود
گر نه باشد دلیل پیدا
باید از قول پاک پیغمبر

رعد و برق ار بخواب گشت عیان الغلبة لله مبارک همان

خواب شلغم صبح مغفرت است
خواب مجنون و مست پر معرفت است
خواب جاهل بود خیال محال
خواب با کودک و غلام نکوی
خواب با ابلهان مگو زنهار
خواب گونه بمرد عالم گوی
هر که در روز بیند او خوابی
گفت یوسف رسول مطلق حق
که هر آنکس بخواب دید سما
خلعت و شأن و مکرمت یابد
ور ببیند سما حجاب سحاب
هر که بیند پر از ستاره فلک
مال و حشمت فزایدش بسیار
هر که خورشید را برآمده دید

در همان روز ظاهرش اثر است
اثرش را نبین ظهوری نیست
همچو ترکیب راه آب مثال
با زن و هم منافق بدخوی
که ز آلام بیکسی لذت آر
یا بمجنون خاله ز کس کوی
اثرش پر ظهور دریابی
که از و یافت این علم سبق
روشن و پاک با صفا و ضیا
از خدا لطف و مرحمت یابد
بخت او بسته گردد از او باب
از خواب او ندارد شک
محتشم گردد و قوی مقدار
ابر و از همه زمانه گزید

[illegible]

هر که بیند که مرده چیزیش داد / از مهمات خود رسد بمراد

مرده غایب بود بخواب یقین / اهل تعبیر گفته اند چنین

مرده گر بوسه داد تحفه بود / یار غایب ز گرد راه رسد

بدن مرده است مال حرام / گر بود زان دهنده عزت و کام

جامهٔ چرکین غم است و ملال / جامهٔ زرد درد و رنج و وبال

جامهٔ سبز دولت است و فتوح / لذت عمر و فزایش روح

جامهٔ سرخ اگر بود در بر / هست تعبیر خواب فتنه و شر

برش از هست جامهٔ اسفید / روید از مرغ او گل امید

ماتم افزاید از لباس سیاه / لذت و خواب او فتنه بجز گناه

گر بود جامه بنفش و کبود / یابد از مال عسر تحفه مقصود

هر که بیند بخواب می میخورد / رونق کار تحفه بخواجه سپرد

هر که بیند بخود نجات کرد / مال یابد چه زن بود و چه مرد

گر کشند از کلوک در خواب / عاصی افتد ز کارهای ثواب

در کشیدن بخواب بار شکم / راز او بر ملا فتد در دم

[illegible]

هر که بخواب تابستان / کشد از فعلهای خویش زیان

فصل دی را بخواب محنت دان / هست نیکی بخواب فصل خزان

سیر باغ ار بخواب بنماید / در روزی برات بگشاید

لعل و فیروزه دان بخواب نکوست / همه کس دارد است بعزت پوست

شاخ مرجان و عقد مروارید / هست درخواب حاصل امید

تیغ فولاد پاک جوهر دار / هست درخواب قوت مقدار

تیغ درخواب قوت سلطانی / شهرت افزای قدر مردان است

گر کمانت بدست بنماید / دولت و عزتت بیفزاید

نیزه و گرز و سپر و شمشیر / بدست آید هم از گزند و زیر

زخم را حرف سخت دان در خواب / ارزش یا غوری ز روی حساب

هر که بیند که لوزره پوشید / از غم روزگار باز رهید

جمله اسلاح حرب اندر خواب / چه بود یا تو مر بری ز عذاب

هر که در کله خویش شاخ بیند / صورت مرد اولیا بیند

هر که بیند که در نماز بود / در رحمت بروش باز بود

[illegible]

هر که آید بخواب تو ای دوست
دان که تعبیر خواب بس نیکوست
محتسب سو بخواب اگر بینی
در غم مال و جاه بنشینی
صورت سید از عالم خواب
بنماید نکوئی در همه حال
وصل جانان و اهل حشمت و جاه
گر ببینی بعیش یابی راه
هست در خواب کثرت بازار
بسکنهاد و محنت و آزار
دزد گر آیدت بخواب یقین
غافل از مکر همنشین منشین
صورت خطبان شرف باشد
غم و اندوه بر طرف باشد
هر که در خواب گوسفند بدید
دولت پایگان بدوش رسید
آب خوردن بخواب مهمانست
دیدن دوست یار کجانانست
گریه کردن بخواب خوشحالیست
دولت و ناز و منصب عالیست
خنده در خواب اندوه و ملال
می نماید کدورت احوال
آتش شعله در بخواب اندر
ظهر سلطان شناس ای سرور
نخل کشتن بخواب فرزند است
کثرت مردمان دلبند است
هر که تعمیر خانه کرد بخواب
عمر افزاید از فعال ثواب

هر که بیند بخواب اسب کبود
دولت و جاه و حشمتش افزود
هر که آید بخواب او استر
باید او از حرام زاده ضرر
گر بخر بر نشینی اندر خواب
طرب و عشرتست و هم اسباب
هر که در خواب شد سوار بقر
یابد اسباب و جاه و مال و حشر
گاو اگر سبز یا سیاه بود
دولت و عیش و مال و جاه بود
گاو زرد است بخواب رسوائیست
ور بود پیشه سگ زشت
گاومیش از بخواب بنماید
دولت و مال و جاه افزاید
هر که در خواب شد بغل سوار
یار شاهی بیابد و مقدار
هر که بر گردنش سوار شود
دشمن از دست او فگار شود
گرگ دزدست گر بغیبت گر
مرد شخص منافقست دگر
مار و کژدم بخواب زر باشد
دایم از مال بهره ور باشد
گر ببینی بخواب شیر و پلنگ
یا ببینی تو اژدها و نهنگ
از سر دشمنان حذر باید
تا ترا نیز خصم نگزاید
آهو اندر بخواب مطلوبست
چرخ و شاهین بخواب بس خوبست

هر که دید بخواب ... [illegible]
زنها [illegible] ... در خواب [illegible]
[illegible]

سنگ پشت و وزغ بخواب اندر | است تعبیر خواب فتنه و شر
گر مگس سفید شد در خواب | نامرادت پر شود رفعت ثواب
هر که در خواب استخاره کند | محنت و غم لنند کناره کند
هر که در خوان خویش آتش نهد | برود و بود حالش بحالت بد
هر که آتش زند بخرمن خود | در دل خاک تات مسکن شود
هر که در چاه اوفتد اندر خواب | گشته گردد اگر بود پر آب
ور بود اندرون آن کاریز | محنت و غم به چیند او بستیز
هر که مردار چیند اندر خواب | مال میراث یابد از حجاب
هر که در خواب مرده شود | مال یابد ز ره صفا پوید
خرس و خوک ار بخواب بناید | نکبت و نفرت بیفزاید
گر شترمرغ بینی اندر خواب | بکشد ز دیران ملک عذاب
گر ببینی بخواب شکل همای | دولت افزایدت بفضل خدای
بمساجد گرت گذار شود | بمراد تو روزگار شود
بزیارت اگر روی در خواب | رسدت از خدا عطا و ثواب

گر ببینی ... بود در خواب
... [illegible]

احکام دیدن خواب در ایام هفته

شنبه اگر ببینی خواب ... بحجاب
... [illegible]

[illegible]

گر زر روی کنی کسی در خواب | عصمت افزایدت ز فضل و ثواب
گر بری بخواب ریش و کباس | شوکت قطع اختلاط از ناس
گر ترشید کنی در خواب | کم آری تو خست و اسباب
ترش و شیرین بخواب عصمت دان | تلخ و شورت بخواب محنت دان
گر ببینی ترنج یا نارنج | راهی از محنت و مصیبت و رنج
گر ببینی بخواب تو خرما | یابی ارزشت و زرع فیض و دوا

قصه سنگ تراش

سنگ تراشی بود اندر کوه طور | سنگ تراشی کرد و گفتی یا غفور
تو کجایی در میان آسمان | چند باشی پیش چشمم نهان
خوب بنشسته گر بیایی در زمین | رخ نمایی یا اله العالمین
خانه سنگی تراشم بهر تو | چاکر درگاه باشم بهر تو
گر ترا ذکرت صحرا کنیم | گر بیایی همره همراهی کنیم
توشه تفرج هست اندر کوهسار | ارغوان و لاله خوش نوبهار
دزد و یاغی نیست آنجا ای زمان | تو بیا و پس مترس از یاغیان

[illegible]

گر شغال آید فلاخن میزنم / پس آید تیشه بر گردن زنم
گوسفند آرم بقربان سازمش / بهر تو یک لحظه بریان سازمش
چون خوری بریان تو ای خدا / بعد از آن تو روی خود برنما
این بگفت و رفت در کوه بلند / پیش چوپانان ز بهر گوسفند
گوسفندی سیر بتعجیل بر خرید / ریسمان در شاخ کرد و بر کشید
با دل خوش گفت خوش باشد که من / چون روم در خانهٔ خویشتن
آمده باشد خدا در خانه ام / تا که خرم هست دیوانه ام
خفته باشد بر سر بالین من / آید و آسوده باشد قصر من
گوسفندی سیر بتعجیل کشم / دنبه و گوشتش بسیخ اندر کشم
گر نیاید او بخوردن در شتاب / او لاغر گوسفند سازم کباب
یک کماجی کرده ام بخ نهان / او چه داند من کجا کردم نهان
تا خورد او نان گندم با کباب / کوزه را بر دست گیرم پر ز آب
آب خواهد آب سرد نازنین / من بدست او دهم سر بر زمین
هر دم این میگفت او از عشق شور / گوسفندی سو کشید از راه دور

آنچنان نالید اندر درد او / سنگ بنالید زآه سرد او
گفت ای سبحان تو دانی حال من / واقفی از اسرار و از احوال من
من چه بد کردم زنادانی خود / عفو گردان تو زنادانی خود
این چنین آمد ندا از حی قدیم / جبرئیل آمد بموسی کلیم
گفت ای موسی که میگوید غفور / بندهٔ ما را چرا کردی تو دور
رفته در خانه ام بنشسته / کاسهها و کوزها بشکسته
این نهان با من همه چون میکند / این خطا کردی چگونه میرهی
گفت موسی میروم کوزه خرم / کاسههای خوب تر زان آورم
گفت صد کاسه اگر آری برم / نیست لایق مر مرا اندر برم
نیست اندر کاسههای سنگ آتش / صدق پاکیزه منور همچو آتش
اندرون خانه را من میدهم / عاقبت گل مرادش میدهم
چون شنید موسی بگفتا یا کریم / عفو گردان تو گناهان عظیم
گفت موسی سوی خدای لایزال / بعد از آن بنده بدرگاهم مدام
او بحیل کرد من تو را آدم رسل / ورنه جرمم تو نبخشد قبول

گر ترا بیمار آید پر پرسش
من ترا غمخوار باشم مثل خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

گر ز شیرت هم باشد یا پلنگ
گله ایشان بکوبم من به سنگ

گر ز گرگت هم باشد این فروغ
گله ایشان کنم من آب دروغ

خواست حق را آن شبان مهمان کند
گوسفندی بهر حق بریان کند

نان روغن پخته شیر زد خمیر
حاضری از بهر ذات و چیز

کوزه‌های چند را کرده پر آب
گوسفندی بهر حق کرده کباب

مسکن خود را سراسر خوب کرد
تا بدرون خانه را جاروب کرد

چشم بر راه خدا امید داشتی
تخم امیدی بدل میکاشتی

در تک و دو بود آن روز آن شبان
حق تعالی میرسد این دم روان

با دل پر درد و خانه پر ز جوش
هر زمان با حق بگفت این پر خروش

پیش این در کرسی نقان منشو
این طرف یا آن طرف پنهان مشو

یکطرف نه حالت آرام و حیا
ظاهر این خندگان شور و بلا

لبر و ناز و غمزه‌ها حالا بس است
شیوه شرم و حیا حالا بس است

لیک تنها آنکه او سر بر کنی
گر بشی با بنده خو سر کنی

روزی هر کس دهی تو با جلال
من ندارم طاقت این قیل و قال

کلبه ما خود منور میکنی
یک شبی با چوپان سر میکنی

کرد می غمگین نوی نا میزنم
پهلوی چند در وی میزنم

من ندارم نغمه و چنگ و رباب
نه نوای مطرب و جام شراب

راز خود را فاش کردن خوب نیست
خانه من نرمی و محبوب نیست

من ندارم بالش آگنده پر
آنچه من دارم بجز بید درکز

من ندارم رخت خواب ابریشم
لیک با من تو مشو در خشتم

خانه فرخ جای گر بار است
هر چه میخواهی ز مرغ ماست است

وقت خفتن بهر تو سازم جایکت
بعد از آن خسپم زیر پایکت

این سخن بیهوده میگفت آن شبان
تا رسید آنجا که موسی بد روان

گفت موسی با کیست این گفتار است
با کیست این حرف و این گفتار است

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ زو آمد پدید

گفت موسی های تو خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

گفت موسی های مگو تو این سخن
زین همه بیهده خیره [illegible]

[illegible]

ما درون را بنگریم و قال را | نه برون را ننگریم و قال را
موسیا آداب دانان دیگرند | سوخته جانان روانان دیگرند
میبردی موسی بجست و جوی او | می‌نشاند آتش او خوی او
گر نماید خاطر او رنجه ور | میکنم پیغمبری زو دست بدر
میرسد بنده مارا سلام | میدهی او را ز نزد ما سلام
بازگو از حق بهمان آمدت | هر چه میخواهی بفرمان آمدت
حالیا برخیز و دلداریش ده | منفعت کردیش غمخواریش ده
مژده وصلش ببر ای بیخبر | بارت اینک میرسد وقت سحر
چونکه موسی این سخن از حق شنید | در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشانهای آن گشته روش | گشت او گرد بیابان هر طرف
هر طرف میگشت تا او را ندید | مژده‌ها را داد با شیخ و نوید
مرد چوپان سینه خود چاک کرد | از فراق دوست بر سر خاک کرد
گرد چوپان چونکه موسی وداع | رفت و فرزند خود در سماع
مرد چوپان رفت در فرزند کش | چشم خود بست بر راه ورش

[illegible]
حالیا آن مرد [illegible] در بیابان [illegible]
فارغ از دنیا و از چون و چرا
رفت موسی او ز حق در کار برد
غسل او را داد و در خاکش سپرد
در سجود [illegible] موسی در زمان
گفت ای پروردگار انس و جان
هر که او این [illegible] فرزانه است
[illegible]

قصهٔ سلطان جمجمه

[illegible]

[illegible]

مسکن زنبور و جای موریان | همچو برف اسفید گشته استخوان
کرد عیسی سوی آن کله نگاه | در تعجب ماند و گفتا یا اله
آنکه بی جسمش را از شمع پاک | پس دلایل افکنده بر روی خاک
بار الها حق بیچون ذات تو | حق نور و قدرت و آیات تو
حق ذات پاک تو ای بی نیاز | برگشا بر من تو این احوال راز
تا بدانم حال این سرگشته چیست | این که بوده است و در احوال کیست
جبرئیل آمد بفرمان خدا | گفت یا عیسی چه میخواهی بگو
گفت میخواهم که این پوسیده سر | باز گوید حال خود را سر بسر
گفت یا عیسی بپرس از وی سخن | تا بگوید حال احوال کهن
رفت عیسی سوی آن کله فراز | گفت ای کله سخن را بی نیاز
حال و احوال حکایت باز گو | زشت بد بودی و یا خود خوب رو
جنتی بودی تو خود یا دوزخی | بخل ورزیدی تو خود بودی سخی
پادشه بودی و یا مرد گدا | محتشم بودی تو خود یا بی نوا
کار و کرد تو درین عالم چه بود | اهل حسرت بوده یا اهل جود

صد هزارم بنده [illegible] بودی
صد هزارم بنده در فرمان بدی
صد هزارم اسب و استر بار بود
صد هزارم اشتران پر بار بود
صد هزارم مرد و زن خوارم بدند
صد هزارم اشتران بودی سیاه
جمله در کار بودی سال و ماه
صد هزارم لشکر بودی صید و تاز
صد هزارم بود چرخ و یوز و باز
صد هزارم بود مرد پهلوان
یک بیک از برگزیده بودم در جهان
صد هزارم مطبخی بودی غلام
مطبخم در کار بودی صبح و شام
[illegible] بود در فرمان من
آن همه در عقد و در فرمان [illegible]
[illegible]

ساقیان مجلس نرسی هزار
صد هزارم کرسی زرین نگار

ده هزارم بود نقره زرنگار
جمله با تخت و ملیع ای شهریار

از زنان ماه پیکر در جهان
ده هزارم بود خورشید روان

گشت و گذار جمله در اختیار من
بود از هر پیش کار و بار من

صد هزارم گوسفندان گشتنی
صد هزارم نان و بریان پختنی

جمله مسکینان و درویشان شهر
از طعام مطبخم بردند بهر

این چنین شاهی بکردم در جهان
حال این است ای عیسی بدان

نام من بوده است سلطان جمجمه
من شبان بودم همه عالم رمه

گفت عیسی مرگ را چون دیده
لب بزهر مرگ چون آلوده

گفت عیسی چند سال است تا چنین
گشته با این درد و رنج اندر زمین

گفت عمرم هفصد و هشتاد بود
با چنین عمری کسی دیگر نبود

لیک نهصد سال شد تا مرده‌ام
در میان خاک و خون افسرده‌ام

پس عجایب گشت آخر بودم
تا تو چون پیغمبری آمد برم

عیسی مریم بگفت ای جمجمه
حال گورت را بگو با من همه

پس بگفتم درد و بلعید رنج و عنا
جانم از تن برد بعد درد و بلا

گشت پنهان آفتابم زیر میغ
جان شیرین من بدادم ای دریغ

عیسی مریم بگفت ای جمجمه
بازگو احوال گورت را همه

تا چه دیدی اندران دارالقرار
از عذاب گور و از روز شمار

گفت چون بردند بر چوبین روان
سوی گورستان مرا بردند روان

عالمی اندر پیم زاری کنان
لشکر جمله از پیر و جوان

جمله سرها برهنه و دشنه
نام را اندر لحد بگذاشتند

ناگهان اشکافت گورم آن زمان
پیش من آمد دو شخص بدگمان

هر یکی را چشمها چون اخگری
گرز از زرق بودشان در سری

هر یکی با یک عمود آتشین
صورت زشت و لقای ناخوشین

طلعت ایشان بدیدم آن زمان
نعره از من بر آمد ناگهان

صورتم را از لحد بر داشتند
هر یکی از من حکایت خواستند

گفت دینت چیست و نبیت کو بگو
آن کهی را نقیبت شد بگو

کیست پیغمبر تو در روزگار
چون بگفتم گشت آخر رستگار

قصه عروسی رفتن جناب فاطمه علیهم السلام

[illegible]

که نو زنم کرد شرح این جواب | این جهت تنها که من دیدم عتاب

نهصد و پنجاه سال است اینچنین | گشته ام با ارج و رنج همچنین

چون عنایت کرد خدای ذوالمنن | تا تو چون پیغمبری آمد بمن

عیسی مریم بشد از هوش باز | چون بهوش آمد بگفت ای بی‌نیاز

هیچ مومن را نبد خود مو ز | پرده پوش از لطف خود بدوز

سر برهنه کرد عیسی آن زمان | گفت ای پروردگار انس و جان

حق ذات پاک تو ای بی‌نیاز | برگشا بر من تو این احوال راز

حق ذات پاک تو ای کبریا | زنده گردان این سر پوسیده را

پس بفرمان خداوند جهان | گشت زنده جمجمه اندر زمان

چشم خود بگشاد و عیسی بدید | فی الزمان بر دست و پای او فتید

در سجود آورد خدا را بر زمین | گفت آمنا برب العالمین

در جمجمه در حال ایمان آورید | گشت مومن دین عیسی برگزید

روز و شب از ذکر حق غافل نبد | یک زمان بی ناله و زاری نبود

در نماز و روزه بودی صبح و شام | هر چهل شب اندکی خوردی طعام

[illegible]

تا گذرزار

[illegible]

تا گذرزار لطف همچو نسیم شب | دختر احمد کند سوی گلستان گذار

گوهر درج یقین اختر برج امین | بنت نبی اورا مادر شهوار

حضرت خیر النسا زوج ولی خدا | عصمت دنیا و دین سیده روزگار

در حرمش جبرئیل آمده دستاش گستر | رفته گیسوی خود خور ز رهش غبار

در صفت ذات او شمه گویم بلند | جان و لب برگشا حرف مرا گوش دار

این سخن معتبر است جای دگر | نیست در این قرانیت در عجب کار

است روایت که چون حضرت شاه رسید | کرد امر خدا دین نبی آشکار

دشمن او شد عرب از سر شور و شغب | خاصه که قوم عرب گشته از او فگار

روز چه کردی رسول گوشه عبادت قبول | گریه وشها بتول بود مدام اشکبار

تا که از خویش او جمع شده پیش او | گریه شده هر شبش خبر همه خویش و تبار

حضرت خیر النسا بود و پس پدر | مادر او رفته بود جانب دارالقرار

شب چه شدی مصطفی سوی مقام آمدی | روزه گشودی بهم آن دو عزیز کبار

بود میان قریش عشرت شادی و عیش | بهر عروسی تمام در تگ و گفت و گذار

دختر یک کافری نازده مشرکی | جمله زنان عرب در خلل زرنگار

[illegible]

گفت زنان عرب دشمن جان منند | غیبت ما میکنند جمله بلیل و نهار
بود چه مادر مرا در بر من صبح و شام | در پی ما بت بودند بر در ما بنده وار
مادر من چون بمرد ای پدر مهربان | این همه خاتون شدند از پی گفت و گذار
مادر من زنده نیست ای پدر مهربان | رفت همه این زنان جانب [illegible]
نیست مرا چادری نیست مرا معجری | نیست مرا جامهٔ نیست مرا گوشوار
مادر من زنده نیست ای پدر مهربان | من چه غریبان روم جانب جشن [illegible]
خاتم پیغمبران چون بشنید این سخن | آه ز دل برکشید دیده شدش اشکبار
فاطمه در گریه شد آه برآمد ز هوش | سید مرسل گرفت زود سرش در کنار
از حرم کبریا روح الامین در رسید | گفت که ای مصطفی حکم شد از کردگار
فاطمه را کن روان سوی عروسی سرا | قوم عرب را بدار پیش ازین انتظار
چون بشنید این سخن گفت در ای اخی | فاطمه زیب رخت نیست بدل کردگار
گفت بدختر رسول حکم شد از حق که رو | سوی عروسی شوی با ادب گفت و گذار
فاطمه چون این شنید گفت که فرمان برم | من بعروسی روم با سر و پایم چه کار
چون بشنید این سخن حضرت جبریل گفت | فاطمه بالای نبی کوی که دل [illegible]

به

بعد دران جایگه حضرت روح الامین | بر صفت خادمان چوب گرفت استوار
گفت که ای راه دهید سیده دهر را | دختر پیغمبرست نور خداوند کار
همچو ستاره زپا حور نمودند رخ | فاطمه اندر میان همچو مه ده و چار
از پی جبریل حور همه یکدگر بکف | آمده در صدر و اد منزل او را قرار
همچو ستاره چنین حور نمودند رخ | فاطمه اندر میان همچو گل نوبهار
چادر سندس ببر لوح جنت ببر | با حلل زیب و فر زر فاطمه تاجدار
گشت سراو مالبوس نور حق [illegible] بود | روح الامین کرده بود مرتبه [illegible]
چون زرش برگرفت چادر استبرقی | خانه پر از نور شد از رخ آن گلعذار
بر سر خلق [illegible] حور بامر خدا | چند طبق سیم و زر کرده در انجمن نثار
خلق [illegible] رنگ [illegible] همه [illegible] | بر رخ زهرا شدند واله و حیران زار
جمله زنان عرب خایف و خاسر شدند | رخ چه نمود آفتاب شب بپره شد [illegible]
خواهر بوجهل [illegible] زخجلت [illegible] | دختر عبد العزیز رفت و دو دستش نگار
جمله چو [illegible] دگر جانب زهرا شدند | کز تو ما را سری بر همه کس افتخار
عذر [illegible] های تو ما چه توانیم گفت | جان و دل ما تو را باد فدا صد هزار

داستان بلبل و گل

بشنوید ای عشق بازان بشنوید | این حکایت نونیازان بشنوید
عندلیبی از نوا افتاده | از گل و گلشن جدا افتاده
بلبلی می‌زد شعار عشق | طرفه گلها چیده از گلزار عشق
مدتی در گلستان روزگار | سینه گلشن کرده‌ام از زخم خار
بود عمری بندهٔ سلطان عشق | سر نهاده بر خط فرمان عشق
روزگاری عشق گل ورزیده بود | بی وفائیها ز گلشن دیده بود
گل ز بدعهدی بچشمش خار شد | از دورنگیهای او بیزار شد
دل گران از بیوفائیهای گل | چید دامن زآشنائیهای گل
بادها از خار غم لبریز خون | رفت از گلشن لعبه خاری برون
از گلستان جهان بی وفا | دامن کوهی گزید آن بی‌نوا
خار خاشاکی بیک دیگر تنید | آشیانه از برای خویش چید
با دل آرامش از جفای آسمان | بیضه‌ها بنهاد در آن آشیان
چند روز آن بیضه‌ها را پرورید | تا که زانها بچه آمد پدید
از پی تحصیل قوتش روز و شب | بود دایم آن پریشان در تعب

خار خار عشق گل گر دارد او | سینه آتش فشاند و بلبل گرداند او
چنگ زد بر دامن باد صبا | گفت بگذر تند از بهر خدا
از کجا می‌آئی ای چابک خرام | کز شمیمت خوش معطر شد مشام
برد ما غم خورد بوی آشنا | هر نفس گویا ز کوی آشناء
گشتم از بوی وفا دیر ست | دستگیری کن که کارم شد ز دست
بوی مصر است این کنعان میبری | یا بسوی اهل مصر کنعان میبری
شرح حال خویش با من بگوی | شمهٔ از بوی پیراهن بگوی
سوخت بر حالش دل باد صبا | گفتش ای نوبادهٔ باغ وفا
هست شهری در جهان گلزار نام | دار سلطنت شاه آن مقام
در دیار دلبریها طاق آمده | از نکوئی شهرهٔ آفاق آمده
نام آن شوخ جفا آئین گل است | کاشیان سوز هزاران بلبل است
هر سحر کز گلشن جلوه‌گری | چهره بنماید عروس خاوری
از غرور حسن آن شبنم نقاب | میزند بر خنده‌ها بر آفتاب
غنچه آساش لب از تبسم برگشود | بهره بردار از وی او هر کس که بود

عاشق شدن بچه بلبل

از رشک او دشت را گل میکند / رقص مرغ نیم بسمل میکند

چون چنان دیدش جگر خون مادرش / از غم فرزند شد بیهوش از برش

گفت جان ما در احوال تو چیست / نور چشم من بگو حال تو چیست

از چه ز پرواز من پر ریختی / نونهال من چرا بر ریختی

خورده بر بال تو سنگ روزگار / کاینچنین مینالی از جان فگار

باعث این نالهای زار چیست / زنهار گلگون دهنت گلزار کیست

از گل و گلزار حرف آشنا / چونکه از مادر شنید آن بینوا

گفت ای مادر مپرس احوال من / کآتش افتد بر دولت از جان من

داغ خواهی شد مپرس از سوز من / تیره ایام مپرس از روز من

زآب چشم اشکبار ما مپرس / غرقه خواهی شد ازین دریا مپرس

من دماغ آشفتهٔ بوی گلم / چهره پرخون از غم روی گلم

صبحدم آمد نسیمی زین طرف / ساغر لبریز بوی گل بکف

جرعهٔ زان باده در جامم چکاند / بیخودم کرد و بدین روزم نشاند

نالهٔ من سینه سوز از بوی اوست / نالهام آتش فروز از بوی اوست

چون ز فرزند این حکایت گوش کرد / بلبل مسکین وداع هوش کرد

گفت جان ما درین اندیشه چیست / آشنا گشتی بگو با شیشه چیست

طفل و فکر عشق جان شکار / ناچشیده سرد و گرم روزگار

خار این وادی بگیرد دامنت / گل ازین گلشن بچیند دشمنت

عشق سودا بود بس خانه سوز / از غم دل دل پر از پروانه سوز

عشق باشد شورش دیوانها / عشق باشد جوشش میخانها

شعله در دلهای شیدا میزند / آتش اندر خانمانها میزند

از گلستانها بجز خار جفا / کس نچیده گل ز شاخ مدعا

عشق یک قسمت از دیوانگی / باشد او را با جنون همخانگی

پاسخ دادن بچه بلبل با مادر

گفت با مادر پسر این گفتگو / تا نگیرد تا سخن در جستجو

تو ندیده نشئه از جام عشق / در جهان نشنیدهٔ جز نام عشق

عشق آمد شعله بر سینه که جست / از تقدس سینه را یکه جست

رونق کون و مکان نقش عشق / جان بجسم از دو جهان عشق عشق

[illegible]

[illegible]

تا درین گفته آنچه در تعریف عشق / بر شمردی پیشم از توصیف عشق
آنچه را گفتی تو بود از صد یکی / در شمردی صد هزاران اندکی
لیک خوبان از وفا بی بهره‌اند / در طریق بی‌وفائی شهره‌اند
دل بعشق دلبران بستن دلیر / هست زیشان دردها زهره شیر
مهر مه رویان فریق دین هوس / صحبت سوزنده نیران اخس
زین خیال خام جانا درگذر / کس نخواهد داد نفعی جز ضرر
این نگار کز عشق او ای ناصبور / دلبری بس شوخ سنگینست و غیور
سست عهد بیوفای سرکش است / تندخوی و پر جفا چون آتش است
گشته است در سست عهدی از ازل / در زبان مردمان ضرب المثل
نیست چونش را ثباتی در جهان / نیست مهرش سود تا یک زمان
گرچه در حسن است مشهور آن صنم / هست در عالم به بی مهری علم
هر دم آن بدعهد یار دیگر است / هر زمان باغ بهار دیگر است
هر نفس آئین بازاری بود / هر زمانش زیب دستاری بود
هر زمانش زیب دستاری بود / هر نفس آئین بازاری بود

[illegible]

[illegible]

سوخت باید از غم هجران او / مرد باید ز آتش سوزان او
هست آن گل را رقیبان در مقام / خار خنجر بارشان بنهاده نام
هیچو مژگان نیش چشمش تیز سیف / خنجر خونریز هر یک بر کف
روز و شب در قصد جان عاشقان / وجه آزار زبان عاشقان
عاشقی گر گوشه آن انجمن / میکند نظاره گل را در چمن
سینه‌اش از خنجر خونریز خار / میشود از زخم رشک لاله‌زار
شور عشقش شحنه دارد در بغل / رند بی باک بخونخواری مثل
مثل او رندی نباشد در جهان / نام آن عیار بیرحم [illegible]
پاک و دردمندان دشمن است / از ازل با مستمندان دشمن است
عنکبوت آسا تنیده هر زمان / دامها در رهگذار عاشقان
ساخته زندان آنجا بهر قفس / کرده آن بیرحم نام زندان قفس
عاشقی گر افتاده اندر دام او / محو شد از لوح هستی نام او
گیردش بال و پرش را بر کند / بعد از آن محبوس زندانش کند
تا درون زندان میرد زار زار / در دلش صد حسرت از باغ و بهار

[illegible]

عشق را اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

من که پیر و ناتوانم زار و پاک / که گریزم از دم تیغ هلاک

عشق ازین بسیار کردست و کند / سبحه را زنار کردست و کند

حاصل از عشقت بصد خون جگر / برد آن مسکین دران کاشانه سر

مادر از فرزند چون اینها شنید / گشت مایوس از دلش آتش پدید

آن بفکر بلبل این سو فکر گل / آن بفکر جزو این در فکر کل

آن نصیحت کرد و این از عشق گفت / تا سحر که هیچ یک آن شب نخفت

رفتن بلبل بطلب آب و دانه و آمدن باد و باران و در زندان گرفتار

روز دیگر چون زگلزار جهان / شد گل مهر عیان از آسمان

زاغ شب از آشیان پرواز کرد / مرغ زرین بال خور پرواز کرد

از برای چاره آن بیچاره ماند / بر زبان این بیت از عطار خواند

آن نگنجش بلبل زار و نزند / بیضه ضایع کرده مرغ هستمند

بر طریق عادت خود آشیان / از پی تحصیل روزی شد روان

وان بار از کف داده چشم اشکبار / در چمن اندر شد از راه انتظار

گردی از عقل و خرد بیگانه‌ام / ساختی یکبارگی دیوانه‌ام

گردی ازین درد چون دیوانه‌ام / ای طبیب من تو خود کن چاره‌ام

دردمندم جان بر در دم ببین / رنگ سرخ و چهره زردم ببین

یک نظر بر حال رنجورم نگر / بر جراحتهای ناسورم نگر

مرهمی شو بهر زخم کاریم / از مروت کن خدا را یاریم

کشتم از صد درد و غم جانان هلاک / ای نسیم صبحدم روحی فداک

راه شهر گلستان بنما بمن / کوی یار و دلستان بنما بمن

زار و نالید آنچنان آن بی‌نوا / کاتش افتاد بر جان صبا

گفتش ای دلداده ره دور نیست / از شراب عشق عالم شور نیست

از همین ره هر کجا کردم گذار / میوه و گلبرگ کوی آن نگار

بر خس و خاری که من کردم گذر / جمله گردیده زین بو بهره ور

زین همین جا رفتنش بوی او / بوی او گیرد بره تا کوی او

خضر راهت جذبهٔ عشق است و بس / رهنمایت سوی او این بوی بس

باشی چون ره به بزم آن نگار / باش و خوش تا نچینی زخم خار

نرگسی را دید حیران نظر
سنبلش از زلف یار آشفته‌تر

بار سروش جمله دلهای نگار
جوی آبش رود چشم اشکبار

بر چمن افتاده چشمش ناگهان
بزم حاضر دید بر رسم شهان

از حریرش سبزه فرش انجمن
نارون چیزی عجب از جمه

تخت از گلبن برآورده بلند
تکیه زد بر روی نگارش خند

گشته در وی طرف بر سبزه زار
از شکوفه شاخ مروارید بار

بر تنع ازردی و لاله را کرده در
در چمن از حسن تو افکنده شور

بود هر سوئی هزاران فاخته
واله و سرگشته و دل باخته

از تجلایش چمن روشن شده
صحن گلشن وادی ایمن شده

شعله ور چون دید گلشن سربسر
شد بدان حالت که موسی شد بطور

آمدش از لذت دیدار آن
بیتها زان پر صادق بر زبان

کاتشی می‌بینم ای یاران زدور
گرم می‌آید بچشمم نخل طور

شعله خود تو نمانه میکند
آتشش دعوی خدائی میکند

بنگرید این آتش رخسار کیست
این قبا بردار آن گلعذار کیست

از پی دیدار گل زان زخمها
هر سر مویش شده چشمی جدا

جمله تن چون دیده خونبار خویش
محو دیدار جمال یار خویش

از نشاط و از طرب سازی شده
لای بت نغمه پردازی شده

با نواهای حزین دمساز بود
گرم آهنگ نیاز و ناز بود

در فشان از چشم گوهر بار او
درد دل میگفت با دلدار او

هر زمان گفتی که ای گل زنخدات
ای سرو جانم فدای خاک پات

دین و ایمان محو استغنای تو
جان بقربان تبسمهای تو

این چه رخسار و چه رنگ و چه آب
چشم بد دور آفتاب آفتاب

چهره‌ات در پرده پوشی تا بکی
غنچه‌ات در خموشی تا بکی

لعل شکر بار بستن تا بچند
سر گران با ناکسان تا بچند

این همه ناز و تغافل تا بکجا
ای گل استغنا زبس تا بکی

تا بچند از عاشق مهجور زار
ای گل خوش رنگ گردن تنگ خار

ما تذرو یک گلستانیم ما
در حقیقت باغ و بوستانیم ما

لاله رخسار تو را گلزار باش
از غم عشق تو ما را خوار باش

خنده کن زان و آن هیچو قند
کوکمن از لطف یاری ریشخند
بر من مسکین مهجور نیشخند
خنده کن زان لبان نوشخند
بر من از روی ترحم در نگر
ای سلیمان سوی موری کن نظر
نحل قدرت کم نخواهد شد مترس
از تو چیزی کم نخواهد شد مترس
از تواضع نیک نامیها بود
زشت اگر خوش بود زیبا بود
این چنین مسکین بلبل راز خویش
بود سرگرم نیاز و ناز خویش
هر دم از شاخی بشاخی میپرید
کو ز ذوق اسیری می طپید
کرده بود آن روز پیر باغبان
از قضا در شاخ گل پنهان
شد جمال یار سوی دیده سیر
عندلیب مسکین مدام او اسیر
باغبان کرد و گلشن عیش
تا شد محبوس بند دام قفس
چون در آن زندان اسیر محبوس شد
از وصال گلستان مایوس شد
از دلش برخاست آه سینه سوز
گفت چون ناکه گذشت یاران نیروز
سوی گلشن آمدم مسرور و شاد
تا مگر از وصل گل یابم مراد
چرخ ظالم کرد آخر کار خود
تا شدم محروم ز وصل یار خود

[illegible]

[illegible]

بیمار و طبیب

سوی ویرانه ام آمد سحرگه چو دلبران
بهر پرسیدن بیمار چو آن سرو روان
عارضش چون گل شبنم زده با رونق
در خجالت بلورین چو شاخ مرجان
زلف چون لشکر زنگی دلم دانه و دام
ابروش غمزه لصبه اکنم تیر و کمان
زلف پرشیده و زره غمزه بکمان بسته کمر
مژه از خنجر تیز و مژه مانند سنان
جیب تا دامنش از زلف پر از مشک ختن
گوش تا دامن از آویزه پر از لعل بدخشان
روی رنگین طبقی پر گل شبنم ز عرق
دست سیمین بحنا چو شاخ مرجان
دید چو افتاده مرا بیکس و بیمار و غریب
چهره پر رنگ و لب پر نفس و نیم جان
دل پر از حسرت چون پر ز غم و دیده پر آب
ناله در دل گره و بسته ره افغان
آمد و بر سر بالین من آنگه بنشست
همچو شمعی سر انگشت بانگشت بدندان
دست آمد و سوی نبض من از غایت لطف
گفت چون فی و چه خبر ای سرو روان
گفتمش شکر خداوند بهر حال که هست
عشق درد و غم و بیماری سخت کیران
گفت درد تو رنج تو چه و از که
گفتم از آن که زدست از دل و درد هر جان
گفت احوال بگو با من و اندیشه مکن
که طبیبان نتوان کرد مرض را پنهان
گفتم از درد من از دست طبیب آنجا طب
زدست درد و غم و درد هر او در جان

[illegible]

گفت آمدت هیچ طمعی گفتم / آمد و رفت هم سود و برون کرد زبان
خنده زد گفت کنون در تو ز استغنا نیست / در ره عشق است بجز یار ندارد دو جهان
در سرت کرده هوا آنکه اول تا حیر / بعد از آن گشته هوا آتش و بنهاده بجان
غم یارت که آتش زده بر هستی تو / تا نمانده اثر از تو بغیر از غم او نام و نشان
گفت آن یار که گوی سبب آن کن بیان / گفتم آنجا که عیان است چه حاجت به بیان
شد سبی شد غضبناک و سر افکنده به پیش / ساعتی مکث کرده لب غنچه بدندان
بعد از آن گفت که ای هیچکس بی آزرم / تو که باشی که کنی زین همه هرزه دهان
جای دارد که بپاداش چنین گستاخی / کنم از خنجر بیداد تو را قطع لسان
گفتم ای شوخ تو گفتی که بگو با من راست / پیش تو چون بنهادست گفتم آلوده دهان
عاشق صادق و آنگاه ز معشوقه دروغ / این نه آن سر زند کرده داری سرو جهان
زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری / گشته زین چرب زبان صید تو سرو جهان
گفتم ای خسرو خوبان بود هرکس عیار / که برد دل ز کف خلق کند رو پنهان
گفت درپیش زبان تو نشاید دم زد / تا شنیدیم که عشاق ندارند زبان
گفتم از تو احوال بپرسد معشوق / یار چو طالب حرفست خموشی نتوان

عرصه میکده را از پی مهمانی بار / آب و جاروب زدم از مژه و از مژگان
خرقه پوشیش ببالای حصیر افکندم / تا نشست آن مه و بگشود به صد لطف زبان
گفت در حجره تو هست سیخ کباب / گفتمش نیست ولی هست دل بس بریان
اعتبارت مرا پیش مغ باده فروش / میدهد باده مرا بی‌عوض رهن و ضمان
زهد تقوی سجاده و دستار و ردا / می‌ستانند گرو نیز ببازار و دکان
گفت تا چه سخن خیز بیار آنچه بود / منتظر باش چه تو که دو شته چون مهمان
رفتم و نقل می آوردم و ریحان کباب / خجر خجالت چه کشد مرد فقیر از مهمان
پیش بنهادم و از دو بپا استادم / سر به پیش و عرق خجلتم از چهره روان
گفتم ای سرو روان بهر بها زحمت / چکنم من که ندارم بجز از نقد روان
گفت با تحفه احوال تو واقف بودیم / سر آنچه بجز از کر نشد عجب بجهان
شکر بیچاری خود کن که عبارات ترا / با خبر کرد و فقیری که تو کردی پنهان
باغ بیچاری تو گنج زر آورد ثمر / ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان
آنچه آمد بتو از فقر ملکات تو بود / تا شکر گل بکل هرزه نسازی درمان
خلق چون طبع تو دانند تو را مستغنی / کس چه داند که پریشانتری از زلف بتان

تماشای قد و عارض و چشم تو بباغ
بید مجنون و گل و شکفته نرگس نگران

بهواداری سرو قد و گل برگ رخت
بلبل و فاخته و سرو و گلی کرده زبان

در ثنای شکرین پسته شکر شکنت
طوطی طبع شکر شکن گشته روان

عشق آن روز که طرح چمن حسن افکند
ریخت در پای گلت بلبل و گل از دل و جان

داشت در گردن خود قمری ما در حلقه
حلقه بندگی قامت ای سرو روان

ای طبیب دل مجروح چه آه بچمن
از دل لاله بری داغ و نرگس برهان

هر صبح عارض گلرنگ تو گر کان زر
تیر بالات کج آماجگه رنج نشان

هر دم هم نمی از زخم دل خسته من
غمزه ات تیغ زن و ابروی تو ...

تازه کردیم غم یار بهم عهد قدیم
لیک من عهد شکستم و آن مه پیمان

گفت سودای غم و ما یکره کرده شریف

کتاب عاشق و معشوق

من گران جان هم وار بدی کشش نگان

شنیدم از هوسناکان بیچاره
زمانه قند شد بر دل بساند

رخش زند و تن ش باریک می شد
جان بر چشم او تا بیک میشد

دلش میسوخت از درد نهانی
چه گویم اینچنان در دی که دانی

دل رنجور و جان خسته دارم
درین محنت زبان جویسته دارم

غمت را تا زلبستم نهفتم
چو وقت گفتن آمد با تو گفتم

کنون تا خود تو درمان چه باشد
کمند ما را درمان چه باشد

دوا کن مرا کین دردم از تست
دل بی یار دردی دردم از تست

نگفتم تا کنون این حال با کس
چه حال غم بدر بستی ازین بس

عنایتها توقع دارم از تو
که بس آشفته و بس زارم از تو

عزیزا چشم جان بس قرار است
بچشم اهل عالم خوارم از تو

لطف ربیا مشو غافل که عمرت
که من آشفته و افگارم از تو

نخواهم گشتن از عشق تو بیمار
بهل تا میرسد آزارم از تو

واگر باز پرسی لطف باشد
که در تهاب تا بیمارم از تو

طبیب من تو ای مشکل توانم
که درد خویش پنهان دارم از تو

اگر بر دامنی افتد خونم از چشم
وگر در دیده آید خارم از تو

غلام مسکینم تا زنده باشم
اسیرم همچنان تا بنده باشم

امیدم هست ازین امید واری
روا گردانی امیدی که داری

[illegible]

دل اندر من ببستی تو و انگه
زمن جستی بجز خون جگر نه

مرا زلف چو زنجیرست و از تو
کسی در عاشقی دیوانه‌تر نه

سخن بسیار میراند و زین سان
سخنها بر دل مسکین کارگر نه

طلب کاری تو را صبر نیز جای
خریداری تو را در کیسه زر نه

بدین سرمایه عاشق چون توان شد
ترک عشق میگوید و گر نه

مرا خواهی و از من در رمانی
چه دل گیری کنی رنجور مانی

نامه دوم بر محبوب

مگر با ما سر یاری نداری
که ما را در شفقت میگذاری

چرا در رخ کشیدی پرده ناز
نکن گر ز پرده بیرون افکند این راز

تو رخ در پرده پنهان کرده تا چند
مرا بیرون پس نقش پرده تا چند

تو اندر پرده با غمگساران
من از بیرون درون پرده داران

نه کیم [illegible] جدا میگردد از تو
نه کام دل روا میگردد از تو

چه میخواهی ازین آرام رفته
بعشق اندر جهانش نام رفته

بهشت عاشقی همراز آیم
که هم روزی بکلبه‌ی یارت آیم

غزل

[illegible]

[illegible]

نگو نه کین چه سودا رحالت ا
نمیدانم دگر با این چه حالت ا

نه بر اندازه خود کام جستی
فزون از پایه خود کام جستی

متاز اندر پا فرخ چون بکاری
که این کار رت نمی آید بکاری

شود در تاب اگر زلفم نور [illegible]
در [illegible] و چرا بادی نیاز [illegible]

ز نعل [illegible] لعابت کردت حیت
بهر جا ان لعابت کردت حیت

ملا کوبد دل از لعلت تو خون شد
چه لعلم سوزندی حال جوش شد

دل رشته خونبها از غم چو نه
چه [illegible] کرد خط لذتم چه دیدی

اگر خون جگر خوردی بزاری
نظم [illegible] زلفم چه آری

سخن از جان همی گوید خندنگم
جگر خوار [illegible] میداند بلکم

منه دل بر دهان فرخم هیچ است
ز زلفم در گذر کان پیچ پیچ است

تو غنچه با زلف و چشم بزیبائی
اگر این خنده و آن دیگر خطائی

نه ان [illegible] که با فرخ [illegible] بازی
اگر خود صد هزار افسون بازی

ز سودای فرخ [illegible] گوشه گیری
که چون لعلت [illegible] گوشه گیری

همان بهتر گر از سر [illegible]
که گر ترکم نگوئی [illegible]

نخستین بار [illegible]
تو نیداری که اندوه کشیده ی

نامه دوستی بمحبوب

[illegible]

[illegible]

دل مردم بسوزم تا توانم / ولی هرگز پشیمانی ندانم

زره به بازی زلفم جدا کن / سر خود گیر و با او سر بسر کن

همان سنگین دل نامهربانم / که در عالم بشوخی داستانم

سرم سودای آن دارد که خواهم / دلم پیوند آن جوید که دانم

کرم باید که جان خود ببخشم / وگر خواهم که دل دزدم توانم

ترا با غرض چه کار ار دل فریبم / تو نشنو از غم چه [illegible] از مهربانم

دل و جان گر بمن بخشند شاید / کهشان را چون بود دل را چه جانم

مرا چه مهر میخوانند و دانم / گدا دلسوز مسکینم و دانم

وگر جان میستانی در ستانم / وگر سر میبری بر آستانم

نخواهم گفت با وصلت هم آواز / کناری گیر و با هجران بسر ساز

جواب نامه

بگو خیز ای نسیم نوبهاری / چه دیدی حال من پنهان چه داری

بدان سرخیل خوبان بر سلامی / بگو از جنب مشتاقان غلامی

بصد زاری پیامت میرساند / نه یکدم صبح و شامت میرساند

زمین بوسیده گوید بزاری / که چون خاک زمین گشتم بخواری

[illegible]

[illegible]

مرا سوزت به دل بنشست [illegible] / مبادا دشمنی بد گفته باشد

تو مهر دیگری در سینه داری / که با ما کینه این کینه داری

از آن [illegible] مهر باشد / که با یار دگر عهد است شما

روی با دشمن زیاده نوشی / گلا من و بدستی فروشی

چه گویم عاشقم خود را بستی / نهی تیغ [illegible] که هستی

نمی باید زما دل برگرفتن / هوای دیگری اندر سر گرفتن

نبود پیش ازین دلدار دیگر / چه دیدی بهتر از من یار دیگر

دل از ما برگرفتی یاد میدار / جفا از سر گرفتی یاد میدار

گلا درویش دیدی رفتی از غم / زخم در زر گرفتی یاد میدار

دل ما ریش کردی دیگران شد / چه جانی در بر گرفتی یاد میدار

بر در زاویه صد دل ربودی / دل دیگر گرفتی یاد میدار

که از من چون بر بودی سیر گشته / گلا در راه دیدی سیر گشته

جواب

بهیچ [illegible] گفت از گفتن او / بجوشید از غضب خون در تن او

[illegible] این نامه دلسوز [illegible] باز / جوابی پر عتاب و عشوه و ناز

که گر صد چون تو میرد غم ندارم / که سرگردان عاشق کم ندارم

[illegible]

جواب نوشتن معشوق

ز خوبی آنکه از من عذر خواهی — تو خوبی لیکن از من رحمت آری
سرم شد خیره تا که نامه ات دید — دلم شد تیره تا کی برد باری
رخت چندان جفا کردت بر من — که گر عیبی بگویم شرم داری
گهی در پای عشقم میدوانی — گهی از دست هجرم میگذاری
نخواهم دست دست ار دزدی از تو — وگر تیغ بر سرم شمشیر باری
مرا از عشق تو با غمهای دلسوز — مرا از هجر تو در شبهای تاری
ببوی وصل بودم شادمانه — چه دانستم که خواهم بود یا نه
بدست قاصدی دادی حکایت — صد عیب پر زنگ و پر شکایت

خلاصه کلام

چو وقت شد بپیچ راز اوستاد — در آن طومار دل پرداز اوستاد
بخود گفتا چه با چارت باری — همین سرگشته بیچاره باری
نباید مستان عید دل بکش — که چون گشت خوان بازش
دلی گر در نظر باشد بحالت — زند از دو نیرو جمالت
رخ خوب از نظر زینت پذیرد — بجا صورت معنی نور گیرد
پری با آنکه وقت میشد از ذات — درون زاری که حق با جان اوست
وگر ره تازه زنی بر شکر زد — حروف مهر و کین بر یکدگر زد

خود آن روزت که با من عشق ورزی — دلت صد جای دیگر در گرو بود
مرا نیز از زبان می آزمودی — خجالت نیستی چه گفتن نبودی
نکردی یاد از این یک روز یادم — چه دانستی که من نیز اوستادم
ز مهرت مهر از آن برچیده بودم — گر این بار هیچ نیستی دیده بهم
چرا گفته نشستی زین گونه تا سال — کجا رفت آن فغان و سوز تا سال
همانا با منت یاری همین بود — فغان و گریه و زاری همین بود
مرا گفتی که یار مهربانم — زهی مهربان یاری همین بود
مدام فرح و شادی و حالی — برون جستی و پنداری همین بود
مهرم یاد میکردی از این پیش — کنون یادم نمی آری همین بود
روزی لاف از وفاداری همیشه — هوا کردی و بیزاری همین بود
بدلداری تو با من عهد کردی — کنون آن عهد و دلداری همین بود
نشاید از تو پرسش بیاری — نباید کرد با تو دستیاری

نامه نوشتن عاشق بمعشوق

چه دید آن عاشق دل نور و خسته — همایون نامهٔ یار خجسته

بران عزمم که تا من زنده باشم / تو غافل تا نباشی و من بنده باشم
بگفتار از لبت خوشنود گردم / به بیدار از تو غافل زود گردم
تو همچون گوهری و من چه خاشاک / نباشم لایق صحبت تو خاشاک
من این اندیشه در خاطر ندارم / که از هجر تو خوش گردد روانم
بگفتار از لبت خوشنود باشم / به بیدار از تو غافل زود باشم
تو همچون گوهری من همچو خاشاک / نباشم وصل تو لایق چو خاشاک
خطا کردم من اینها از من آید / جهان داند که این چنین از من آید
ندارم چشم کز من عذر خواهی / که گر خونم بریزی پاک
من از عشق تو بس بیمار گشتم / ضرورت هم بهجرت یار گشتم
دل از گشته بود از عشق خالی / ولی دیگر بتابد تو حالی
ز جام عشق تو مستم دگر بار / بدیدم چهره پیوستم دگر بار
بدام ... افتاده بودم / ز دام عاشقی جستم دگر بار
ز عشقت توبه کردم چون بدیدم / ... آن توبه بشکستم دگر بار
ز این و آن مرا اندیشه می بود / ز ننگ این و آن رستم دگر بار

بسی در عشق کردم ره دویدی / کنون بنشین بمقصودت رسیدی
بگستردم ز شوقت سارها را / که عزم آن شبستان بت ما را
سحرگاهان دعای مستجاب / بروز کار باز آورد و ابیات
دلا می که از دست زبان ماند / ز کفش رام خود بشد نهان ماند
بران حاجت که میخواهی برآری / که رنج در جهت حاجات وری
ز وصل طالعت فیروز گردد / شب تاریک هجران دور گردد
ز بس غصها ز دوری هماندش / مخور انده ز درد این غمش
دهانم را تو آتش سیر از این پس / جبر رسیدن لطف تقصیر ازین پس
کنار توبه دل خبر باشد / به وقت آید که یاری باشد
دل من ترک وصل دیگران گفت / ترا نه همدم تو لی ...
رقیب من تو خواهی بود از این پس / مرا در مهر و کین دیگران پس
دلم در هجرت گرم گشت / چه جای دل که سنگم زرم گشت
از آن شرحی بر آه آمد دل من / نگاه بخت نیک خود آمد دل من
به باغ وصل در راه رسیدی / جهان اندر جهان عیش است و شادی

خنک دردی که درمانی ندارد	خوشا کاری که سامانی ندارد
به باک از روز و راه و بیابان شد	که گر خود منزل دور باشد
گر از معشوق صد جور و خطا دیدست	چه پرخ بیخود عذر چه خطا است
از خون همی ریزد بلاکش	چه باز آید زدو سنگین عوارش

در طوف حرم دیدم دوش منیشکیفت

کتاب نازده **نیاز**

این خانه این خرابی الکه ویاستی

بیغمبارد دین دول که دست ... نهادم سر تکلف منهم که تسلیم نیاز دانی
ندانم که این ناز خانه بر انداز چه بلا است اهل نیاز را دور دکان
سازنش مجلس جان بسلامت نبرده با آنکه دل در هیچ کمی نگذاشته است
هنوز از غبار تکری دلها دل ریشه هر جه که خانه دلی است خراب کرده
است و هر جا که سلاطی جانی است بغارت برده است
چه باز است این که با اهل نیاز آن دلستان دارد و چه استغنا است
کمان اشوب جان با بیدلان دارد اگرچه که هر نازی نیاز به روش
دلبر آن است و چو هر نیازی به ناز تمکنا رسیده است لیکن جون خوش

نگذاری از نازو دنی ای برای خدم	گر عجب شکست در عوض نیاز ناز
بر این مباش که خون در دل نیاز کنی	بعد از مرتبه حسن خویش ناز کنی
نگه جانب مالکن که چند روز دگر	عنبار جفا مگذار دکه چشم باز کنی
القدر ناز تو مشغول نیاز من شده	که نیاز خود دارد از نیاز من
بارخ زرد و سری درت ای ناز	یعنی از دو دم خاک در کهت رویی نیاز
دست روز جوانانک دو روزی	من بنده ام تو را با من چه کار است
با تو هر حالت عرض نیاز است	در نیاز با نگر چندان ناز تو من ناز
تو ناز مین حسنی چلیق نیاز مند	حشمی نیاز جانب اهل نیاز دار
بسر سبز تو پسر که خون خاک قدوم	ناز ... جاه بر این خاک
از غربی نیاز هم چه بلا خرم است	ان ناز نکه ورد که با کس ...
ناز مین کن که از تن شکیبم ...	نیم جان ...
... نیاز تو ...	نگن جنان که جان ...
گرم ز ناز منع ...	چشم نیاز مند ...
نردی که ...	...

[illegible]

چون رسید این نامه در خاکم چه دید	ترده و ترگشته دردو ناز لطفت بیخت
بر سر کوی تو از عشوه ناز درست	نظری بوی خود و اندازه که دیدن دارد
بران و هستی ... به نمیند	نازو نیاز و لیلی و مجنون را است
پس ز عمری که ما هجر تو بسیار کرده	لعاشق از غرور حسن لطف نیاز کرده
قربان چشم کم نگاه زلفت شوم	مجنون امروز که گرفت شوم
دامان نازر زده بر هلاک من	اول هلاک راه دوست شوم
بابا هنوز در پله دلم آتش است	آن نازو آن کرشمه آن دور شد گیسوت
کز دل ز عرق نیازم که مرادم رسید	آنقدر شد که تو در نیاز دارم
سر از نیاز من الم و درد فراز کشید	نیاز بندی من ... نیاز کشید
چون شد آن کرشمه جولان که ز راز	عشاق تو کشتن کنند و ناز کشید
آن رسید که کوشش با اهل راز کنند	نیاز ببیند و ناز و کرشمه ساز کنند
کنند خولیش نیاز تو ناز و می رسند	مجلس بکشی ملک فتنه ناز کنند
این ناز که دارد و قد چون سرو دلربای	با مجلس از خنده و ... ندارد
سایه بر خاکم فکندی در ناز گرفتی	گرچه بودم بر سر کوی تو عمری ...

جواب نوشتن معشوق

[illegible]

مرو زینجا که نه تفاوت ندارد و نیاز عشق با ناز حسن هیچ گونه پای کمی
در میان نمی آرد ولیکن اگر این پرده را در این بلیه برداردند
نظر بپس برابر حسن و عشق تفاوت ندارد و نیاز عشق
روی نماید تا جسم هم بهری این هنر و هم در این مقام راست
نمی آید هرچند ناز را بی نیاز ننده اند لیکن هر یکی را آنقدر منه
امتیازی بخشیده اند چون قلم تقدیر را این رفته که ناز را از لطف
من و تو در گذشته تو نیاز من و ناز کشی چه کنم که لعنت
ازلی بر تو را مرا این درد هر گاه صورت سالکه خیلی نشد لیس ناز
مند آن در نیاز بندی خود باید ساخت و از این تشنه ملاحظه بیازار
ببین لازم و ملزوم خود میتوان پرداخت چون مطلب حلی است
زیاده به عبارات نگاشت والسلام والاکرام

نامه نوشتن عاشق در باب دیدن یار در خواب والسلام

[illegible]

[illegible]

ابیات مناسب مقام

بخواب دیدست کسی من [illegible] | دولت نگر که دوش [illegible] داده
هزار خواب بچشم من دیده [illegible] | تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده
دیدست دوش بخواب نقش [illegible] | لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
شبی که ماه رخت دیده بخواب مرا | [illegible] از اضطراب مرا
هر شب در خواب [illegible] | انچنان بخسپی که من دارم [illegible] بخواب
توان بخواب رخت دید [illegible] | چگونه روی تو بیند کسی در خواب
بخواب آمد مرا خورشید رویی [illegible] | بچشم جان جمالی دیدم [illegible]
کسی بخواب گران [illegible] | ز دو چشم [illegible] در خواب
گر ببیند دیده شب در خواب [illegible] | مردمان دیده را [illegible]
چشم تو خیالست که [illegible] | بچشم [illegible] در خواب نماید
داشتم روز خیال رخ خورشید [illegible] | که در دیده هر شب [illegible]
شب که در دور گل روی تو [illegible] | خواب دیدم که در اطراف گلستان بودم
گاه خواب گران نرگس جادو [illegible] | روی خوب تو در آیینه [illegible]

[illegible]

این خواب که [illegible] | خون دوری جانان [illegible]
من که در واقعه دیدم رخ [illegible] | [illegible] کاش [illegible] واقعه [illegible]
[illegible] دل [illegible] دیدم در خواب | گر بود [illegible] واقعه [illegible]
[illegible] چون بیدار شد [illegible] | [illegible] چون ببینم [illegible] بخواب
[illegible] در خواب کردم [illegible] | [illegible]
[illegible] دیده بخواب [illegible] | مگر بخواب ببیند دل [illegible]
[illegible] شادم [illegible] | [illegible]
در خواب [illegible] | [illegible] خواب [illegible]
مگر بخواب ببینم خیال [illegible] | [illegible] نمی آید
[illegible] دیده [illegible] | ای اگر خیال تو بیند بخواب [illegible]
مگر بخواب ببینم [illegible] خیال [illegible] | [illegible]
دوش در خواب [illegible] | [illegible] بیدار [illegible]
[illegible] بخواب که [illegible] | چه خیالست [illegible]
ز که [illegible] در خواب | [illegible] روی تو [illegible]

[illegible]

روز از بزم رقیبی رفت آمدی بخواب
صحگاهی می گرفتم عقده گیسوش بخواب
گر شدی بیدار حاصل بخواب
بخواب ان زلف سنبل [illegible]
دیدم ان رخ بخواب [illegible] سحری
یک خیال روی تو دیدم بخواب
چون نمی اید بر سر رسیدن مرا
دولت بیدار را در خواب ان پری را
نقبه لعنت را سنبل بخواب دیدمش
ای کاشکی خیال تو داری مجال بخواب
صبحگاهش بخواب دیدم
الحیان بیخبر شدم در خواب
هر شبم با خواهش می اید بخواب
بخواب دوش فتاده است [illegible]

این است اگر کسی را عمری بود دوباره
زان زمان است خیالم تا ماکنون [illegible]
خواب جستی و دیده بیدار را
هنوز از ذوق ان مست [illegible]
بخت از در بگو است نعیمش
از ان شب دل که چشم بند بدیم خوابها
ای کاشکی خواب آمدی [illegible]
عمه جاوید ان نگر [illegible]
علی الصباح بریشان دیگران بخواب
بودی که یار من هنوز بخواب رودی
که ناز اسوده در اغوشم
که هنوز از خیال مدهوشم
بسترم شکت و عنبر الوده است
که ز لطافت حسنش نگاه رنگین است

بدست آرد دگر گرم شکسته — کند در خواب کار دل شکسته
نماید صورت زیبا بخوابی — گرفتارش کند خانه خرابی
دماغ هر که شب را از فروزد — سحرگاهش بدرد سر بیندازد

خلاف کلام از مضمون این نامه چنان معلوم می شد که گویا در خوابم دیده ای این مرحله شیوه عاشقان خام بازیست هرگاه عاشق صادق جانان را در خواب ببیند تمام شب روح از شادی حصول این دولت روح از بدنش مفارقت کند تو که هنوز زنده این معنی را زنده بینا است که هرکس بخیال هرکس در خواب رود البته او را عالم خواب خواهد بود دمادم بتصور جمال که بدیده دل دراید و در خواب و خیال ببیند حسن را بچشم عشق نماید ازین چون دیده بتصور محبوبش کمال کرده هر صورتی تا نگرد جلوه محبوب بسر من دیده مطلوب نتوانند شد [illegible] که ز کوی صبح وصال در اغوش کشیده بود و نقاب حجاب از روی عاشق و معشوق دیده دو انه بچشم بیگانه اشنا شده که طرازد گرفتار

نامه عاشق در باب تمنای وصال

اگر نهار تعلقی در آئینه دلم جهره گشاید چون باد صبا هر لحظه سر از جانی
رخی دارم و تمنای آنکه یوسف رخی در آغوش دیده ام در آید
چون پیر کنعان چشم براهی دارم هر چند که تلقین این جلوه
رمز و نشان تغافل کما یقتضی الحال وصل است و هجران او دیده
خیال را تمنای دولت وصالت و دوری ابتر دوب تکلیف شوق
مجوز چون جذبه سفر سر ز جائی رود و قد جرأت بر آرام
می کرد و لاجرم ... و همین تمنای بخلوت وصالت
برخ تو جلوه باشم تو در آن دیده باشی چه دو دلارگرفت ای
ای بنده نواز که شبتان مهیه مرا زیر تو جمال جهان آرای
خود منور سازی در زعم کرشمی و ناز ... جان اهل نیاز بر دلی
کرده است پاس رقیب بادبان پنهان چشم تا
سلک بی جا یا کمر کرده ... نگاه در چشم
ز دن طوفانی از ... دارد دل و بیقرار ... نالهای زار
پهلو جوشش طلب دل طاقت ... وبای دل و دیده ...

ابیات جواب نامه

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

یاری ساقیا که بیهوده خورده فندم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

روز و روز و شبان ما منور کن
دماغ مجلس ما را ز خط یار معطر کن

گره ز هوس بر این سایه همای ما
بوصل او که رساند که عهد ما را

جان نذر کرده ام که بیابت فدا کنم
هیچ ای با نظر خود واخشم وفا کنم

ز عاشق را بلا باید ز هر سو
چه دارند سر تنها بی کربلائی

سر باد و بس تو دارم ... نگار
تحقیق پایه چنین ... رسید

مردم چشمی دل خانه ندارد ...
مردمی فرما و روشن کن چراغ چشم من

... جان تا بر آرم با تو بگویم ...
هیچ کاری ... باید ...

پرده ... ای صبا بردار
این حجاب از میان ما بردار

مار انحراز عشق تو در خانه کسی نیست
تماشای رخ ... که ... نیست

یاری که بی حضورت ...
دور از تو ... عمری ...

جواب نوشتن معشوق

ذوق تماشای مطلقی آن دیوانگان مرا سر این سودا دارد
که باین بقرب قدی چند بردارم و پنهان از چشم رقیب منزل
این پیدالان دارادرم بدبینش انکه باستقامت نافضه وخبر نام
این قدر این بدنام مرا هیچ اعتباری نیست این طاقت سکنان
گمراه را بکدام نگاه بچگونه قراری نه اگر باین دیده و دل طاقت
نظاره دارند مرا با قافله رنگ و بو گلگشت بهار بوصلت رسیدن
هیچ مضایقه نیست و اگر بتکلیف ترددش چون برسر تحمل دل جان
اعتبار ودوست گذرزند بس کیفیت سرخوشی وصل را چون
نشأ شراب که در خواب بگذرد چه حیوانند در یافت نمود
دارا بن دولت بیدرران هیچ این برکرم عماره را خبر نماید
بود بارانی دو حرفی که متضمن خبر وصل و وعده دارد بود ورق
گل نوشته و بدست پیک صبا داده فرستادم و عندلیبان خبر را شنیده
را انعقاد موسم بهار آگاهی دادم تا بعد از انقطاع امید لکاریک
از فاصل رسیدن بی شادی برگ نشوند و پس از جرد و بیتا

نامه عاشق در باب نوید مقدم جانان

بطریق وعده بسر گرم نام وفا شنیده و از قانون عهد تخم بستانی نغمه
بگوشش رسیده ولیکن منت مرا و را چه قسم سلامت توان برد
چگونه منع دل از جودی تو ام کرد و بچگونه که تو ما تماشی
من نظاره کنم خوشا وقتی که بعزم صید دل از پی خواسته از درم
در آیی و دامان کرشمه جان گسل نگاه یک چشم ترم جلوه نمایی
خوش سعادت که برخیزد از تو با تو در سخن باشم چه پر بالا کنم زرد و کردی
ناگهان پیدا از حال زار ناتوان چه پرسی که او از طپش دل
بکوبش میرسد وطپیدنهای بالا دست از نبض اخوشتم سر شکند سر و پا
تو حیرانم و چون لب غنچه منتظر صد شکفتگی و شادمانی نرگس از خشم
راهی داشته مژده برهم زدنها را خلل انگیز تماشا نیدانسته اگر از چمن
رفته و ز ریاض کرم درد دل بچشم ترم در رسید بهار نظارگی را رنگ
دیگر هم خود بخود رسید

ابیات مناسب مقام

بار از زریب وعده دلم رنگین داد
زهی خجسته زمانی که وقت محبوبی
کفتی بجمال خویش نام بعاشقان
دل من زنده میگرد دبری وصل ...
وعده دی داد و امروز مرد
شگفت کام جان تو ز لب ... کنم
اهر ز ...
یک روز وعده بوفانی بده مرا
زنگونه که هر روز کنی وعده بفردا
وز وعده های جوان زنده باشم تسکینی
کرده وعده ای بار غلط کرده شده
گفته با محتشم امروز فانی میکنم
من از ادای تو هنگام وعده ... تم
وعده تو تسکین ... میکنند

از صد هزار وعده یکی را وفا کنند
که از تو مژده وصل بگوش جان برسد
این خود کرامتی است که انتظار تسکینی
دماغم تازه میدارد دلم وعده یاران
بار امروز بفردا ... ند
این خود بکرده جان بلب آید ...
که در شبهای سرد است ...
الحمد خدا که عادت ...
رسم برسد وعده بفردای ...
تا سکینی بوعده و جاپر سکینی
که بنانی و تقاضای تو نتوان کردن
شاه خوبان وعده کردی ... تسکینی
که دل بوعده وصل تو شاد نتوان کرد
انتظارش خاک بر سر میکند

از دولت وعده وز ... خوش
دیگر دون انتظار خواهم این

نامه عاشق در باب نوید وصال

... وصل ...
وعده وصل ... تیز ...
آتش ذوق ... وصول دل
از وصول وعده و وصول وعده دیدار
... شکفتگی ... دل
و جان ... عالم فراق ...
چشم انتظار ... پیوسته ...

در وصف وصال

وعده بدل معاینه میکرد و لیکن در عالم فراق خیال جمال را در آتشین ملوث
دل است و از آن فرصت تمام بدل و جان ... آن ملوث چشم
حضور در آمد از دولت دیدار چنانکه بدل و دیده روشنایی در صورت
فراق اگرچه تسکین دل از فر خیال جانبست لیکن تشویش انتظار
چه بلاست و در حالت وصال هرچند آتش خاطر ... است
لیکن افتراق چه قدر با هوس ... بهره و صورت کیفیت خاص
بچشم یقین جلوه گر است و در طی مراتب تصور التجلی فی الجمله
تشفی و تسلی ... نظر بنهایتش انکه در صورت ذوق دل رسیده
وعده دیدار در ترقی و تزاید است و هر لحظه و لمحه از ...
ذوق حلاوت تازه بدل و جان عاید میگردد و در ...
وصل آن درجه تمام میشود سالک را در طی مسالک ...
باقی می ماند اکنون که ابتدا در هجران از حد گذشته و شدت جدایی
بسرحد نهایت پیوسته چشم براه انتظار سپید بود که نوید ...
دیدار رسید و گوش بر آوازه جرس امید داشت که قافله ...

[illegible]

شور شیرین دل ادهم مرده آمد بکامم مبادا عشق بازد با یارم کشید
ازنا ز دست من در آغوش در آغوش شدم از خود فراموش
با استشمام رایحه آن گل بر این گلهست ردیف بنام جان در کد
وحزن یعقوبی ز بیت الاحزان دل بی فغان برآمد چشم
که از شر حوشی محرومی چون چشم زندگی در ظلمتده ما گرهه
بر لب سرابی آورده دید در منور شد دلم که ارزو برانی برایت آن چون فانم
در دولتش حضر را به پیش بنوز محبت آباد و دلت شاد باد
بزرگ و بید رشب آن شرح در آغوش من آرام گرفت
کار دل شکر خدا خوب بسر انجام گرفت بی او ساختگی او خلاع
تألف رسم تکلف از میان بر داشت و صفای طینت تحت
اسیح کدورت باهم بگذاشت بد بنور پاک معنی در حلقه صحبت
نظر ان در آمدم و بوسیله ناز برداری در زمره اهل نیاز
جا کردم بعد از تکاپوی چندین جستجو که طلب عالم دیده
شناختم حق در یافتم که تماشای حسن آن شاهد حقیقی

ابیات

[illegible]

ابیات مناسب مقام

ما را ز شب وصل چه حاصل که دو را	تا باز کنی بند قبا صبح رسیده بود
مرده چه دهی به سیری ز وصل ...	تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود
ایام هجر بدر را تا تو ز دیدم	تو را دیدم چگویم که غم هجران چها دیدم
منور شد تشریف قدومت خانه چشم	بلی جشن مردمی زان دیده روشن ...
تعجب نیست گر این باد فاش ...	کسی را پیش ...
کنم نگاه ... وصل تو زندگی بسی	رو که از تو جدا مانده است ...
بیرم از شادی وصل ...	سرور ... وصل ملک سلیمانی ...
روز وصل است بکش ...	لشب هجر مکن باز گرفتار مرا
لذت وصل تو من بهده ام	که چه من زهر فرقت چشیده ...
روز وصل تو ز شام هجر ترسم	که زهر می دهد ایام در نواله ما
ای خوش آن ...	عشقه اورد ... روی وبلا دبار ...
هر که امروز بخلوت نفسی با دوست	غالبا ز حبت ...
هماویون کشوری کانجا ...	مبارک گلشنی کانجا ...
شب وصالم اگر حضرت نظاره دهی	چه شمع ... فدا کنم جان را

ابیات

[illegible]

ابیات

[illegible]

این منم این منم که دولت از
کشش وصال تو شد ازو حاصل

این تویی این تویی برابر من
ای خوشم بخت ای خوشم اقبال

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
ز روی صدق و صفا کرده‌ام

همای مبارک فتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد اندرم

شد خدا که زمانه و بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد
آرزومند نگاری بنگاری برسد

لذت دیدن دیدار کجا کار کند
جان مسکین شده تا بنگاری برسد

لذت وصل نداند مگر آن سوخته
که پس از دوری بسیار بیاری برسد

منت گل نکشد مگر آن رنج اسیر
که خزان دیده بدولت بهاری برسد

خسته دربار که بکوی رسد خوش باشد
بهر تسکین دل خویش که بیاری برسد

هجران گذشت و نوبت دیدن رسید باز
ای دو دیده بکوری دشمن رسید یار

صد بار گر از جور تو ام خون رود از دل
از دوست همه در رهش همه بر دوش رود از دل

روز وصل است ببین در خوشی امید همی
رستم آن بخت به نیکی که نیکی دارش

دعا را بدین حقیقه خواهش قبول آن آرزو است مستعجل ردیف بود
یعنی اگر عاشق ترقی حسن معشوق از بهر بد عشق خود می خواهد
معشوق نیز کمال محبتش از برای تکمیل مراتب حسن خود می طلبد
هرگاه صورت مسئله چنین است پس دعای هر یکی از بهر دیگری از خود این
بوده است مجیب الدعوات است که گرسنه فیض قبولش گشته
ره دو زننده دعا است دست طلب هر یکی را بدامان اجابت رسانده
و در حوزه مطالب و مقاصد هر یکی را کامیاب کرده‌اند
نور کمال محبت مرا بهمقدار و شور رفت لاجرم عذر بی‌ریا کنیم
دلیل بیزاری این هدیه مختصر توانند کرد و بحیرت خوردن حال
مرا و حوزه دیگر که درین باب مرا حیرت این مطلع ذکر
فرمایش شدم عاشقان را درین سودا خود عزیز این منتهی نباشد
که نقد دل از دست داده جنس محبت بدست آرند تا ممکن است
سر رشته این دو دوستی از دست نگذارند بدین تقدیر اگر
من شاعر دیده و دل را وقف نثارت کرده باشم از

چون نقد دل عاشقان سکه زده نقش محبت است که سره و عیار
کاملش در مخزن محبت و واسطهٔ نشستن بازار عشق رواجی دارد
اگر در سینه و دستیش بازار عشق رواجی داشته است و محک مهجوران
رسیده و نیلستهٔ انوار قبول کرده حقا که غنیمت عظمت دو عالم
سر فرو و نمی آرد هدر این تحفه در زر فن پرستی که من این
تحفه و دست زده ام اکنون اگر سوزبان در این تحفه منقر باشد
رجوع بهمکس نقصان نیرسد یعنی تا دل نه نهند دل بدست نیایند
عاشقان هم چنین در ایشان دل از دست نمیکذارند و در این صورت
هیچ نا توانی روز به هیچ لازم نیست هماتش بلکه اگر عاشقان
بتوقع دلبری معشوقان دل نه نهند ازکر و تمنا ز بیاید و نباشد
خود این سر دادن اسلوب راستی دید بلکه متصل بعوض باید
جهان به که کار بارودت محبوب داکندارند و تحفه موثر جذب
القلوب در حق خود یقین باید   عاشق به بشند که بار ...
نکرد ای خواجه در دوست دکر طلب است اگر ...

دلی دارم چه دلبری سپارم | دلی دارم به بشتری کذارم
سر در چه نثار ره جانان کردم | دیگر چه بیا قضاست ارکز ...
روزی که جان نثار تو نبود کنم | آن روز خجل می‌خورد دل ...
بلبل چه فرستد بری گل تحفه دوست | ... یاد ندارد
ببد بر نثارم که متاع دکرم نیست | جان بیسیح ... عرض ...
دردم تحفه تو دل پاره پاره | سو در بین که لاله بشمشیر زنم
قدر نیست بسکنم جان جهان را | که درخن در دولت باری نباشد
گر چه قلب است نقد ما بپذیر | کر زنی بار دل به زرای دوست
سری که دو ... انداختم بدی حیف | که بنیستم سر دیگر در پای دگر
دل نیست ... بر دلبر ... فرستم | جان ... تحفه جانان ... فرستم
بردن ز جانی که ... | دستم نه بتحفه دیگر ... ستم
گر جان ز تن دل شده ... | در دیده ...

گر تو تحفه زی بخشم   در نظر دارم ها
در تو ... رود ... جان ...

[illegible]

بیچاره‌ای و صادقی جز غبار کدورت از صفحهٔ ضمیر نشسته که بیک دل دو یار
مطلبی بعد از این اگر پرده خفا و نقاب شک چهره روزگار نهد
اخلاص کرده و در این معنی سخنی در رشته بسته سر گریبان خود کشیده
غلطهای خود را خاک ... آن خواهی نبود و صورت این مدعا را نیز
راستی خود دیده با قرار عهد و وفای ما التصدیق خواهی نمود

دل عاشق جز از جانب معشوق ده
کشور عشق بهر کار نباشد محتاج

عهد و پیمان بستن امید که بعون نصرت رقیب مبارک مبارک باشد
تو که عهد مهر بستی ز چه دل ز ما گسستی — تو که دل ز ما گرفتی بدل که جا گرفتی
ما را عمری است در این سودا که امید از این پرده و چشم امید
هستیای وعده چون تو بیوفائی دو خنده ... از ... دل ...
سوخته بودم و طاقت داشتم که از سردم بدل سنگت اثر خواهد کرد
و ما بسته سلکی قول و پیمان بسته که تو را در گرده پشیمان نخواهد بود
لیکن خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم چون از عهده این شکر برآمدند

ابیات مناسب مقام

[illegible]

[illegible]

تا عهد در که ز خاک سر کوی تو من | بجفای فلک و جور زمان بی‌خبرم
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو | تا تو آن روز نکوئی که وفا بنمود
نه ز ما هست عهد ناقص یارا تنها | گر عهد او بعهد مروت وفا کند
ما وی ار که ز عهده ... | دین ... و عهد تو بر ...
مائیم دل شکسته از عهد درسته | پیمان وفا بهر دو عالم بسته

در مصر وفای ما دو چیز است عزیز
پیمان شکسته و دل نشکسته

زین بیش بیا ارزی یار جاست | گردی است که در ره وی الطاف ...
گر خود همه با وی بیاری رسید | در دیده همان نشکسته روان ...
دل را عهد پیمان نشکست | ما را ز تو ز سخن همان است که بود
تا عمر بود از تو جدائی نکنم | با غیر تو سر گر نهانی نکنم
خاک قدم سگان کوی تو باشم | شکست پیمان تو بیوفائی نکنم
جانا همه عمر در وفایت باشم | مشتاق جمال دلربایت باشم
تو دست جفا ز من بدار نگیر | تا باقی عمر خاک پایت باشم

جواب نوشتن معشوق

این عهد وفای کریمان نیست ...
چون ... است تا ابد ...
عهدی که ... هر دو ...

[illegible]

[illegible]

رفیقان چنان عهد صحبت شکنند	که گوئی نبوده است خود آشنائی
زهی اندک وفا دوست جانان	که ان سنگین دل نامهربان است
ترا گر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همان است
نگفتم که چنین زود بگسلی پیوند	ملکن کز اهل مروت نیاید این کردار

تو و از ان عهدشکن وعده قیامت امروز
اه اگر وعده امروز بفردا افتد

یار ساقی شده صد توبه شکن بشکست	چه بلا انگیزی ای عهدشکن میدانم
بسیار ستمگار و بسی عهدشکن است	لیکن ستمگار ای عهدشکن نیست
ای بیوفا و که برین عهد هالی ست	نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست
روز و کرت عهدی دارست	یار را کار خطر است تو را گر یاد نیست
شکستی عهد و پیمان وفا با دیگران بستی	چنین سلطانه خود با آشنا دوستی
گفتگو باتو ام ای عهدشکن بسیار است	لال دارد دوم ورنه سخن بسیار است

عهدت چه تو بر ام شکست آشنا بود
پیمان دوستی تو لیکن خطا بود

جواب نوشتن معشوق

ان نهای عهد و پیمان اگر سبب ضرور در حصول وعده و موعود و عهد سهو و تفاوت یافته باشد ان را محمول بر نقض عهد و پیمان اگر سبب ضرور در حصول باشد شکایت در نباید شدن و این صورت ان بیگانه دانش چون نها بتکلیف و بوالهوسهای خیالی می ارایند و از عهده این گفتگوی بیمزه که توانند برایند بیگانه ام که از بد عهدی با انکار خود دکرون است و طایفه بیوفا ربا مسلم داشت مطلقه نا دارق و در حق خود بیقین شنید انهمن است

بیوفا الست که بر کرده و از پیمان و دست

یاران عهدم و پیمان بیوفا بیده است کیست   هر گاه صورت

سانحه چنین باشد عیب اینه الفت بهتر از رنگ الود گفت

باید کرد و شماتت اعدا از به باشد رو داشت

کرچه یار را رشد رسیدن عیب دیگر

سبب الحذف — رسم اینه بد مهران است   یار گردیدن و بر

گردیدن جای من کدام جز ملاحظت رسیده که باعث رنجش

[illegible]

آنکس که فکنده در نظر لطف تو مارا   چون دیده ما تازه و در خون
نشینند   اگر بستیم ناز و ستم این همه جور و جفا در باب
وفاداری یاری اگر عذر آوریهای مار البته قبول جا و جی
دشنه ها کردم کجا آورده باشی   با لطف درگذر از ما
که ما شرمسار توایم اگر چه دشمن خویشتیم دوست دار توایم از تاریکی
در رخ شریف اندیشه طریل سخن در این مقام جایز نداشت
بجز عذر آوریهای آن چه بایدم نگاشت باقی ایام محبت
پاینده باد

ما در شکایت از سخن تلخ نیست   این گوشمال جور کم از گوشمال نیست

دل ما با تو جان است که خود میدانی   گر تو خشم تو با ما به خیالت آلوده
از عشق جای شکوه نمانده است در دلم   لطف بجای است رنجش بی جا چرا
همین جا صلح کن با ما ده حاصل   که در دل خسته زما رنجیده باشی

هوس تلخ نکردم ز شکایات هرگز
باعث رنجش دیدار نبدم نیست

[illegible]

اگر زبان قلم را هزار خامه بوم   نه شکوه است به هر سینه قصه بر گفتنم
جام چون لبریز شد دیگر نمی‌دارد نگاه   با دل پر درد چه حرف بی جلوه دارد
هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید   گذشت آنکه شب عرضه و دهان بندم
آنکه انگشت بلب می زندم پرهیز   شکوه سر کنم در باب شنیدن دارد
گرچه از دل رنجش بجا دارم نه پرهیز   درد این خوبی که صلح از جانب او شود

هرگز در شکایات من دلتنگ نبود
این در گرفته شد رزین دلتنگ بود

بار فتنه ام ز زبانم تو که در نوشته‌ام   بیتاب شوق صلح مدارا بجهان زدیم
رخ خشم تیغ جفا در حرم عتاب حرامست   [illegible]
در دل جان محبت دیرینه باقیست   آن دوستی که بود در این سینه باقیست
امروز بار عذر جفاهای رفته خواست   عذری که او بخواست هستم شفقت خواست
می‌نوشتم شکایت کرد در دو   عذر او کرد دیگری می داشتم

دیدی تلخ نکردم ز شکایات هرگز
باعث رنجش دلدار نبدم نیست

[illegible]

یک چند حریف جام و پیمانه شدیم	ایام چه سبب بود که بیگانه شدیم
چون مهر تو روز اول به یاری داشت	مردی ره تو کم کردن یاری داشت

گر لطف نمائی و دگر قهر کنی
قهر تو و لطف تو برابر داشت

مدتیست ارادهٔ تقصیر ولیش راضی شو ببین که از تو چه وقوع شده است یار عزیز کسی که قابل تقصیر خود نگردیده گمان سهو و خطا به یکی داشته است دور از چه بتوان گفت که عذر غیر مسموع روی گنز(?) اعمال خود دیدی ماند در عهده یار پرسش نوازش ربنی(?) اید ازش اینکه هر چند مزاج عشق از اقتضای هوس مرکز اعتدال بعید در صلح و آشتی داشته باشد لیکن استغنای غرور حسن را حلیم که رهنمای احتیاج فرود دنی ارد و این عذر را در بها را استظهار نمی ارد و در مدارک هر جهانی ما چه رسی که بهم نگاه حسرت او و کسی بهمت تقصیر نبندیم در هنگامه افروز بخشش جاه و جاه بخوام پس اگر از حرکت ناملایم کسی ما را ملال خاطری رو داده باشد

نامه کشش عاشق در باب ... معشوق با دیگران

دل در ترت طپیده و دچار گشته رنگ رخت پریده شکار گشته
ان ... که کرده امروز دلبری با من بگو که عاشق زار گشته
در اختیار خود دلت ای خودپسند نیست بر بست ... ندار گشته
سرسبزی ملاحت حسن که ریزده دل دیوانه فزاینده بهار گشته
رخساره ات طپانچه خورده است نازکت دل چاک چاک سینه فگار گشته عاشق دل شکسته زلف تو صبح تیست(?) ای فتنه زمانه تو بار گشته ای حیران تو من ای قربان تو من ای ربوای تو من ای شیدای تو من ای فدای گیسوی خم بخم شبگون تو من ای بهر عارض لاله گون تو من ای جان جهان در دام جان من تحامان سرگرم عشق و دفا اگر چه رهین این تسلیم و رضایم لیکن محبت که مقتضی عزت است و طالب(?) خود را بهلو نشین عندلیب نمی توانم دید و این درد بهلو نشین عندلیب نخواهم دید و این درد بهلو نشینی [illegible] گرینده اگر از کنج تعلقات توقع راستیها داشته باشم [illegible] گردش

ابیات

مجلس شورای ملی ... کتابخانه

صید صبا و صید بلک دگری

مبتلا کرده و مبتلا شده ام

حرف مبتلائی کو نیز زدم — خبرت هست که آشنا شده ام

ندانی چند که چه اساس کیفیت آن زلف و شنیده حاصل میبود
اکنون که بپایان عشق رونشد و در آینه حسن صورت بچشم
دیده جلوه نموده و در حیرت و بیداد جلوه ام که به غل و وصف
جمعیت مژگانم اندوخته و از عشق جفاکاره شرح دهم که
به قدر چون زلف پریشانم ساخته — رفتم از خود زین
ادای تازه — بچه زدم از دست این اندازه — کنون که عشق
ستمکار و دلبری مرا از سر دلداری دور کرده و در شغل عاشقی یاد
معشوقی از خاطرم برده به یقین دانم که تعلق خاطر به بلای
دگر فتاری دل سخت جفائی — تا که دل داده ام از روی
نگو — قدر دلدادگان بدانستم — حالی بدان خیالات مصروف است
تا می زین مکشوف شده باشد و بدانم چه چی با لو دست را جای

نامه عاشق در باب ... معشوق

در چشم ... کرده ...

هر دل به شوخی طرز نگاه است — در جرم از اینکه بود دام کسی
مارا به زلف چو پیش پریشان بزده جمعیت دل و دام کسی
ندانم که آن دور باش حسن بی محابا راه چه شد که این همه نالهها
شیدا را بخیال عشق تو افتاده اند و آن سکوه و تمکین و تغافل
ناز را چه پیش دیده که حتی بی او بیان لب و با خنده از
از دست داده و سلسله زلف که یک نگه داری پیش میبوده
این همه دیوانه را کی بدام کشیده و ساغر حسنت که نشائی بخودی
همین درد فوق من داشت به این همه باده بپای خاص و عام
کرده چه خبر باشد چه باشد آن سرم که مارا گرفت بی محابا
سراسیمه کرده و دلها شده از آتش غیرت را با این دلسوزیها
کار افتاده و بوی با همه ایم نشانها سرد کاری دیگر داده
من با این همه روانی و [illegible] مستی موهوم خود گشته ام
هم شرب روانه کرده و قربان مه [illegible] به عهدی موسوم شده
به دلبر هر جائی نام برآورده — از شرم در آینه نگو درام بخودی

نسبت دوران از دست ... معلوم ... دلربائی

دیباچه در باب سفا

خوشم که با غبار ستم خفتنی — دین نیست اگر با تو وفا نیست
با آه و با غبار رنجش دلسوزی این — عاشق و بوزنه مست فراق دوستم
تا چند بعجز تنهائی کردن — بیگانه صفت زما جدائی کردن

با غیر زمان زمان وفا نمودن
با ما همه عمر بیوفائی کردن

جواب نوشتن معشوق

در صفا رنگ این قدر دوری می دانم چرا کاین تکلفها نیست متوان
در برودی یا دلبست زر آنجا که حسن عالمگیر در هر دلی آتش عشق
افروزد و جسم من از ستی این جلوه ربّانان یکیک برق تجلّی می
سوزد و درین قدر را اگر سیدلی با سید خطای سر را می کرد
دموقع گرشه چشمی دل و جانی یافته باشد بهر تقدیم تقدیر
در چیز ارزان متاع بی نقصان بکوچه باید م کرد و ترا هم بدین
قدر رحتم مانع حصول مدعای کسی نباید بود و تو هم در دل قابل
قبول فیض عشق می باشد با هر چشمی لایق کرشمه و دیدار می توانند بود

نه تنها ناله را

نه تنها ناله را در زمانه بساز نیاز رسا کردم جفا کردم که جا اندر دل آن
بی وفا کردم لیکن چون دیدم که گل حسن او رنگ وفا و بوی
مهربانی ندارد و دامن دردل ساخت از بی ندارد و ناچار دل
از او برگرفتم و صفحهٔ خاطر را از رقم عشاق اندیشهٔ عشق پاک نمودم
خوش باش که دل کنده از شست رفتم و جدائی از زمانه
ای گل لطافت که از دوست بیقین دانستم که دیگر از آن سنگ خشم هم
دانستن این سرد گونش نیست و دل بیچاره را در معرض زوال
انداختن اکنون پای صبوری در زده ام اختیار چه که دل را
از دام عشقت دور کردم و اگر چه در دوری آن بدخو را لب
خندی و بوسه خواهد داشت لیکن رشتهٔ جفا منعقد او را خواهم بود
الحال این بار جان بر هم زنمت دگر از عاشق پرسش نکنم
دیگر مرا از گمان و از تن هم مرنج که باز باد آوری قدر و بالاتر
موجب آزار تو خواهد بود و باعث رنجش خاطر شد

ابیات مناسب مقام

و سید صبح وصال و شب فراق برآمد
هزار شکر که باز آمدی و روی نمودم
اول ... که من هیچ ...
چه حالت خوش بود در این عالم

هزار شکر که این شام تیره سحر آمد
زمن در سعادت و دولت گشاده است
راست شد کاری که من هیچ ...
که بعد از ... غم

عجبی یار با بد وصل محبوب
... طالبی وا ... المطلوب

منم این که نوعی ... وصالی
گدایی از این ...
هنوز ... با ... وصالی
...
...
جز ... ای ... دیده ...
شاهدان را دلبری ... کنند
یارها چون ساز ... سماع

زهی خوش اتفاقی طرفه حالی
که یابد ... سلطانی ...
مگر در خواب می بینم خیالی
هزاران جان گرامی فدای ...
...
چشم جان را نور بخشد ...
زاهدان ... کنند
قدسیان ... کنند

هرچند که ز ... گشته زعاشق
یار بگزید یوسف ... را
دل من صحبت دلدار دگر می طلبید
یار به مهر غم عاشق مسکین بخورد
... از من ...
...
...
اگر این بار ... بخیم
...
اگر از جان ...
... دل را ...
مرا در دل همی آید که چون ...
از گدایان ... زلف تو دارم دل
...

آن هست که ...
رفت دیرینه آشنائی را
خاطر یار دگر یار دگر می طلبید
لاجرم ... دگر می طلبید
...
...
دل از او ...
...
باد می آید ...
...
... زلفش ...
دل ...
نیم جانی دارم ...
که جان دارد ...

دیده‌ها تا دیده با اقبال تو ایمان آورد	مرحبا ای بحسن لطف خداداد
زان نظر شد که دیده او را	نقش تو در سراچه دل و دیده
اگر رسید نشان تو و نام تو شنید	در پی وصل تو ای نام نشان خواهد بود
کباب ای گل دمی در رنگ گردد	جان جهان تو ای دیده و در گردد
تا کرده جا بچشم دیده حالت	صورت ندیده چون پرسیم
نه عشاق ز دیده خیزد	لب گرد دولت گفتار خیزد
کسان را مهر و ال ز دیده خیزد	مردار گوش سوی سینه ریزد
رسن وصف حسن تو شنیده‌ام	بجان مهر روی تو گزیده‌ام
جان در دل و دیده جا کرده	که گویا ز آب لطا کرده

آوازه حسنت ز جهان می‌شنوم
اوصاف تو از پیر و جوان می‌شنوم

ای بخت اگر بخت که هم زوجت	یاری که نامت ز زبان دل می‌شنوم
آوازه تو مرا گوش برد و دیده نی	تو در دم دیده و نه آوازه گوش
تا دیده‌ها که نام تو شنید	دل یا مرد و نکرده مهر ورزید

ابیات مناسب بمقال

بود جذبه عشق کار خود کرده	بکمند سر زلف تو شد راه بخیر
مشتاق دون پیمانه مبارک باشد	اکنون که عشق ز راه گوش

بدل دردمند و تمنای تماشای حسن رخوش نگاه باز است و چشم در ره دور دور ز دیده حسرت بر یوز رنگ انتظار است و دل در کف مشتاق جلوه دیدار آنقدر طاقت نظاره ز دل میخواهم که به بینم رخ زیبای تو ای جان شاد و برده خود رسانده و تا دو چشم همان لذت که گوش برده است

ابیات

غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد	دگرت ندیده باشد سخنی شنیده باشد
شها رخت راه دل عندلیب ندیده	ای مرد ملک دیده مرا دیده نبوده
مشتاق دیده‌ام شنیدن ز حد گذشت	تا کی بچشم غیر تماشای کند کس
هنوز روی تو نادیده مبتلا شده‌ام	کسی چنین نشود در جهان که من شده‌ام
من غایبانه عاشق آن روی مهوشم	ای بخت نقش بخیالی ز زر شده‌ام
میان اهل محبت تعارف ازلی است	که در سینه نام نشان نشان نه دهم

نامه دوشیزه عشق

شاهد حسن چون از نقاب حجاب گشوده با کمال اسرار مشهود خود را جلوه
عشق نمود اری گل که از ملک افروز بهار حسن و خوبی گردد بلبلش
در کار است و آفتاب که تجلی فزای بزم محبت شود ذره و ذره را
طلبکار در این تقدیر گل همیشه بهار حسن را عندلیب نغمه‌زای عشق بایست
افتاد و چراغ صورت برفروزد که از بهر پروانه حسن و عشق
در تقدیر بود قدر این بوده و یک دیگر فزود حسن را از عشق گریز
بودی نیست ز آنکه جوهری عرض موجود نیست اگر آن شناسای نگارخانه
سرگرم عشق نمایانه گردیده دیده و بال جان گردیده
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده
دیده‌ام روزی که از گلشن حقیقت قانع [illegible] بودم رنگ
[illegible] بهار عشق و محبت می‌نمودم اکنون دل و دیده را تماشای باغ
حسنت آب و رنگ تازه بخشیده‌ام حکایت گه از دست دل
دیده و جفا دیده‌ام دل همه دیده شد و دیده همه دل گردیده
تا از دل و دیده ره حاصل گردید حقیقی که از افسانه بود [illegible]

ابیات

روزی که چشم بر رخ دلدار افکنم	رخ در نقاب و زلف [illegible]
در قصد این [illegible] دیدن خورشید [illegible]	من بیک چشم ز دیدار [illegible]
قربان که نظاره خورشید طلعتان	خواهم رساند خوان دل [illegible]
رخ و خوب ترا در کنارم [illegible]	[illegible]

با دیده مهجوری نوشته کامیاب شد
شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد

پس از عمری رخصت یک نگه شنیده‌ام

قطع نظر نعمت فردوس [illegible]	جای جهان ز لذت دیدار [illegible]
کو طاقتی که [illegible]	[illegible] کنم تو را دلسوزت نظر کنم
من کیستم که وصل [illegible]	نظاره جمال [illegible]
وی [illegible] گذشت [illegible]	در دو عالمش روی [illegible]
نخواهد شناسا شد با من [illegible]	[illegible] گاه [illegible]
از لعل [illegible]	از چشم [illegible]
از گل که [illegible] خورسندم [illegible]	از گلشن جمال [illegible]

اگر بدرسی یوسف برسد بستم | با بنی خوشم که سر راه کاروان دارم

بنشرم می ادلی اگشته ام جنیم | روز در دوبسته دران خاک آستان دارم

چشم را خیره کند طلعت زیبائی تو | من دارم ذوق تماشا و تماشای تو

بر سر پای دلارزت سی چشم ... | قانعم زان هر دو لب که ...

تا بکی ارزو در پیچم شمع رخسار ترا | ارزو دارم شب وصلی خدا روزی کند

گل ز ارزومندان روی تو دیدن | جان نثار سندان حرف ...

سروی چنین و جلوه رعنائی ... | ارزو دیده کم سیاه تماشای این چنین

چه بهشت است روی او دیدن
دل گرفتار موی او دیدن

کام عمر دو باره می بخشد | می کشیدن بسوی او دیدن

بار زندگی از برو رخسار تو دارم | رخسه نکه مالکه نازنین است

چه دیده ام خالش ز پا فتاده ام
بکن رحمی که ز پا افتاده ام

ز ذوق تا قدش هر کجا گری کرم | وز دل را ... می کشد ...

جواب دلشن معشوق

رخصت استغنائی است و دلش ... کرد ... و ...
التفات جانان محتاج | می برد هر کس نصیب خویشتن هر کسی را
انچه قسمت کرده اند | با ریکت چینی نصیب باد تو که در دل النظر
با چشم بجز ساخته است | و در وادی محبت دل و جان باخته عاقل
در ما ز جذب القلوب بباشد و دل خبر از اسرار نهان ...
تکمیل محبت در دل طالب بمطلوب می رسد و همین یک نشانه
در هر دو جا مشهور رسید از این تقدیر اسباب حضوری از هر دو
سر آماده است زیاده از این چه نویسم

کسی که دل بخیال تو در گرو دارد
بهر نفس که برآرد حیات نو دارد

چشم تصور در این شورش حال چون بلبقیت خیال در اسرار طرفه
صورتی در آینه دیده که مثابه کر دید یعنی هر جا که می نگرم جلوه
دیدار منظور می آید و هر سو که می بینم غیر از صورت یار روشنی نباید

ابیات

ابیات مناسب مقام

خیالت را برگرم هر شب و روز | کشم تا روز یارب یارب چند

مرا عجب از آن بر حجاب می‌آید | که در خیال جانان با نقاب می‌آید

خیال روی تو ام دیده می‌کند روشن | هوای زلف تو ام عرق [illegible]

حضوری بهشتم هر شب با خیالش | که در خاطر نمی‌آید وصالش

شب خیال تو چنان ره سر دل ما آید | که کسی ره به دشمن نمی‌برد [illegible]

گمان مبر که خیال کس دگر دارم | که جز خیال تو کس نیست در خیال مرا

چشمم ره راه خیال دوستان | ما گرفتار آن چه بیدارم خواب [illegible]

مرا در بیقراری باز هر دم خیال او | دگر نه من که آه طاقت [illegible]

[illegible] تو که مردی محال است | همین که خیالست [illegible]

[illegible] بگذر خوش است [illegible] | من و خیال تو فردای [illegible]

دستم نمی‌دهد که بر کرمت [illegible] | دست خیال با تو مرا [illegible] است

از خیال رخ برگشته خیال رخ دوست | [illegible] فلک [illegible]

بر بیش اینه دل مرا که بی دارم | بجز خیال جمالت نمی‌ماند باز

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم [illegible]

[illegible]

باخیال

با خیال تو گر زد و دلی در تلاطم | با خیالت عالم عیش [illegible]

جز در حدیث تو نیابد هیچ دردم | با سر زلفت دلم [illegible] جان [illegible]

گر دو [illegible] دور تو نقش تو ام [illegible] | دولت پیش [illegible] دولت [illegible]

رفتم ای ماه دیشب حسن [illegible] | که در ایام تو عشق این همه بیدار کند

کی می‌دهد رهم [illegible] | این عجب بد که [illegible]

بشد وصال شاه و شبی [illegible] | اندیشه محال که در [illegible] کند

در [illegible] | همه در [illegible] صحبت [illegible]

این در [illegible] راه فتاده است | در دلش [illegible] عشق پادشاه افتاده است

شاه خوبان [illegible] | قدر این مرتبه نشناخته [illegible]

تو شاه حسنی [illegible] عاشق [illegible] | رخ از آن می و نقلی [illegible]

ای شاه حسن در دل [illegible] | گفتی که صد هزار [illegible]

کی [illegible] | [illegible] حسنی [illegible]

تو که پادشاه حسنی [illegible] | [illegible] حسن [illegible]

[illegible]

جواب معشوق

اگرچه دولت عاشقی دائم نیست کو ما را جانب این طلعت عزیز [illegible] بیلی و [illegible] نازنین کرده ام [illegible] کدای بادن [illegible] بی غرض [illegible] صورت [illegible] محبت [illegible] دارد [illegible]

[illegible]

کدای مبتلیم رسالتست	نشان دولت و اقبال این است
اگر خورشید کرده ام ذرا کرده ام	کدای حضرت شاهم کدای حضرت شاهم
همی خواهم که تا باشم زنده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
دلای تو که کر بنده خوانم خوانی	درین خواهی کرد و سلطان خرم
امیدست که روزی بکام خوش بینم	ز تو شاه کشته لقمه ای بی منت
کجا یابم وصال چون تو شاهی	من بنده نام رند لا ابالی
در دولت خوبی بکدایان درویش	لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد
محتشم و در هر سو که شد ان سرور	همه ره عاشق و درویش و کدایش آمد
نمیکند قدما در وصال روی تو عیب	علو همت لبت کدا همین باشد

کفتمش چیست که مرکز نار محال
کفت من ماه چشم کی بکدا یار شوم

ای دل غلام او شدی ای غلام تو	باد او سبا دکه جهان شد غلام تو
دلشوخ دی بر او سرفت [illegible]	ز رنجش و لیس [illegible]
مسدود [illegible] ز شیدا ده	ز هر طرف [illegible]

[illegible]

[illegible]

باین خواری سر چشم اعتبار کرد دیده دلی کدای عشق را
کنج او بوده و دستین رفو سلطنت رسد هر که بوده کدای عشق
برین نقد بر سیخ علم عشق ر دولت فقر میتوان نمود و کلکول کدائی
ر تاج شاهی میتوان نهادنست چون مطلب همین است زیاده برین
چه باید انکاشت **نامه عاشق درباب دعا و ثنای معشوق**

ریس خوب تر هر روز دولت روز دیگر باد زیب زندگی گلزار جنت
تازه و تر باد تازه گل گلشن اقبال ان نوبهال چمن جمال باب
بار فیض ز وصال شکفته و خندان و عندلیب ناطقه بیان
سنمه دعا و ثنای ان نوبهار تمه تن و همه زبان باد و ارزانی جا
که بقای حسن بیدار لطان موجب تکمیل مرتب عشق ارزو لطان است
و کمال جمال دل ربای باعث ارزو باد و محبت بیدلان دوالداولی
درین صورت عاشقان را انچه ارتمنای دل مبتلا روی دست
دعاست همین است کر از هر دل باری سر انجام نکرد درد

[illegible]

ابیات

[illegible]

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت	عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
حافظ وصال می طلبد از ره دعا	یارب دعای خسته دلان مستجاب کن
وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به
رفیق لطف الهی امید آن دارم	که در جهان همه کارت بمدعا باشد
تا روی دیدیم دمی هست که ما را	ز روی لیسری فتنه و دستی بدعا نیست

ز آب مژگان خسته قد بردم نمازی میکنم

سرو قدت را دعای جان درازی میکنم

یارب یارب دین فره بکنار ما	کان سرو ناز از استان در کنار ما
از ما غبار اگر چه بر انگیخت در ره	گردی بدامنش رساد از غبار ما
دل خسته هست یا من که ز دل الهم دعای	صد دعا کنم که بدل از دعا باشد
یارب آن سرو که از ره آسمانی است	رفت صرصر بیگانه بر برادر جنبش
حیا از خشم یا جرم الکاس را که دارد	خدا ز خشم بد چشم ببینش نگهدارد

با دگر دون سخن آن همچنان کوی کی فهم شاهد حسن را چهره در ... و بتعلیم سمن نیاز و کرشمه آموخت اگر شکفته ز چهره باب ... که از عهد دهقان رنگ روی افتخار و دری الم شدن بلبل غبار ملال بر چهره گل نخواهد نشست و زخم های اصلی خود برنخواهد گشت بلبل را دو رشته آشیانه گل گفت که حسن کم در جهان باک و زبانش کوتاه ... بهر حال اگر طالع سیدی است ... ره اصلی ... زنجیرهای ... پای جولانی هست ای عاشق در روشند دل ز کف ... ما را به کوره دی رفتی با هم نکرده ... هر جا خواهی برو خدا همراه است.

نامه عاشق در باب عذر بخشی خطا بار شرمنده به تقصیرهای خویش لطف تو خود بسی و خوبیت‌ها وگر خطا دیدش بنده برین خاک ... ملال رو این محبت نشسته باشد باده عشق ... همچنان هر قوام ... جان است که بود

[illegible]

هر چند گناه ما است گستاخی
غم نیست که رحمت تو دریا وار است

جواب نوشتن معشوق

عشق بازی را تحمل باید بسیار گر بلا آید و درد و گر خطای ...
... است که من چنان کسی ... که نشنود ... استغنا ...
... و دل نازک و ... رنج ... و شکایت
... است ... که ... عذر باید خواست ... پرسش
... پرسش رسید که ... بجای خود ...
گردید رنگ ... دل ... در باب عفو جرائم خود ...
می رسانید چون سخن ... ول ... دیده اشک
... گنه بخشیدم و عذر ... دیگر ...
... ول ... گر جرم ... تقصیری ... بخشیدم
... لیکن ... عاشقانه ...
... بشکسته ... بر ما ... هر حال ...

[illegible]

[illegible]

هشیار نی عفو ترا هر چند ... ها	... که بهم ... ها
خیال کردست بتقصیر ما عنایت ...	که ... گناه ... شرمساری ها
بیش از آنی که ...	کم از آنم که ... عذر گنه باید خواست
که گذشتی از سر تقصیر من ...	ما انفعال من ... انفعال ...
اگر ... عصیان گناه من بخشید	گناه ... توان ... بخشید

بس که ... عذر گناه را
... خامه ... خون سیاه را

یار چون ... لب ...	عشوه ... عتاب ...
... لبهای خود توان بخشید	خطا نموده ام ...
پرسش ... جفای ما	چون ... کرده ام ...
از من ... عفو	من ...
... کرم	ما ... گناه ... کند
ای ...	کرم ... عذر خواه ...
هم ... از لطف عجب	اگرچه ... تقصیر دارم

[illegible]

این منزل است که چون نسیم سحر در آن جا جلوه کنی و دل شوریده دارم
خاک این زمین است که چون باد بهار از آن جا بگذری چون من برخیزد
در فراقم غایب بیکن در چشم دلم حاضری
رفتی از دیده و رفتی از دل — آه از این رفتن تا رفتن من
طاقی که از فرقت نشسته ام بیش از این — چه باشد که باز آرزوم رفته
من خراب خود در فراقم و ما را بیجان بی — خود از آن بخود باز آیم
جو جدم کردی و رفتی بیاید حیرت — جان من تا بخود آیم که خدا یار شما
بجز اینکه دست از جان برداریم — و آن سفر کرده را بخدا بسپارم
چاره ندارم — سر منزل که بر در او فدا در انگهدارش بفضل لایزالی
منزلت رحلت از جامع المتفرقین بوده جمعی دل را بهم پیوندی
تسکین میدهد — الله بگذرد جدا و وصل تواند بخشد
از فراق چشم بید کرم لبیار است — حافظ حقیقی هر جا همره است
نگهبانت و حافظ جان و مال از آفات ابیات مناسب مقام

شده دوزخ دلکه کز هجران یار بشد	گر همان رسم خون ریزی مانی یارا
رفتی و دوری ای من ای جان	جان من این همه بی رحم مرا ز تار
وداع جان و دلم ز اشتیاق رخسارت	هر دو که کرده ای خون من بگردنت
رفتی دور از فراق تو در بلا پرداخته‌ام	یار که جز تو گشتم دیگر مست
جدا زیار چه باشم در این دیار مقیم	هر بار که و سفر زنی دیار خواهم کرد
یاران جدا ز دلبری او که گنبد	باشد که این رخ خاطر بدر کند
در مانده است تیش در غم	جوان او ما ز بان خود نقش از کنند
آتش فشان ز بید که گنبد حال ما	هنگام حال گفتن تا دیده ز گریه

در حال ما چنانکه درد و کار گرشود
این بی محل سفر کن ما را خبر کنید

در فراقی و رفت ز جان و دلم آرام	تا کی ای بی وفا بخود جای دلم
منزلی بر دل و دیده من هیچ جا نیست	ما همه کره بسی کرد منازل گردید
تا یار را عقوبتش بی حد بر ما بارست	از سینه دلم رفت ندانم بکجا رفت
تا رفته آتش بی ما بی بخود زده ام	لب یا و هجرش بی جان بخود زده ام

ماه من گرد اعتبار ساعت وشد ...	هرکجا او می رود من میروم ...
هر کجا هستم که آن سرو روانم می رود	ره بسکه زدم اگر دانم که جانم می رود
جوانان کمان گذشت زتیر او جو کمان	عمر گذشته را نتوانم عیان گرفت
رفت یار و حسرت دل در دل ... گذشت	جان و دل برد همراه و مرا تنها گذاشت
ماه من چون شد سوار و دل همراه او	می ندانم وقت رفتن رو بما باز کرد
رفتی و گشت حال من خسته زار تر	دل بیقرار شد من زار و بیقرار تر
گر یار رفت همره تو چشم تر ولیک	یارب خورشم که روز من عقل ...
رفتن امروز جدا شد ای یار عزیز	همچو جانی که شود از تن جدا

رفتی و بردی دل جان من از غم سوختی
یار گر دحشم که چندین ظلم ... کرد و رفت

جان من هر که کجایی میروی	عاشقان را دل بصد جا میرود
ای لعل تو شکر فتنه و ساقی مانده	یار رفته و خیال تو خیالی مانده
کجا همی رود ان شاهد شکر گفتار	چرا همی نکند رو بچشم من رفتار
رود و باشد که بیاید که سلام یار رود	ای خوش آن روز که آید ...

هیهات زهم سفر رفت سایه ...	هر طرف که بردی من ...
تو میروی و من خسته بار ...	چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم
مدت لطف عنان را کشیده ...	رکاب ... بوسه رکاب تو ...
نگارم رفت و چشم مانده ...	ولی اشکم هنوز از پی روان است
تو میروی برانم که از پی تو روانم	ولیک کر دیش ...
زجان خویش جدا ماندم ای فلک	... جانان رسان بجان ...
در نظر رفتی خیالت در دل ...	ماه کم در سینه زان زلفان ...
قوت جان منی دور ...	...
از بسکه می بندم ... جدا ...	خون بچکد ... زود وداع ...
تو می روی و من ...	کسی بحال چنین روز ...
کی شود یار ... یار ...	جان مشتاق را زان سینه ...
بس در صحن ...	... رفتنه

تو میروی و همراه تو نور دو چشم
وداع ... خون وداع ...

کز دو زلفت ... دوری طاقت نمانده مارا
مشتاق و مهجوری از خط ... مارا
از آن زلف ... داده ... مارا
تو قد ... و نامه ... زرکنی
عالم ... تو رفتی ز وصل ... دوست دور
تا دوری ... ز هر بای حال

زندگی بی مه روی تو مرا دوزخست	رفتی و دیده را پر آب ز هجر تو ماند آب
ور تو آری غمزه تو ز در تو عادت است	رفتی و هر کز غمت ز دل نرود
حسرت گل چیده بر دل ما ماند	رفتی و دل بسته بزنجیر بلا ماند
همیشه با منی و در نظری ای	ز دیده دوری و دور دل بی تاب

تا عزم سفر کرده ز خویش میکنم
در رفتن تو یک دو قدم پیش میروم

هر کز رفته یاد تو یک لحظه از دلم	ای نور چشم من ز نظر رفته تو یک
کز یاد خدمت کند نزول منزل	بدرود ساده دم همراه و تو من
جانم کس یکی خنش دور شده [illegible]	از بی یار و دو من مینشوم از یار جدا
یاره بود که شد ز دل ... جدا	بیتو بر فتاده خون که ... در نظرم
باور نکنی که دل عمدا ... رفت	ز دیده کرد آن یار پسندیده رفت
کز دل رود هر آنکه ز دیده رفت	رفتی و لی روی ز دل ...

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
باور نکنی که دلت رود ز من جدا

جواب در نوشتن معشوق
هر دوری تو ... دوری مجتهد ...
جانب ... با دوستان ...
ای دل از زلف ... دوره

من ضرورت ... نامه ...
که در ... دوستان ...
دور محل ... دوری ... کرفت
... از ... و از آنجا
... حیات ...
دل ... وصال ...
که دور ... دوری ... اید ...
دور ... رفت ... خنده ...
... گفت ...
... ندیده اند

در این ... دوران ... نبوده ...
چنین کرد ... جان ...
با ... وصال ... ده

ایضاً ...
[illegible]

نمیدانند کسی در وصل قدر دوستان را صد افسوس ... ظاهر جانان ...
تا یاران را چون چشم نظر هر لحظه گل دیده بر مهجوران جدید ...
دیده همیشه جلوه گاه حضور مهجوران است جانان ...
از قرب وصول هیبت بر حالی که باشد از خیال دوست غافل
نباشند و در این معنی دل مضطرب را چندی ... سر ...
مهجوران در دوری ... کلی از خدای کرم مهجوران داشت

نامه عاشق در باب سفر کردن خود

ز چون رفتی سلطان محبت ملک دل ...
اگر رفتی ز چشم من بخوابی رفت ...

خدا را ما سبب که چون دیدم آن یار نازنین در محل عزم سفر نمود وداع
... این حال معارفت کردن دوستان ...
... مانند خارستان ... در ... کوی فردوس مانند
... وجود ... جلوه کرد و در آن
قصر ... سراهای شمارا ... مانند محزون

[illegible]

[illegible]

در رو و هشو جان من از رقص و چنگی	دیوانه در شهر رسوا شده باشد
از سر کوی تو رفتیم و گرانی بردیم	کا ملحا هی دل خود را تیغ زبان بردم
رفتم و بر داشتم از نظر یاران همی	جز رضای من بجا آمد رضای ماه
میبردم زین آستان و خاک ره بر سر کنیم	می برم نام و وداع دل بگو در گنجیم
باشد از وی که با دام سری از یار گه	روی خود را شسته هم رو و رستار [illegible]
چنان که کوی تو آواره چه باشی نام	که با تجه [illegible] در مجلس [illegible]
در زور و دست جلوه ام بچه عنوان رفتم	همه شرق آمده بودم همه حسابان رفتم
رفتم از کوی تو شسته به ملکوی ارشت	تنگ رفتیم که اتفاق و نه خبران رفتم
در دم آمد که خدا زبرت یار از بم	آن فقره ها که در روز گناه و کریان رفتم
در زنده شو جان من از رقص و چنگی	دیوانه در شهر رسوا شده باشد
گشتم من بیچاره از کوی تو آواره	سرگشته حیرانی دیوانه [illegible]
هیچ از کوی دور خوشیتم	خاطر ما را اغیاری [illegible]

سنم و دل حیرانی بتو بسپارم او را
جلیلم که نظر آن و که گناه دور او را

[illegible]

[illegible]

دیگر نگویم از تو جدائی اگر کنند	دوران نجاک کوی تو بار دگر مرا
باشد ز رشاف تو عزم سفر مرا	هر روز بکشم از تو کشد دور تر مرا
بسیار بگذشتم غم دل گفتم و رفتم	بسیار دگر بود که بنهفتم و رفتم
کردم سفر از کوی تو بار دیگر ما دم	از کوی تو خاشاک و خسی همچنین رفتم

لب حیرت زکویت افزای تمامی گشتن رفتم
تو با غبار خود که از خور ترین رفتم

می روم خونهای عشق تمام [illegible]	می روم روزی دور از کوی تو [illegible]
آمدم اول بکوبت با دل [illegible]	می روم جانی بر [illegible]
از کوی خویشتم رخصت سفر داری	کجا روم که غمت [illegible]
خوشش الحمد از کوی تو [illegible]	تو را به بند [illegible]
می روم از حسرت [illegible]	جز [illegible]
می روم بدل [illegible]	که من بدل [illegible] سفر م

بای می بجسم [illegible]
باری نبدم [illegible]

[illegible]

[illegible]

در این صورت قلم رو دبستن و صفحه کاغذ را مرکب زبانش شکست
جهل از کلک شکسته و ج درسخنی که نه کاران بجز الحاح دیدنمی نماید بجز شکست
در صحبت در روز گاه حب باری حروف دیگر گردید از دو شغال
تشنگان وادی فراق را زلال وصال سیراب کرده‌اند

ابیات مناسب مقام

سخت میخواهم که در افروختن سنگ [illegible] / هر قدر فرشته زده دل [illegible]
جان من مشتاق [illegible] / باد وزد من سلک [illegible] رساند
بیان شوق محال است [illegible] / ز نامه نیست که محتاج نامه بر باشد
گر شوی با خبر از سوز دل [illegible] / دم ای [illegible] تا نکنی [illegible]
اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم / صبح زندگی خویش را دو باره کنم
ز اشتیاق تو هر جا [illegible] که باز کنم / [illegible] تو بال [illegible]
نامه من [illegible] دل [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

جواب نوشتن معشوق

[illegible]

نامه عاشق [illegible] اشتیاق

یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود / کی بدین سان سر [illegible] گردد آواره شود
صد ره هدف خدنگ نگار شدیم / صد بار بتیغ هجر صد پاره شدیم
دیدیم که دست برگرفت از ما / از غم سر خود گرفته آواره شدیم
از عشق تو من سفر کردم و رفتم / در سر هوس رخت بدر کردم و رفتم
گر وصل تو با جان جهان می‌بخشد / از جان جهان قطع نظر کردم و رفتم
بار رخت ز کوی شادمانی بردیم / چون لاله بدل داغ جوانی بردیم
گر خاک درت داشت گرانی از ما / خوش باش که جز غم گرانی بردیم
ای رفته بنا کام من از کوی شما / چشم ره و جان در دلم بسوی شماست
یارب ز چه امان و هم تا چنینم / یکبار دگر زنده کی از دیدن شما
هر چند ستم کنی [illegible] خصال / در کوی تو بودنم محال است محال
گرم که روم [illegible] / گر [illegible] جرات و [illegible] محال
زنهار [illegible] / هر آن جا [illegible] بکوی تو [illegible]
رفتم ز آن [illegible] / [illegible] سبز [illegible]
رخ [illegible] زلف [illegible] / بعضی که [illegible]

[illegible]

[illegible]

اضطراب دل طپیدنهای پیکدبار پیکدبار خبر می دهد و مآثر جناح جوب
القلوب این کار خود میکنی در این صورت اگر به عاشقان لشوق
لقای جانان دل از دست داده باشد دلبران هم از این جر
خویش از دل راحای خویش بیخبر اند نگاه داشت دل را
را بهتر دانند در دست که انشت لاجرم

بیت

دل یار از دست جز بندر رود ** عاشق خسته کی جز بند رود

این چند کلمات کافی است

نامه عاشق در باب الم و فراق

در من صد اشد می دگام حقی میبود ** ای نور دیده از نور چشم این میبود

اضطراب فرقه جدائیها عارضه قیامتی است عاشق در روز ازل یار رفت
می سازم تا از روز خود را از دست محنت و بلای ابدا ختم
ای من فدای عاز شکایت کردم که در این دو روز جدائی
به دوری بر جانم که از ده دور آتش اضطراب و رنج و تاب
جسم ملکه اجنه ** اسان لحظه به بار روز خشم ** کلاب زندگی است اینها
برابر است من یک لحظه دوریت را برابر صد سال می شمارم

دوری ز دوستان نیکت رواج حالت	ورنه ز هر چه هست جدا هیز انشدن
صدف ز دوری که در لب ز نقش گهر	چنان که خاک بر زنند کرمن مبتو
دور خنجر را بجان لب می زدود	هر که یک شب را روز دور دور جان بود

تا چند ز روز خود اندیشه جدا دوری
من ایسح بسلوزم رخ نوره دوری

بسکه می زنم از جدا نیها	می گریزم ز آشنا تنها
مردم و سوختم هنوز کم است	راستی بی تو زندگی ستم است
از دوستان جدا مکن ای آسمان مرا	مهجور مانده ام بکام دل دشمنان مکن
در سکنت ما فرات تسبیح بفقری کرد	ریکش مانند مکتوب بیت سر بابا را

هجر تا مدعلم خسته جان تسلیم کرد
می شد طاقت خود را زلف اینها

زمانه زنده مرا عشق هجران وارد	که در جدائی جدا دوستان دل خوشند
عدم است و شب هجران از آنشد	ایام انس گذشت و لب خشک شد
تا حرف فراق بر زبان رفت	صبر از دل زار ما توان رفت

از بسکه ضعیفم زغم درد جدائی | گر هیچ کشم ناله نفس تمام بر آرم
دور از تو بس خون دل از دیده برفت | از نقش که بستم بحکایت زلف رفت

شگفته دل از وجود دل شگفته تر از تن

من بی جسم از خونینم وادی خراتن

جواب نوشتن معشوق

در هجران رو دل معشوق بیش از عاشق است در گلستان لعل بر شاخ تر

ز بلبل مشبو

هر چند زخم دلدار فراق دل بیدلان را چون لاله مرغ دوا حول
نشانده لیکن دلدار هم از نتایج جذب القلوب دوای نظام
تکیه خون دل خوردن چاره نمانده و درین صورت اگر هر دو
با هم عکس نذر صورت خیال یکدیگر بوده باشند چه جای حیرت است
نمایش انکه چون در حالت هجر بحرا بید وصل نفرت بخش دل مجور
نسبت بنا برین دل درد طلب را تحصیل وعده حصول سرور
نمیتوان داشت این دو روزه رنج و محنت نظر راحت سعی

گر خواهم از شوق رخت سر کرم اثر مشغول یاد وقت دل پاره پاره ام رحمه
ز شوق بر سر نگهان نظاره ام باری چون | دل مضطرب بچگونه تسکین نمی پذیرد دخلا
شنو بدو هیچ وجه تسلی نمی گردد ناچار دلا | بر همین قرار گر باد تو بیغرار باشد در ابنجا
که جذب درد دلها را از فاک یکدیگر خبر می دهد و در حسنم این شنیز از برو
دل می خسته شد در این صورت شاید که تو هم با همه تمکن و تغافل از حال
دل من خبری داشته باشی زیاده در عرض چه ابیات مناسب مقام

در غربتی دلم از یاد وطن خالی نیست | غنچه هر جا که بود فکر چمن خالی نیست
صاحب که ذشته است ز فلاک ای ما | در گاه در دل ان قدر غبار گذشته است
ای وسید از هم بجزیه خواهد شد | که از شنیدن پیغام بی خبر شده ام
یاد رخسار تو ز دل در دل نهادم ما | در دل و دوزخ بهشت جاودان
خوشم کسی که دل بغم شاد مان گیند | اباد خاطری که تو ارا باد میکند
رنجیده باد و زبانم شکسته باد دلم | بغیر نام تو گر در دل و زبان رفته
قراری برد از عشق ده روزی ما | بغیر نام تو گر در دل و زبان رود

هر جا که نشینیم سخن از روی تو باشد
هر که که کنیم سجده به ابروی تو باشد

نالدم از هجران امدی در نیمه شب	که جان بلای من دین بلای جان ما
از غمت شبها نخوابیدم همی تا سحر	تا قوم که نیز از کام تو کامی رسد
وقت سحر حسرت روی تو یاد امدم	حالتی دیدم که گردون در نهاد
صبحگاهی بادی گیسوی تو می اید	بوی مشک و تو که بادی من

رسید که از من کرد این باغ مرده بدی	گل گویم و پنهان نظرم سوی تو باشد
هر کجا بود دلی در خم گیسوی تو بود	هر که را بود سری وقف سر کوی تو بود
جنبم از می ستم دو دو دا که گرفت	احوال مرا صاحب دردی برساند
بوی کباب سوخته می اید از تنم	اما حکایت دل من با صبا که کرد
دایم دلم بسوی تو اهنگ میکند	تحاره شیشه از روی سنگ میکند
جز روی تو در نظر ندارم	غیر از تو کس دگر ندارم
خون گشت دل و سینه ام ز ره	از هم تو این جگر ندارم
گریه دل گم کرده ام پیدا شد اما نقدر	کان امانت را بدست شما نهادم

نامه عاشق در باب ...

من بی رخ تو چگونه با کام نفسی	ای غیر کسی جان کسی جان کسی
تا چند زاری و لی و دستگیرم	لی صبر که هیچ ساعتی نشینم
در حسرت انکه یکی بکوی تو رسم	انکه همه در روی ان مینهم
ای باد تو بوس دل ازارم	یاد تو چشم در جهان ننگ دم
با انکه تو یاد ما نیاری هرگز	ان روز نه باد ا که روی از یاد دم

جواب نوشتن معشوق

در باب ما اگر تو دل از دست داده — ما هم دمی ز یاد تو غافل نبوده ام
گفتش دلها چه بلا و کشش دارد که مجلس را بحال خود نمیگذارد و اگر عاشقی تست
دل و جان باخته او است و اگر معشوق است هم ساخته است
کرده دیگری در دل ... انجا راست نمی اید و بی خبر از حال یک دیگر
و درین محل راست نمی اید اشاره فتان که راز محبت بالی اندازه
دانسته اند و همه عاقل از دو دلی ... دل را درین مقام
شوق خود پیدا اند — ما با مه و هم بام از این صفا ... انجا رفتن
انکه دل من و ... در این صورت ... یاد داده بعاد دل خود از ...

[illegible]

بر آستان ز دل کو نوان غباری هست　　بزن بزن زره بر لبگذر ز جرأتی

ای قربان بر ابابت نرم تمنای وصال جان فزایت رشته عمر جدا

تا زشمع در انتظار صبح امید می‌سوزد　و آتش اضطراب کانون سینه

را به بی‌قراری می‌سوزد که عنقش دل بی‌قرار کرد و دست انتظارت

خون شده می‌خواهم از در درآیی و آن روی نکو مشتاقان جلوه

دیدار نمایی به عقده مشکل از کار دیده و دل خونین گشوده و رحمی به حال

زار من می‌توانی نمود

انتظارم مده که آتش و آب　　نکند آنچه انتظار کند

به باده از این بیشتر در دسر دهم

ابیات مناسب مقام

با امیدی که رخ شاهسواری بینم

شاد گردم اگر از دور غباری بینم

شب بزد از هوس دیدن روی تو　　کو بر شود و زو بر سر رهگذری بینم

باد چون دامنکی می‌دانم نگاهی اندر　　بس که مشتاق توام بی‌غباری بینم

یک دم بدون خرام کرد از هر نگاه　　جمعی به انتظار تو بر دل نشسته اند

[illegible]

[illegible]

زاهد در انتظار بهشت　　ماه دو چشمی ز راه جلوه باز

شوخ چشمی در انتظارم سوخت　　باز از غمزه خویش رجوع دور

هر چند که کارم انتظار است

کار من در انتظار رفته است

به هر زده چراغی است تیبس جام　　که در هوای تو در انتظار باد صباست

گفته کارزوی سازم اگر خواهی ریخت　　ز انتظارم بجز هم سوزی و هم گدازی

ای نور دیده چون نرگس چشمها کشیدند　　در راه انتظار تو نرگسان سیاه ما

ستاره در رخشان راز انتظار سوز　　بر اجابم به جز نشنید از زبان بردار

یکبار هم ز گوشه ابروان با ما رای　　از حد گذشت ای مه انتظار ما

زبسکه گشته‌ام در انتظار ضعیف　　نگاه در رخت طاقت دیدن نیست

جمعی همه دلخون که مبادا روی　　منتظر بسر راه که از خانه درآیی

در تن یا نگذر و کمی انتظار تو　　[illegible] که بود غم در انتظار بود

دیده دام دل از ره چو تو نگران بگذاری

بیش از این بر دل من بار گران بگذاری

ابیات

[illegible]

واین بار گران را دل ناتوان که از وی کار وامانده گان وادی
حیرت و سبزه و زرفشان عالم حیرت است نه نقش ایلمزون غیرت
وصل وصل درین انتظار داشته را بید جلوه دیدار خورسند میتوان
بود دل منتظر را بعده قرب وصل تسلی و تشفی باید نمود
شاید زغیب عقده این کار وا شود درین انتظارها تحصیل شمار شود
چشم به انتظار داده است دنیا و وصال پرواز اید

نامه عاشق درباب سرکشی معشوق

ای بوفا چه چاره کنم از جفای تو
تا کی جفا کشم امید وفای تو

چون مبتلای عشق تو راست چاره بیچاره عاشق که شود مبتلای تو
زبان گرفته و تغافلت نشوم ورد زبان سرگشتیا دماغ سخن با کجا ماند
که حرفی از زبان دل کرش کنی و باین وضع خلاف رسم
کی داری که به او کسی توانی رسید بر رحم ما وجود انقطاع
امید وفا کشیدن با رجفا از رای چه دیا بجز حو تو بیگانه خوی آشنا

عاقبت اصلاح نداره ولیکن را دوا زاظهار حرف حق وراین غرض
نیست که اگر شیوه خود شکنی خود نازه ای حسنش از رو خصه در کارم ملکن
دنیا باین خانه براندازی صبر و طاقت منشو
به لازم است چنین مشق سرکشی کردن که یک نفس متوالی از آن تغافل نشد
دیگر انتظار دوری

زبی تجاهلی پرداز درباب اگر مکتوب نوشتی
که بلبل در قفس از بوی گل خبر نکرده

زکوه ناله ما جواب می اید
عقده مکتوب ما را از گشودن نوبت
ز کلک رحمت و دست بزه ایام
جواب ناله همین با ره کردن
صبا بپا می از آن دلربایی ارد

چگونه ناله ما را ز دو جواب اید
این گره بیهوده بر بال کبوتر بسته ام
طفیل احمد محمود می رود نامم
که گر قاصد ما را جواب بسیار د
دل رمیده ما را بجای ارد

انکه صد نامه ما رسید و جوابی ننوشت
سلامی از غیب باید که کتابی ننوشت

انا نکته در جرم خیال درست ره بار داده اند از تخیلها است که هرگز دوری
طبع عالم نفیسا و دست یعنی چون نزاکت عالم نقش نقد نامه و پیام نشنید
ولسان حیران معتقد ستاره زبانت رسمی صوری بوده اند و این ضرورت
سنتها و خاطر حقیقت ناظر جهان و دیگر عیان از تنگنای رهایش
تجدید در فضای عالم بی نقشی تماشای بهار بی تکلفی دیده گشاید
ولیکن تا بیت یدب العذب وارسیده امری از عجب اثر ف
نه دریافت نماید تا گاه سر رشته کوشش دل محبت نزول رسید
از مقتضای سلوک رسانی زمانه نسبت باب بهشت و نامه و پیام مفتوح
داشتن یکی از تقدیم شرایط اتحاد و دوری اظهار مودت و خلت روزی
است با اله و زره مراعات سلسله تعارف که باعتقاد من بر ارباب
گرنشی که جواب نامه عاشقی دلکش پیغام طلاربانان داشتن تکاهی
مذهب در آنجا بلند مرتبان رعایت را و فرقی در نظیفشد و چراغ محبت
از شدباد حوادث محفوظ داشتن نه نمیدانند یاران در جواب عاشق بیکرم
اضطراب یابی و دو مصرع دل محب اکتفا می نماید ورا خود جواب

قاصد یاد دم رفتن بجان برنشست
هرگز جواب نامه عاشق نمی رسد
می بسپارم که باد من نکبتی بگرد

باز آورد رون پیغام نشد اندیشت
بر قاصدی که رفت گرفتار برود
نامه محضر من بی تو زشت رخ بگرد

بر زبان قلم نبست بجز باد کسی
که زبان قلمش کرده درون نام مرا

بهر تست بر لبی خود ای از تب نازنین
گر جهاد مدد لبی زمان بنشست دریغ
احسنه زاروزام هر وقت آمدی بالم
قاصدی باز نیاید نزد یارم وداد

گر زنگ عزرا ای نه دیدم جوازرد
شاکرم از تو بیمار حال که رها بکلی زشت
احسنه کجا شد ان کرم ستدام ما
خاطر حال خود زدکر بیار آید باز

کسی پیام مرا که جواب می آرد
کلیم بی دلم را در جواب می آرد

نی و ب دیده نامه نوشتم مرا ربا بر
هرگز نبری نامه عاشقی از نامه
مدنی شد که ره کوی وفا بسته دست

از آب دوده بلکه قلم از او نسوخت
گویا بکشد تو زبان نبست خامه را
از کسی برود آنجا کسی می آید

مژده شنیده‌ایم وصل اثر بخب دلم ربی بر این بلد کرد که یعقوب را
نشانش المنه که در وصل این اینه صورت‌نمای شاهد وصل جلوه
طراز ما مول وصول است جایزان مطلب ما القره ما الفضل فالد
نشان در روی مستطاب می کند وصل اثرش کلی با این علامات
بروزی حاصل نماید بر این تقدیر اگر گویند

همان لذت که از دیدار خیزد — بمکتوب همان مقدار خیزد

جای دارد زیاده چه نگارد

ابیات

پیغام ملک حسن وصال است
دل خوش کن عاشقان حال است

دست نوازش تو دل اعدای — هر نامه که از زبان ناتوان رسید
زهر نامه ام که بید برد وشش — گرد و هر کس که در افتاده دراغ است
خوش حال چنان شدم رسید — گوئی که گوهر نگارم رسید
نامه جانان که از غایت کمال نوازش — باد شه ان نامه و من مجال تخیل نوازش

صد گوشش و کرم زنده باشد اورد — روزی که بشنوم ز ربوط جانم تو
باد سحر از کوی تو بوی من آورد — جانم فدای انکه که روانی بتن آورد
شد دیده یعقوب منور ز نسیمش — گر یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
این رایحه مشک ز دشت ختن آمد — یا بوی اویس است که باد از قرن آورد
خواهی که دلم شکسته باشد باشد — موسته ز درد خسته باشد باشد
چون هست نشان که مرغ دلم — در کوی غمت نشسته باشد باشد
خاک آن پیک مبارک دم صباح قدوم — کو دلم همدم و هم تقدم باز آورد
ز بسیاری که فراق خط و حالت ماشد — کرد انصاف که لطف تو قدم باز آورد
نازم آن حسن خلق را که چو من سرگشته — کرده یاد آوری آهسته ای بیجاب
بر کوش تا ز خاک ره من کشم — که خبر دیده نم بچشم خوش که از سحاب
خط فرمیده کس چنین ننوشت — یا رب این معجزه است یا جادوست
مرده ما جز که ز غربت وطن باز آید — تحفه خوشتر از آنکه نامه انوازش نیست
قاصد که منوشتی رطل گرانش داده — که ما خبر بیابی تا نیخبر نباشیم
قاصد جگرم سوخت چه جان داده بر نامه — دل بود همان خوش که رسید نظری بود

[illegible]

ابیات مناسب مقام

رسید نامهٔ جانان و حیات جان آورد	حیات جان به او و عمر جاودان آورد
مکتوب جان فزای تو آمد بنزد من	گفتم مگر که باد صبا از چمن رسید
جانم بدید نامه و شکر کرد و گفت	چشم دلم ز یار بروی خویش رسید
آوردی صبا از طرف دوست پیامی	صد شکر خدا را که رسیدم [illegible]
نامه آورده است مرغ نامه بر	از عقب باد صبا هم میرسد
بعد عمری باد باز [illegible] کرده	چاره [illegible] و دل [illegible] کرده
باد منت از روی خویش آید	[illegible] که نورا [illegible]
مژده ای دل که بر منزل من می آئی	[illegible] اوج سعادت [illegible]
ای رفته امید تو نامه تو	وی نور لطف سیاهی خامه تو
از دیده عبارت برده و از دل گفت	این جامه یوسف است یا نامه تو
آورده صبا نامه مشکین [illegible]	شد [illegible] جان تازه [illegible] وقت
من برده جواب آن هم نیز ترا	انداخت [illegible] کمال [illegible]

گفتم بجواب نامه جانان چند

از کلک بیان رقم کنی حرفی چند

[illegible]

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	مژده ام حالی و [illegible] می آید
[illegible] دل [illegible] من	جان [illegible] آمد باز
آن [illegible] که گفتا [illegible] دل [illegible]	[illegible]
عمر [illegible] که جان آمد باز	[illegible] جان جهان آمد باز
[illegible] امید وفا [illegible]	[illegible] ز دوران باز آمد
[illegible] صبا کرده	[illegible] روی تو گل [illegible] کرده
[illegible]	[illegible]
[illegible] رسید	[illegible] رسید
[illegible] گفت	[illegible]
روشنی [illegible] چشم [illegible]	[illegible] دل [illegible] رسید

شاد باش ای دل که [illegible] غم [illegible]

کز سفر روز ماه مهربانم می رسد

جان باستقبال رفت ای دیده [illegible]	کامی [illegible] رسید
مرده بود و هم [illegible] دوست	شکر [illegible] آمد باز

[illegible]

هر چند که او پیش خوش ودوران خوش | امد بدین دیار که با دادن دیار خوش
زانسان که ز تبار رود اید بجقبان ن | یک سو نهد حجاب ور اید بنار خوش

هر که کند شتاب زنش که درشد
لیکن دهم دلش که سکون و قرار خوش

چه خوش است انکه یارم بسفر رسیده باشد | بر بسر کشیده باشم بر بام رسیده باشد
شب و روز بیقراری همه چشم انتظارم | که سفر کشیده یارم بکجا رسیده باشد
بحمد الله که غم از سینه غم رفت یار امد | زمانی بختی نمرزن محبت ما را سار امد
بر لب حسن که می اید بشهر دلکار باز | رنگ انکس لسته داغ دل بجرانگی گشت
بشارت باد دوران فلکان را | که ایام جدائی بر طرف شد
یاری امد و بس فلک سازی دارم | بگذارم از خود برو امد دل بیقراری دارم
قاصد از امدن او خبر داد مرا | تازه جانی تن خسته در داد مرا
قاصد رسید مژده که یاران بمن رسید | ای درد وای بر تو که درمان من رسید
لله الحمد که مقصود ز در یار امد | جه امدی تن ناتوان توان امد
لله الحمد که ز فیض مسجالغنی | ورتن خسته دلان جان دکر باز امد

عندلیبان گلشن محل غربت بر باد و جبار بسته با قافله گلگشت بهار مودت میرسم داورانی ربا دم بجانان بر و از بلبل بستان لیدریک دو دل شکسته قبل رجعت بدیار بیدلان وارم وحسبی که محو شد کان حسرت انتظار بوده باشد اینه از طلعت دیدار بهره اندمد دیده و دل که در اتش شوق گرم طلبیدن کرده و جلوه گاه وصول بهتر اند رسید در این صورت توقیف حصول این دعا ز منتظران زحنبه که تکلف و ما لا یطاق است لیکن تحمل سیداوار انتظار موجب نزید بوده و مشتاق بهتر اند بود لهذا از برای ثبوت این دعوی دل لنقش تا ویلی بهتر از بن به بیتی اکتفا شد

لذت وصل نداند مگر ان سوخته
که پس از دوری بسیار بیاری رسد زین از بن و بکر بهیاد

نامه عاشق در باب امدن خود از سفر

جان بکف بهر نثار رفعت می ایم
بار سر کرده ته لطف و حرمت می ایم

جه جواب نوشتن معشوق

هرکس بسراغ دل خود امید دست / بسراغ دل عدیده خود می آیم

از رشته طرز نقشهای هجران به جا بجا که در ره ده عذرم خواهشم که عناز

کالنش کوی کسی به چشم تماشا نموده و دیگر چون روی گل رنگ

بر وزر باد جادو دم دری صیدی که رسیده دارم لعنت کرده

برکشتکی طالع مرهون بوده دری که از دایره وصلت رکش بتیغ

سلطان تنها برید جان صیدی که اول شده گرفتار

ببوی دانه آمد دگربار / رو صلت دانه در لام او کن

سر زلف رشان دام او کن / نخواهم جز گرفتاری ز جانش

از این خوشتر نمی باشد دعائی (والدعا)

کسی دیوانه باشد در گرفتاری دگرباری

دل دنجا ده دست انجا مدعا انجا امید انجا

به باد حسن مرگوی یار خواهم کرد / نفس هوای روش سکار خواهم کرد

چه آنم دربی غم دیار خود باشم / چه از نقال کف پای یار خود باشم

جواب نوشتن معشوق

٩٠

بیا که جز بر آتش دل ربان نیست / دماغ دلبری وصل شیشائی نیست

ای دوانه کوی من عرصه آتش فراق را چاپی عواری همچون دبری

برگز اصل کشیدن تماشا عزرا نسب انگیز جذب از هجران گفت ای

مرا لبت من از برش تقاضای دیدار دارید و کشش عشق کوشش جانب را

جمال بر ساند چندی از فقدان وحضرت شغل داری و دل با لبش

معطل بود و چشم بسفید بار و منزل بساز خون خود دیده از ملامت

شکفته بی بلبل بجز خار دید و شمع بی پروانه رونقی نمی افشد اینکه را

بلهو با روی است دوز قدرا که زمر شد بملاهی

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش / هر حال تمنای خاطر و روز طلب

از لعقصد و حال شیر است تقاضای این مطلب از این جانب هم هیچ کم

نیست امید که حصول این دو دستام و در قرار باشد

نامه عاشق درباب بیمار شدن

علاج درد محبت درا کی دارد

مرا به بنده که راست بگردند

ابیات مناسب مقام

شنیده‌ام که سروی بالا کشنا ناز کرده
صبا به سر برده به دل خویش واکرده

بجسم یار گشت بیماری چشمت از کرده
بیمار همید در عبادت چه سکینه

منت بیاد عزیزان بیمار منید بیاد
رو و بیمار گشت از زرد رنگ نباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
در این چمن که در آمد خزان سیماکا
دعای صحت تو در زبان گدای نفس
فرشته زده بیاید که در یمن آید
قضا التصدق بجاری تو سیلید
در تب به ده در لعل اعطا رانده
یک عضو از تن بدن شده درد را
باد الطبیب بحکم اندیشت درد تو
زتب نالان شدی جانان عاشق
زشور ناله عاشق که درزت

بهیچ عارضه جسم تو ستمدیده باد
آتش لبریز عشق حالت بلند باد
لبری لب زدل کرم شیخ دماغ بود
گجسته لسله دعاهای مستجاب بود
بی شمار زبرتن هزار جان رو رفت
دو دو از نهاد عاشق شیدا را بده
فریاد از دعای اعضا رانده
کمان دردمند جسم دنیا را بده
بلا کرد از حالت جان عاشق
بکردون برسد فغان عاشق

رفت امجی رنگ تو از دست اطبی
در دری بیاد جسم مرا ای طبیب
کردم علاج دل خسته چشم تو

گر تاه باد دست تو از ساعد چو عاج
باد ارجمند در دو تو یار بسر طبیب
بیمار شده طالع من ای طبیب

من در ضم ریش چشم تو چند روز
یاری نمی‌کند نبض ز طبیب

چون طبیب آمد که گرد دیش جانان ما
چون بهار ز عرق برق لاله را
ای فلک ریحان بیمار ریاحین اوکن
سوخت رشته جانم بهر شیخ ده طلبم
نبض از سر لب شیرین زلب افتاد
رود و چشم به چشمه خون است
الحمد که زند شهری از لب شیرین او

گر من نمی‌میرم که گردد از رشته جان مرا
غنچه گرد سیب صفا فلک خندان مرا
از سر بیلک صحت دور زمان مرا
که آتش تب ادشوار خوانم سوخت
در رشته جانم گره ولعب فتاد
مردم چشم بحث چشم تو زبان است
تاب وبکو دوره از لب عارض

من خیال رو ادو در سر بیمار پیش طبیب
تا دیدت او به چشم ساعد سیمین او

کتاب ابیات

ای بر فنا که هیچ لطف زد فنانه
سلطانه کمالت هیچ تنها نکرد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	نازنینی ز خدا بی خبری می آید
بر کنعان که ز هجران شده ...	دیده بگشای که نور بصری می آید
ای گرفتار پشیمانی دور هجران	مژده باد که نسیم سحری می آید
رفت کو ... که دفا کرد	اگر داری ... جان ما کو
من ... جانان	سینم ز تو زنهار ...
بنده اگر اختیار با من	... اختیار ... تو
... دالهٔ زری دوزمانه	که مردم چشم ... زمانه

صفای یار بدیدن نمی‌شود افزون
گل بهار ... افز

ابیات

ضعف تو دل شکسته جان ما را	صد کوه الم نهاده بر جان ما را
هرگز نشنیده ام که مردود کند	درد دگر تو کرده حیران ما را
جانم بلب ... درون ... رسید	درد دگر تو کرده بیمار مرا
گوش تو نشنیده ام که دردی درد	درد دل من ... رسید
از شوخ دلکرو ... با ...	... جای ...
شب ... روز ...	روز ازل من گذشته ...
خواهی که دلم شکسته باشد باشد	پیوسته ز درد خسته باشد باشد

جوف بیت نشانت که مرغ دل من
در کوی غمت تو بسته باشد باشد

جواب معشوق

نزاع حسن ما ... است
که او را روی گل بار گران است

من در خود دیده ... که درد که ... اتصال
از خشم ... و دلها ... ما ... بار گران

نامهٔ عاشق درباب بیماری خود

گذری یار بان زلف معنبر دارد
باز یارب دل آشفته چه در سر دارد

اگر بروز ة این دل را بدلداری دهم	چو خواهم کرد با خون دل خود را
بس رسید بپای دلم فدای جانت	[illegible] ز جان عزیز [illegible]
جبر و قرار و خوش بد ده درهمه کار اولی	کار افتاده تو را چرا گی قرار کو

دلم بیمار و من با او تو تنها ربیار پرسش
ربیاری که بخشد این چنین جو تنها پرسش

ابیات

لبی که بیانه [illegible] گرد	انگشش بگکند نامه تر کردد
فغان که هر لوتق قرار شد ما را	کرده ام [illegible] دل بکشا را
لب بیار نه باربا به سخن می‌گذری	چو [illegible] که در همه [illegible]
نگارستان و خوش اما با نگار است	نگاری خوش که دستش به نگار است

نگارستان که خالی از نگار است
بزودی روز [illegible] باد نگار است

ابیات

وای ان نازنین چه کرد م رخ	سینه بدین شعرهای خاینه مر
ز دون عالم فدا جانان سلا	[illegible] اعظم [illegible]

هرکه این را اعظم ز خواند
[illegible] خود را بد ده هم بکرد

این دو بیت بی دوات و بی قلم	کردم از ز گمان [illegible] دلم رفتم
شبها ز زن محالت فدا کنم جان را	نماند طاقت من نا [illegible] ملکان را
شنیده ام که سلیمان زر زر روزی	گشوده بود در بارگاه جهان را
ضعیف مور به در رسید و بخش اداره	تحفه زران ملخ حضرت سلیمان را

تو کم نه ز سلیمان و من ز جان کم
قبول کن به سلیمان نیاز مور ان را

رسیدم زتو رسیدن ازین [illegible]	عاشق چه بجویی معشوق هرانی
طواف کعبه کوی تو در نظر دارم	فدا [illegible] کنند انجه دردل است مرا
بحق روز وصالت که در شب هجران	شب خواب بگشم [illegible] اندر [illegible]
رسیده جیده امید هم [illegible]	که خوب و زشت [illegible] در گذر دیدم

ابیات

ابیات

ابیات

نمیدانم کدام زنبالیه وارد بدیبانه
اگر دردو بدیدم چون این دیگر [illegible]

وه این ناز خانه بدل [illegible]
یاران زخمی و دوستان زخمی

کاتش شوق [illegible]
در زرق [illegible]

زخمی از شوق تو در سینه فروزان دارم
خانه در کوچه الماس فروشان دارم

کی باشد الهی محنت هجران برسد	این ماه و دوستان غزل خبر رسید
هر روز زمان دولت [illegible] رسید است	هزار قید خیالت [illegible] است
سوی کرده ام نسکه دلم سوی تو باشد	روی که بینم که روزی تو باشد
[illegible] شمع گرده ام گریه و خنده یار روز	خنده لعل لبت ز گریه رود گلزار
صد بار اگر از شوق توام خون رود از دل	در ذره به درد ای همه بیرون رود از دل
از گفتگوی عنبرین دهان شکری	این بد گمانی از تو مرا در گمان [illegible]

هر شب از زلف سیاه تو نماند گره ای
تا چه اندیشی این خواب پریشانی

ابیات

هر روزی اگر از عمر امان خواهد بود	عهد ما و تو همان است و پیمان خواهد بود
باشد بر سرم آن عهد که بستم با تو	تا نگوئی تو در آن روز وفا نبود
سلامان دلم باشد یار است	ندانم منزل یارم کدام است
اگر پرسم خبر از دوری یار	رفیقانم کنندم منع بسیار است
جدائی تا نیفتد دوست قدر دوستان داند	شکست استخوان داند بهای مومیائی را

ابیات

بدوست گر چه عزیز است راز دل مگو	که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
ز فرقت تو شب و روز نالانم	به بزم شام غمت همچو شمع سوزانم
سفر کردم که شاید محنت دردم شود کمتر	ندانستم که منزل تا بمنزل بیشتر گردد
دارو بده طبیب که داریم درد عشق	ما به نمیشویم تو بد نام میشوی
خواهم به چشم از روی یار این سخن	کو چه کمان ابروی ترا پیشانی چرا دارد

ابیات

نامه نامی رسید جان خرمی شاد شد	چشم بنامه روشن و دل ز غم آزاد شد
می نوشتم نامه در نامه پر از درد سینه	کو چرا پیش از من جهور منید دوست

ابیات

ن م ط

راز رندان خرابات بپرسید ما	بکسی راز نگویند که نگوید کسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید	یک در خلق زما گفت و شنید از نفسی
چشمها نعره و چمن بستر و من آنکه غم دردست	چشم و دل بر آتش و دامن تر آب قفسی
من و زین دام تمنای رهایی هیهات	تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی
رشته بگذار ز کف یک نفس ای گلزار	که بمرغان هم آواز بر آرم نفسی
گر نباشی دهم دوست عجب نیست نشاط	تا گریز است می از دردی و گلشن ز خسی

ن ط

دل دگر باره بیارم که تو در جانانی	جان دگر بار گرفتم که تو جانان منی
هنری نیست جز اینم ز چه پنهان سازم	گو همه خلق بدانند که جانان منی
گفتمش چهره درین گفته که جای لطف است	تو بدین طلعت افروخته برهان منی
زخمی ای خواجه کرت بر من مسکین همت است	درد ای دوست اگر از پی درمان منی
چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم	تو ام آغاز من و باز تو پایان منی
خط او سر زده با سرزده از خط او	روزکی چند شد ای دل که بفرمان منی
گفتم ای دوست بدامانش رسد دست	جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی

[illegible]

السعدی

رفت آنکه غصه در دل تنگم گذشته است	عاشق نبودم و دلم از غم خبر نداشت
صحبت اگر در خواب یکشب هم یار کنند	دل طپید از شوق چندان که ...
جفا اندازه دارد حسرت کردم ننگ آن	که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بردارد
آن را که شبی چون شب من ...	گر بهجر توام دیده چو شبها گذرانند
شکر که بسر شد شب هجران را	تازه شد دیدن دیدار عزیزان را
دل پیش نیست صورت احوال پرسش	تا شرح حال خود بتمامی بیان کنیم
رنجور گشته‌ام ز تمنای خدمتت	بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
دل خلق پیر باید سر زلف چو آن کمند است	که هزار جان فدای لب جان‌نواز است

ابیات

فریاد ز بی بالی و پری چند جوانم	از حسرت مرغی که بر آن گوشه بام است
من رفته خود جو بخشیمه بخواهم	...سنگ و من بچنگ و ... در کرد
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش	در پای سمندش فکنم نقش بسازی
شاید که بچون بر سر خاکم بنشیند	کاین بود که با دوست بسر برده ...
زنعن خاک نشستم نه که در عالم	که حسرت توام باد کسی بخاک برد

[illegible]

راز رندان

چنان بروی آشفته‌ام ببوی تو مست / که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

اگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد / خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست

خلاص می‌طلبند هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

مطیع امر توام گر دلم بخواهی خست / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آیم / کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران طریقت نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود / درین سخن که بخوانند صاحبان درست

حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

سعدی

زلفش از عنبر تر برده از لعل جگر / غمزه‌اش بسته ...

سعدی

تو با این طبع و لطف مهربانی / چنین سنگین دل و سرکش چرائی

یکی بار درجهان دل در تو بستم / ندانستم که بیمانم نیابی

شب تاریک هجرانم بفرمود / یکی از در در آئی روشنائی

سری دارم مهیا بر کف دست / که در پایت فشانم چون در آئی

خطای محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن خوبان ختائی

نگارا سخت محبوب و مطبوع / ولیکن سست مهر و بی‌وفائی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش / که سختی بینی و جور آزمائی

بسر طاقت نداری چون بسعدی / برو سعدی که خدمت را نشائی

سعدی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی / بهر چه حکم کنی بر وجود حاکمی

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود / جفای مثل تو بردن که صاحب کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

اگر هزار الم آید از تو بر دل ریش / هنوز مرهم ریشی و راحت المی

[illegible]

نگارینا بشمشیرت چه حاجت | مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان خود کشته گشتن | ز دنیا رفتنی باشد به تمکین
من آن مهری که دارم بر نگردم | ترا در خاطرت مهر است گر کین

سعدی

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند | جهان جوان و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد | علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
کی درخت گل اندر میان خانه ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستند | نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بسرو گفت کسی میوه نمی آری | جواب داد که آزادگان تهی دستند
بـ[illegible] سبزه لگد کوب شد بپای نشاط | ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

سعدی

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلف نه من افتادم و بس | که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

[illegible]

امروز مبارک است فالم | کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را | کاخر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که می‌نماید | یا عشوه همی دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم | وین گل نشکفت هیچ سالم
باز آی که از اشتیاق رویت | نگذشت ز خویشتن ملالم
پژمرده ام از فراق چندان | دل باز نمیدهد وصالم
از غایت تشنگی بمردم | در حلق نمیرود زلالم
بیچاره بکویت آمدم باز | چون چاره نماند احتمالم
چون دوست موافق است سعدی | سهل است جفای هر دو عالم

سعدی

جهان در قید مهرت پای بندم | که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم | گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا گوشی نماند از عشق [illegible] | که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار | حدیث عقل بر صحرا فکندم

[illegible]

اگر تو سرو سیمین برانی	که از خشم برانی من بر آنم
کز تا باشم خیالت می‌پرستم	اگر رفتم سلامت میرسانم

سعدی

نه دست رسی بیار دارم	نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید	از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه	گر یک دل و گر هزار دارم
من خسته دلم چو موی باریک	از زلف تو یادگار دارم
ای دوست بیا فدات گردم	اندوه زمانه خوار دارم
از آب دو دیده گشته ام غرق	امید لب و کنار دارم
دل بردی و دین بسر تو جانا	من با تو بسی شمار دارم
دوشنام که میدهی بسعدی	من با دو لب تو کار دارم

سعدی

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه تر آورد
تا پای مبارکش ببوسم	قاصد که پیام دلبر آورد

آن ماه دو هفته در نقاب است
یا حوری دست در خضاب است
آن وسمه بر ابروان دلبند
یا قوس قزح بر آفتاب است

زاده

زاندازه بدر مبر جفا را	چشمی و هزار قطره آب است

سعدی

ای مرهم ریش و مونس دردم	اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم	چندانکه جفا کنی ثوابست
ای روی تو در بهشت بابی	دل بر نمک لبت کبابست
گفتم که زنی بر آتش آبی	وین آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان گلبن نو	مه طلعت و آفتاب پرتو
بنشین و بده بگو و بشنو	شبهای چنین نه وقت خوابست
ای گرگ گرسنه بی ترحم	خود سیر نمی‌شوی ز مردم
ابنای زمانه پر ز گندم	این چرخ فلک چو آسیابست
سعدی و بدی و زشت خوئی	چندانکه تو میکنی نکوئیست
فرمان برمت بهر چه گوئی	جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل اوئی	چند لاف زنی و قرب جوئی
ای تشنه بجوی چند پوئی	این ره که تو میروی سرابست

هر که هوای نه بهشت یا بفراقی بسوخت	آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
با قدم ار سر کنم در طلب دوستان	راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت
خاطر سعدی بعشق سیر نگردد ولی	می چه فرو شد بکام عشق بناکام رفت

سعدی

نشاید گفتن آنکس را دلی هست	که ننهد در چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او توان گفت	نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز	که هشیاران نیامیزند با مست
سرانگشتان مخضوبش ندیدی	که دست صبر برپیچید و بشکست
خیالش در نظر چون آیدم خواب	نشاید در بروی یار بربست
نه آزاد از سرش برمی توان خاست	نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی بود بی آتشی نیست	و گر خونی رود هم کشته هست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت	نمی باید دل درماندگان خست
بآخر دهی میتوان بریدن	در اول خود نمی بایست پیوست
ولی از دست بیرون رفته سعدی	نیاید باز تیر رفته از شست

در قسح کن جام می چون رفیق	کز زاهد بسل شرابست ای پسر

غزل جامی

دمی بگذار دکز غمت خون بگریم	ز وصلت جدا گشته ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی	که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم کهی سوی لب جام باده	که بریاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مراهیچ که یاد ناید	که بر بخت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نه آب دیده	نه از بیغمی هان که اکنون نگریم
نه بینم کهی زار جامی	که از دیده و دل بر او خون نگریم

غزل سالک

بیا جانا چو من یاری نداری	چنین یار وفاداری نداری
همی داری وفا بهر رقیبان	بیا غیر از دل آزاری نداری
مکن انجور بر ما ای پریرو	که چون من خسته و زاری نداری
تو چون باشی همیشه شاد و خرم	نظر بر چشم خونباری نداری
مپرسی ز جان ناتوانم	خبر از حال بیماری نداری

در ملک عشق ماه رویان [illegible]
امروز منم که با [illegible]
[illegible]

بیا بر ما دمی از روی یاری | نظر کن بر دو چشم خونفشانم
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم | ببین کاندر غمت فرهادسانم
بیا ای سنگدل نامهربانا | که در عالم ترا من مهربانم
بیا با ما بکن مهر و وفایی | دمی زین آتش غم وارهانم
بیا و یک نظر بر سالک کن | ببین چون در رهت جانفشانم

غزل سالک

از آن روزی که رفتی از کنارم | زمن بردی قرار و اختیارم
قرار و صبر و آرامم تو بودی | چه رفتی رفت ای مه از کنارم
چه باشد ای پری از روی یاری | کنی یکدم نظر بر حال زارم
ببینی کز غمت در بحر خونم | دلت سوزد بچشم اشکبارم
ز روی مهربانی بر سر من | نشینی و نشانم در کنارم
عجب باشد مرا آن فال میمون | که بینم روی ماه [illegible]
نباشد در دلم غیر از غم تو | همان باشد انیس روزگارم

غزل سالک

[illegible]

[illegible]

بجمع عاشقان بسیار گشتم | بمثل خود وفاداری ندیدم
از آن روزی که بستم دل بآن ماه | بجز دو چشم خونباری ندیدم
جفا بسیار در ره دور | وفا زان سنگدل باری ندیدم
گلی تا چیدم از بستان وصلش | بدل از او بجز خاری ندیدم
چه خود ثابت قدم در عشق سالک | بعالم هیچ دیاری ندیدم

غزل سالک

رفتی و تو رفت از کنارم | آرام و قرار و اختیارم
عمریست جدا که رفته از دست | صبر از دل و جان بیقرارم
از دوریت ای شهنشه حسن | در کنج فراق اشکبارم
نظاره شدم میان مردم | انگشت نما و خوار و زارم
در رهگذرت بخاک دایم | افتاده چشم انتظارم
دل رفت و جهان ز غصه ما را | جان نیست که در رهت نثارم
باری چه شود ز مهربانی | از لطف گهی کنی کنارم
بینی ز غمت چگونه باشم | چون میگذرد بروزگارم

غزل سالک

[illegible]

غزل سالک

چه شود سکندلا ز راه نیاز	بگذری بر من دلخسته بناز
تا بدیدم قد موزون ترا	که ندیدم چه تو سرو طناز
وانکه بریده شد از روز ازل	بر قد و قامت تو جامهٔ ناز
گاهی از لطف سحالم بنگر	تا بدانم شده بنده نواز
نیست بر یاد تو ام جز غم و درد	مونسی در همه شبهای دراز
زنده گی بی تو بر اشد مشکل	تو به ما مشکل ما آسان ساز
در فراق تو ندارم یاری	در بر خود بجز این سوز و گداز
نام عشقم بتو اندر دوران	گشته مشهور چه محمود و ایاز
هست بر ما زغمت یکدو رفیق	که شده آن دو مرا محرم راز
دل بریان شده و دیده تر	یک شده مونس و دو کرده ساز
همچو سالک شده ام از غم تو	در رهٔ عشق بدوران ممتاز

غزل سالک

داده دل بآن نگار عبث	جان کنم در رهش نثار عبث
همچنین روز و شب ز فرقت تو	کرده ام دیده اشکبار عبث

دم ز عشقش زنم میانهٔ خلق	نبود از کسیم پروا لی

غزل حافظ

چون صبا مدرز دوستان کاغذ	میدهم نقد جان بر آن کاغذ
یار خطی نوشت از سر لطف	کردم پنهان از این و آن کاغذ
قاصد آورد نامهٔ دلدار	از رفیقان من پنهان کاغذ
چون ورقهای غنچه پیچیده	بوی گل میدمید از آن کاغذ
بسکه خون ریختم ز چشمه چشم	سرخ شد همچو ارغوان کاغذ
گوئیند بود خط آزادی	که نهادم میان جان کاغذ
حافظا صد هزار شکر خدا	که صبا مدرز دوستان کاغذ

غزل حافظ

ای باد نسیم یار داری	زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی	با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیبا	او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش	او تازه و تو غبار داری

[illegible]

عکسی ز رخت فتاد در جام	دیدم من و توبه را شکستم
دیدم چو ترا به سحر خوبی	در شور رخ فکر بنشستم
هر کس دل خود به دلبری داد	من بنده درگه تو هستم
ظاهر چو به دل صبور هم اکنون	باطن که ترا بجان پرستم

غزل

چگونه چشم خود آرا نگاه یار کنم	من آن نیم که بچشم خود اعتبار کنم
نه طاقتی که کنم اختیار دوری ترا	ز غدر ره که کسی جز تو اختیار کنم
ز مهر چون تو جفا پیشه شدم نومید	دگر بمهر که خود را امیدوار کنم
ز گریه بر سر رحم آورم جهانی را	و با تو رحم نداری ترا چه کار کنم
چو بسملم نکردی حالم ای عزیز نگر	مباد آنکه شکایت ز تیغ یار کنم
نثار یار شد آن جان که داشتم امروز	کجاست جان دگر تا نثار یار کنم

غزل

بعالم بهتر از یاری نباشد	مرا با تو سر و کاری نباشد
چرا با من وفا جانا نکردی	وفا در عالم و دنیا نباشد

[illegible]

طبیب خسته گر از خویش برد وقت	هنوز در تن زار تو هم جانی هست

ابیات

از کین کران پیدا اگر سینه انجم شود	یاد آن گل چون مهش گر چهره دیگر زند
سگ را نه خواب خوشت مپسند در ره یار	گرد هوای صبحدم گر حلقه بر در زند
ساقی مدام باده ام داد از لب یکرنگ	کاش سفالین ساغرم صد طعنه بر گوهر زند
دل در بر مرغ حرم از رشک خونگر	بر گرد کویت طایری چون مرغ زد دم پر زند
از خاک راهت خوش دلان گر زنده سر	چند چو در امید لی هم تو بیدو سر زند
از شوق ای جان گل شاخ طبیب خنجر دل	گر خیمه جان به بیرون از زمین گوهر زند

ابیات طبیب

صیاد را نگر که چه صید افکند	نه صید را نه از او صید افکند
مرغ دلم که این همه فریاد می کند	فریاد از تغافل صیاد می کند
خوش نغمه بلبلان چمن [illegible]	بر شاخ گل نشسته و فریاد می کند
بر یاد هر ارستم من از این گره دل	تا کی نگه صیاد می کند
من ساده لوح و دلبر عاشق فریب من	هر دم تو وعده دل من شاد می کنی

[illegible]

غزل

این عشق بین که بر دل عالم نهاده‌ایم	وین روح بین که بر تن آدم دمیده‌ایم
این نکته‌های خال چو موزون نهاده‌ایم	وان خطهای سبز چو زرین کشیده‌ایم
زیشان توان بکوی جگر پاش برار	گر کوه کی بکوه جگر پرورده‌ایم
در باغ حسن خوشه از ایشان در	مرغان دل بین که بوس از آن پریده‌ایم
دامن کشان چمن دلاویز از چه غم	کاشفتگان عشق گریبان دریده‌ایم
گر شاه ان نزدینی و دین	پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌ایم
ره خاک ره نشستن عاشق عجب مدار	مردم بجای خاک چه در خون طپیده‌ایم

ابیات غزر

یکجانه دار رسم گری تو جا کنم	شاید که خویش را السکب آشنا کنم
خونم بریز تا دل جمع زنگس ترس	میترسم از تو که طلب خونبها کنم
خونم بریز از غم هجرم خلاص کن	مگذار کز تو شکوه بروز جزا کنم
گر دست مرگ جامهٔ جانم کند قبا	باور مکن که دامنت از کف رها کنم
امروز آن الگه زاهد شد حریف	خود را ز رفتن ... رها کنم
شاید ان ... بهر زبان یاده	با بانگ چنگ توبه ز هر دو ریا کنم

اگر یقین بنودم کن نگار دلبر منی	دگر ز خوف رقیبان بزن بزم سخنی
هزار شمع فروزنده پیشتر دارم	ندیده‌ام چو تو شمعی بهیچ انجمنی
کی ره گذشت تا که جان فدا کنم	اگر بدست من افتد چو تو نگار تنی
اگر بپای من افتد هزار تیغ	ز دست خود ندهم همچو سرو سیمتنی
که چند بت کی چون تو در نظر دارد	که دیده است چو تو سرو در چمنی
هزار عاشق دلخسته پیشتر داری	ولی کجاست از آن بیدلان یکی چو منی
ز عهد نازک از ...	بیا و دل مکن ای ...

ابیات

چشم را در ملک خوبیها سپهسالار کن	غمزه را خونریز و در جادوئی استاد کن
شیخ عیاری بکش سرهای عشاق ببر	پس طریق شعبده‌ی را ابتر بنیاد کن
یار من در مکتب دین درس ... سطر	ای معلم ... آن ... از او آزاد کن
... هر چند میخواهم که پنهان ...	دل همی گوید که ... فریاد کن
بستر من کرده در دستی ناخن ...	این که ...

غزل

محرم ری بخواب ببینم که یک نفس	عیسی صفت بر اوج فلک پرچمان شدم
وانجا پی دعای شهنشه ملک دین	همراز با ملایک سبع سماء [illegible]
دارای دهر [illegible] که نام او	زینت فزای [illegible] و [illegible] شدم

ابیات محروم

هر لحظه یاد تو دل غرق خون بود	تا خود ز عشق بری توام کار چون بود
آخر جهان خراب کند سیل [illegible] من	زیرا که از فراق تو هر دم فزون بود
گر جان ز تن برآید و نام کم رود [illegible]	باور مکن که هر قرار دل زبون بود
ای دل [illegible] خود بری ره بکوی دوست	هم لطف دوست [illegible]
باشد که باز [illegible] دل شود	شیرین اگر کنون [illegible]
دانم که عاقبت بزم جان [illegible] عشق	ای کاش هر چه شود [illegible] اکنون بود
با صد فسون گری ز چه [illegible] من	گرچه پری [illegible] از فسون بود
تا [illegible] دوستی بندی در [illegible] خلق	خوش آنکه [illegible] از دل خلقی [illegible]

محروم دل [illegible] چه داد
گفتم که کار عاشقش با جنون بود

گو اگر گوید آن بت عاشق نگار را	گر تیر آه سوخته جانان حذر کند
در کوی تو زار [illegible]	تا [illegible] زور و [illegible] بر کند
روزی هر آنکه جسم [illegible]	ممکن نمی‌شود ز تو قطع نظر کند

هر نادکی ز غمزه خونریز [illegible]
والا ز تو سینه [illegible] سپر کنند

هم [illegible] معشوق دیده میانه	لب ها ز نگار در دیده میانه
راه [illegible] داغ ز عشق [illegible] کردن	[illegible] آهوی [illegible] دیده میانه
[illegible] کردن [illegible] زلف او دوم	که لمعه [illegible] صبح دمیده میانه
ز [illegible] که [illegible]	که این [illegible] کشیده میانه

وکیل کل ممالک ز خانه ان [illegible]
چو خانه زاد ملک [illegible] میانه

نصیحت چون نباشد سود مندم	[illegible] ترک [illegible] پسندم
نه من خود سپردم این ره که [illegible]	[illegible] می [illegible]
کنون آمد جنون [illegible] را	که در زنجیر زلفی پای بندم

غزل

غزل

در فراق تو مرا سیل فرح شسته است	که غلامم زغم هجر به بیهوشی هست
چاره از غیر بی رخش من بکجو	رودم از زرم زرد دن خاطر آورست
دوش سر پیره از مدعیان اجل	این چنین یاد دوام کم زخود آگوشی هست
چون تو دست کمی جواب به کنه عز	گرچه با هلکت سیل هم آغوشی هست
من که از بزم تو مهر گمگشت بزدم	لیک بیچاره رقیبم که بخود آغوشی هست

دهن گل پاره صهبا بود از کف ساقی
زانکه کاری کهیان بود قدح رنگی

غزل

نظر کن صورت آن نازنین را	مزه ای گر نگار ستان چین را
بچشمانت که تا از دیده رفتی	زنرگان بر نوازم سیستین را
برخ ماه و بقد سرو آفریدت	هزاران آفرین جان آفرین را
زهی صانع که صنعش داده پیوند	بماه آسمان سرو زمین را
بپیچی زده نقابی ز روی دست	خجل کرده نقاش چین را
گرفت آوازه حسن و جمالت	چو عدل شه همه روی زمین را
زهی گیتی ستان قسمت شاه	که مشرق بود دشت دلگیر را

غزل

طبیم را اگر این تازه آشنا توانم
که رخت سوز سبب آن مجلس نشین کام

بیا لیلم به نگام و داغ چشم و دهانم	بگوش از دل برآید بانگ درای کار دیانم

بباشد خاطری آلوده تا از کوی او دورم
که هر کس شنود افغان ما در فغان آید

غزل

از حیث هر که پی تو نظاره میکند	از جان و دل کناره پیکاره میکند
دارم بکام غیر زکوی تو کرده است	دیگر فلک چه با من آواره میکند
هر کس براه او با سیدی نشسته است	تا زین بیان لبوی که نظاره میکند
او در خیال اینکه دست جان از دو دل	من در گمان که درد مرا چاره میکند
هر گز چو باز مکیده پر دن نمی نهم	دور فلک چه با من میخواره میکند
شادم بجور از تو دلی ابک رهی	آخر مرا زکوی تو آواره میکند

این رنگ سوزدم که بهر کس نظر کنم
بینم که شکوه از تو ستمکاره میکند

عاشقی از تو بناکامی من جان سپرد	از غمت مردم و با جوشش غم خوانم
زلف مشکین تو آشفته باشد بعشق	هر که آشفته دلی داشت زلف تو گرد

غزل

[illegible]

نه تنها دل ز فکر خوبرویان کرده‌ام فارغ | که چون رفتی ز دیده دیده را هم از نظر بستم
ز خویشش بر آن گوشه گیر کردم | ره آمد شد اغیار را از چشم تر بستم
نویسم تا نگارا یک شرح درد هجر خود | کشایم باز حالی نه خود را چو ... بستم

غزل

بجو هر لحظه میگویم دل از مهر تو برگیرم | ولی رویت چو بینم عشق بازی را ز سر گیرم
نشد آگه شوم کیا را ز مضمون کتب | که ارشادی شوم بخود چو مهر از نامه بر گیرم
کنم تا درد خود در ایک سبک خاطر نشان او | بپایان چون رسانم شرح درد خود قلم گیرم
حدیث روی او گویم اگر با کس سخن گویم | خبر از کوی او گیرم گر از جایی خبر گیرم
کنی ای مدعی پردن مرا ناکام از کویش | که من از یار کام خویشتن از یک نظر گیرم
مدبر دو چشمش هر یک گرفتارم اسیر عشق | نه دل گیرد فراغ من نه از دل من خبر گیرم
ز کار عاشقی گرچه مرا سودی نشد حاصل | ولی آن زر صنم کو تا پی کار دگر گیرم

بگویش چون زبیچاری مرا هرگز نباشد رو
ز بهر دیدنش عالی سر هر رهگذر گیرم

قاصد از یاری بگویش پی پیام من | گرچه سودا که بتوان بر سر پیش ...

[illegible]

غزل

[illegible]

ز بس پامال جفاها شدم چون خاک راه او | چه خوبی است اینکه دوری ای ... ازو
سیه‌ام که نه تو دادی ملوان که بکرد | در این کشور که ترسد چون ... پادشاه ازو
بکش تیغ و بکش اول پیش محشر چه پرسی | که طفلی و نباشد کشتن عاشق گناه ازو
ترا اما این که دادم بهره در یکجا کشتن | نه بین رسوا و گیاهم که هیچم پناه ازو
سیه‌ام چه آفت باشی ای ... | که پیر دیر نالد بس ... شیخ خانقاه ازو

غزل

کاشش کوی خود آشفته گی از ... | تا نشد رحمت دیده ره بیگانه
گفتم او را پی هم راه بیند اشم | که بکوی تو زاره نه ... بیگانه
غیر من گر پی دل در ... | هیچ فرزانه شد ... دیوانه
دل خراب است ... | آری آری بود گنج به ویرانه
بر دو ... عشق تو ... | زانکه کس ... محرم این افسانه
تا کشد ... رهبری کشت که من | ره به مسجد نشناسم ... میخانه
چه عجب گر ... ز سوز دل ... | شمع دارد ... ز سوز ... پروانه
تا کی ... | که ازو ...

غزل

[illegible]

گفتم که ای سیمین بدن بگو بر تو اسیر … / گفتا رو از پیش من گر بوسه خواهی زر بده

گفتم ندارم سیم و زر آورده‌ام جان در نظر / گفتا بخور خون جگر گر بوسه خواهی زر بده

گفتم که لالای توام والای بالای توام / گفتم که من هم لولوام گر بوسه خواهی زر بده

گفتم غریب عاشقم از عشق در تب صادقم / گفتا از اینجا فارغم گر بوسه خواهی زر بده

گفتم که ای دلدار من رحمی بکن بر حال من
گفتا که ای عیار من گر بوسه خواهی زر بده

کجاست مردمک دیده در صفای تو / که جان من نشود هرگز آشنا چو تو

تو ای صنم که کی درآید دل / که نیست یکدم دیگر را صف مثل تو

بیا فدای تو گردم که از غم الفت / دلم مدام بلا گشته مبتلا چو تو

مپرس از غم عشقت که ناچار … / نمیشود دو جهان حاجتم روا چو تو

دی بی‌حجاب این چنین … مکن
به بین چه … از جفا چو تو

بخشم از من که گذر کردی و رفتی / چه ره بود اینکه سر کردی و رفتی

ز فکر رخت آشفته بودم / مرا آشفته‌تر کردی و رفتی

غزل

[illegible]

غزل

عزیزم بیکسم ای مردمان غمخوار نیستی / درین غربت غریبان را رفیق و یار نیستی

نه من بیچاره‌ام بیچاره از اغیار نیستی / که او با دیگران یار است من یار نیستی

حریم کوی یار را ای … نیستی / درین گلزار عالم یک گل بی‌خار نیستی

غزل

ای نور دل و دیده دیدار تو مشتاقم / ای یار پسندیده دیدار تو مشتاقم

ای چشمه حیوان من سرچشمه … جانم / ای شاهم و سلطانم دیدار تو مشتاقم

ای دلبر پنهانی ای … / ای یوسف کنعانی دیدار تو مشتاقم

ای پری بهارستان ای حور نگارستان / ای بلبل بستان دیدار تو مشتاقم

من نرگس شهلا من شمع دل … / ای سرو گل گلشن دیدار تو مشتاقم

غزل

ده که باز هم فلک انداخت نوعی … / من بیچاره دگر افتادم در دام بلای دگر

یکدو روزی دگر از لطف … / که من امروز دگر دارم و فردای دگر

پا بنه پیش که تا … / از تحیر شده‌ام که نه بپای دگر

فال … جان کندن من … / که تحیر صبر … مداوای دگر

غزل

[illegible]

غزل

در پرده شد ز خجلت روی تو آفتاب	شد منفعل ز تماشای روی نکوی تو
سجده در جهان همه جا گفتگوی تو	[illegible] شده عالمی همه در جستجوی تو
شد [illegible] ز وصل جمالت بخیر هم	ترسم که من نگاه کنم بر رخ [illegible] روی تو
جانا چه میشود که بدون [illegible]	شاید هلال عید ببینم بروی تو
تا از نگاه [illegible] دیده ام [illegible]	با رنگ [illegible] ام صنما بجو [illegible] تو
کشتم تمام حلقه [illegible]	بالله کمی [illegible] بوی تو

غزل

برای [illegible] ترک من ای [illegible]	ترا گفتم که ترک [illegible] کن [illegible]
سخن با غیر [illegible] چون [illegible]	چه [illegible] که چون دیدی [illegible]
نگو یارا تو آئین دلبرا از بهر یاری [illegible]	نگو کردی که ترک یاری [illegible]

رقیبش [illegible]

رقیبان [illegible] همنشین [illegible] کردی

گر [illegible] که از [illegible]	[illegible] دست و پای [illegible]
[illegible] این قصه	[illegible]

تو ترک [illegible]	کار تو از من [illegible]
تو [illegible]	تو [illegible]
دنبال آن [illegible]	بر [illegible]
دیوانه [illegible]	آرزوی [illegible]

غزل غمین

رخش [illegible] بگل [illegible]	لبش بغنچه شبنم چکیده [illegible]
زده [illegible]	ده ابرویش بهلال خمیده [illegible]
[illegible]	تبارک الله [illegible] رسیده [illegible]
خطی کشیده [illegible]	چو خط مصحف جدول کشیده [illegible]
نگاه [illegible]	دلا [illegible] دیده [illegible]
بروی سینه [illegible]	غلط شدم که [illegible] رسیده [illegible]

غزل

دست با برو [illegible] چون [illegible]	چاره [illegible]
آدمی را [illegible]	[illegible]

غزل

غزل

کام دل رقیب زلف سیه می دهد / یا وعده کرده وفا یکی مکن
هر لحظه پیش غیر اگر میروی برو / منزل لیکن دیده ما یکی مکن
مایل لیکن به هیچ کسی مشو / در راه عشق دست خطا یکی مکن

غزل

یار سرو بلند رعنا سی / هر کست دیده گشت شیدا سی
عاشقانت همه گریبان چاک / دوستانت همه تماشا سی
تو که نظاره میکنی از دور / راز دل راز ما چه پیدا ست

وعده وصل میدهی ما را
بر سر تربتم نمی آیی

اگه هستی پای تا سر حله چون ... گل / قامتت گل رخ چو گل اندام گل
ای سراپا گل بگرد عارضت ... / دیده نرگس زلف سنبل ... گل
صد چمن گل را ز رنگ آورده ... / کفر گل اسلام گل تسبیح گل ...
ای شمیم گلستان عارضت ... / میشود هر صبح از خواب ...
هر که یک ... گلستان ...

غزل

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی
عجب در آنکه آفاق در تو حیرانند / تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
ترا که در نظر آید جمال طلعت خویش / حقیقت است که دیگر بجا نظر نکنی
یکی در آینه شخصی برین صفت بینی / کند هر آینه جور و جفا دگر منی
شنیده هر که مقالات خوب روی تو / همی برند بعالم چه نافه ختنی

غزل

مگر حدیث لبت در دهان سعدی گذشت / که رفت نام وی اندر جهان بخوش سخنی
فغان که مدعیان از تو ام جدا کردند / مرا بدرد جدائیت مبتلا کردند
ز هجر مردم و این کافران سنگین دل / نه رحم بر من و نه شرم از خدا کردند
چو آخرم ز تو می ساختند بیگانه / چرا نخست مرا با تو آشنا کردند
مباد دیدن رویت نصیب آنان را / که از نظاره رویت منع ما کردند
ز سست مهری طعنان فغان که این قوم / بکس نه مهر نمودند و نه وفا کردند
شهید عشق نخوانند آن شهیدان را / که زیر تیغ ستم قطره خون بها کردند
ز بسکه مهر تو با این دل ایمان دارم / به دوستی با که نیات کین دارم

غزل محتشم

غزل کامل

ای سنگدل در گلستان نباشد
چو لعل لبت در بستان نباشد
که جان از مهر جانان آفرینند
دل ما را ز سلطان خوبان آفرینند

پیش مردم عزت من کرینده اند	من برای عشق خوارم کرینده اند
از غم محرومی دیدارت ای زیبا صنم	دل فکارم دل فکارم کرینده اند

غزل

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی	بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی	ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی	بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی	بلطف قامت بالا بلای پیر و جوانی
خدنگسا چو چرخ از غم تو میکذرانم	کهی مپرس که یارا چگونه میکذرانی

غزل کامل

رخت را مهر تابان آفریدند	قدت را سرو بستان آفریدند
برای درد عشاقان بهبود	لب لعل تو درمان آفریدند
مرا چون شمع گریان خلق کردند	ترا چون غنچه خندان آفریدند
ترا از ناز هر دم جلوه دادند	مرا از غم پریشان آفریدند
ترا مانند گل صد جامه دادند	مرا چون نرگس عریان آفریدند

غزل

جانا آفتاب بهر نظر باد
چون پیر با دل
ای خوب ...
درد هجران ...
گفتم ز غم

11

گفتی ز غم دل تو چون است	دل پیش تو من چه دانم اندر است
دور از رخ تو ای شادی غمناک	آتش فلک فکنده هم آب بخاک
چون ترشود اشک سوز افلاک	اشکم بسمک رسیده اهم بسماک
از هجر تو خاست زنده گوئی من	عجب مدار که وصلت جان شیرین است
نه صبر آنکه خشنیم بدوری	نه تاب آنکه سازم با صبوری
نه تاب که سازم با صبوری	نه تاب آنکه سازم با صبوری
یا من بمسور را سوی خود از وفا	یا که تو پاک دامنی صبر من از قضا
تا دست از طلب ندارم تا کار من برآید	یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران	بگشای زلف که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرت دهانت آمد بجنگ جانم	کی کام تنگدستان از آن دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد حیات روحت	آید نسیم و هر دم گرد از چمن برآید

غزل رنگی

کاف ...
یار من ...
چو جان ...
آرام جان ...
روز ... کار ...
... شمع رخ ...

موسم دی ...
... غم ...
کلفدار ...
در میان کلفداران ...
یارب ...

[illegible]

پی چه با ما چرا آهنگ غوغا کرده	غالب امروز قصد کشتن ما کرده
که چه شیر و شکر و گاهی چو آب و آتشی	سر کشد اخم و خوردست بکه پیدا کرده
دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو	مردمی کن چون میان مردمان جا کرده
گر مسیحا مرده را زنده بکرد از دعا	تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده
دوش می‌گفتم که ... گدای ...	دیده ... [illegible]

غزل

رفت عمر و نشد آن یار به ما یار هنوز	می‌کند جور به ما یار جفاکار هنوز
دی در اثنای سخن گفت فلان ...	هست در گوش من آن لذت گفتار هنوز
گرچه دل در مرض عشق تو از خویش برفت	از دو ... تو رفت ز دل آزار هنوز
هر کس از بند غمی یافت نجاتی رفت	هم چنان هست بعشق تو گرفتار هنوز

غزل عاشق

نه ز هر چه جدا بود در زاری من	ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من
ناشدم ... [illegible]	فکر دیگر بکن از بهر دل آزاری من

غزل

ای بی وفا که هیچ ... [illegible]

[illegible]

ز کوی تو بردم دل داغداری	که باشد ز جور تو ام یادگاری
ز بس ره ... نشستم	که بس دیده من شب انتظاری
در این باغ عاشق نهال وفایم	خزانست گرچه ندارد بهاری
تا بتو شرح غم هجران چه نویسم	هجران که ترا شرح چه نتوان چه نویسم

غزل

ای مرغ دلم مانده ...	از شوق گل لاله رخان ... چه نویسم
پیغام سر زلف تو آورد صبا باد	تا من بتو از حال پریشان چه نویسم
محروم ز لذت چو گدایان تو گشتم	دیگر بتو از قصه حرمان چه نویسم
دور از سر کوی تو که منزلگه دل ماست	از مردن دشوار غریبان چه نویسم
چون گرد کند بر دل ویرانه عشق	... که بر این دل ویران چه نویسم

غزل عاشق

کی بود از سر کوی تو به جای دگرم	سکه داده‌ام دو جهان تا که بروی نگرم
سیل از گریه کنون بهر من ...	از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم
اثر از گرد ... نیاید جا ...	باد روزی که بگوش تو رسانم خبرم

غزل عاشق

[illegible]

غزل عاشق

[illegible]

ای زلف پرچمت همه پیچش شکنج | مو بت برای بستن دلها رسن رسن
تا مرغ دل زکوی تو دور است در رنج | فریاد میکند که جدا از وطن وطن
یک دم قدم بکلبه ما نه که و بیدم | کو هر کنم فدای قد دوست تن بتن
گفتی زکات حسن ندانم بکی دهم | من مستحقم ای شه خوبان بمن بمن

غزل

ای سرو ناز ترک جفا کن جکی جکی | رخسار یار جانب ما کن جکی جکی
خنجر بکمر برکف نازت مرا بکش | خون مرا نگار بپا کن جکی جکی
تکنب بیا بکا نه عاشق امان امان | ترک رقیب بهر خدا کن جکی جکی
تا کی جکی جکی کنم ای ماه دلنواز | عمرم گذشت و رحم بما کن جکی جکی

غزل ردیف

شب وصل است با دلبر الی لب است امشب | چه شبهای دگر کارم زیا رب یا رب است امشب
یک دو سه تم بود جام می گلگون و دور | گهی بوسیدن گاهی ترنج غبغب است امشب
بیاور از برای من شکر ای خادم مجلس | که نقلم از لب شیرین آن شکر لب است امشب
جانان جا کرده در آغوش من از روی دلداری | که گوئی جان ما و یار در یک قالب است امشب

شرح درماندگی خود چه تقریر کنم
عاجزم چاره من چیست که تدبیر کنم

نخل زخیر گلستان جهان بسیار است | گل این باغ بسی سرو روان بسیار است
جان من همچو تو نخل [illegible] جان بسیار است | نه که غیر تو جوان نیست جوان بسیار است
ترک زرین کمر و موی میان بسیار است | جان من همچو شکر تنگ دهان بسیار است

دیگری این همه پیدا العاشق نکند
قصد آزردن دل یاران بهوای نکند

کمن این طور که آزرده شوم از خویت | دست بر دل بنهم پای کشم از کویت
گوشه گیرم و من بعد نیایم بر کویت | گریم و گریه [illegible] قد دلجو [illegible]
دیده و باشم تماشای رخ نیکویت | هیچ گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پندم مکن قصد دل آزرده خویش
ورنه پشیمان شوی از کرده خویش

چند ایام بعز جا [illegible] در دست بپا شده روم | از سر کوی تو ناکام با کام روم
صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم | از پیت آیم و با من تو بی رام روم
داد و دوا [illegible] بر انجام روم | [illegible] که همراه تو یک گام روم

کار تو بما جز ستم و جور و جفا نیست	البته که لطف بهمه‌کس و بما نیست

ترک روش قاعده و مهر چنان نیست
برگشتن از آئین وفا نیز چنین نیست

روزی که گرفتار نبودم بغم تو	بودم خجل از رحمت و دیدم تو

دیدم من بیدل چو جفای کرم تو
فی الحال نهادم سر خود در قدم تو

آمدم که من خسته طلبکار تو گشتم	دیوانه شوق گل رخسار تو گشتم
حیران شده قامت رفتار تو گشتم	از جان و دل آخر گرفتار تو گشتم
پیوسته بجان مایل دیدار تو گشتم	القصه چو دیدی که گرفتار تو گشتم
زین پیش چنین بر سر آزار نبودی	پر رحم جفاکار و ستمکار نبودی
دیگر روش مهر و وفا از تو ندیدم	جز قاعده جور و جفا از تو ندیدم
رحمی بمن بی سر و پا از تو ندیدم	خون شد دلم از درد و دوا از تو ندیدم
در عشق بجز درد و بلا از تو ندیدم	دل شوخ چگویم که وفا از تو ندیدم
هر چند که در عشق جفا از تو کشیدم	یک حرف وفا از لب لعلت نشنیدم

لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم
ستم از دوست بسیار همی می‌بینم

آنچنان بی‌کسی من از تو شکایت نکنم	پیش مردم جفای تو حکایت نکنم
هر جا قصهٔ جور تو روایت نکنم	دیگر این قصه چه دور و نهایت نکنم
نقد قطع طمع لطف و عنایت نکنم	خویش را شهره بهر شهر و ولایت نکنم

خوش کسی خاطر جمعی نگاهی بسوال
ای دگر چه خوشی نگاهی بسوال

ای سرو روان ای قد و بالای تو دارم	در دل هوس قامت زیبای تو دارم
چون غنچه بجان آتش سودای تو دارم	چون لاله بدل داغ تمنای تو دارم
در دیده خیال رخ زیبای تو دارم	در سر هوس خاک کف پای تو دارم

خواهم که بهر قدم جای تو باشم
هر جا که روی خاک کف پای تو باشم

ای سرو قدت تازه نهال چمن جان	ای لعل لبت پاک تر از چشمه حیوان
وز غنچه گل شرم گل روی تو پنهان	خون گشته ز لعل تو دل غنچه خندان

پیش غبار چو آینه برابر باشی
این نه رسمیست که این عجب باشد
از تو هر جور که آمد بدلم ماند و گذشت — دیده در یاد تو خون جگر افشاند و گذشت
تا نسیم سحری زلف تو گرداند و گذشت — در دلم شعله مهر تو جنبانید و گذشت
باز از پای درافتاد تو تنها ماند و گذشت — گرچه غبار ز بدخوی تو ترساند و گذشت

خبر از فتح ستمکار رضای چندین
بمن زار دل آزرده رضا یا چندین

پرتو فایده مهر من جان بتو دادن غلط است — دل امید وفای تو نهادن غلط است
سایه در سر قدم چون تو فتادن غلط است — چشم حسرت بجمال تو گشودن غلط است
مژده وصل خلایق بتو دادن غلط است — بر سر کوی تو بر وعده نشستن غلط است
از پری پاره رخی چو تو زادن غلط است — ادعای جمال تو شنیدن غلط است

پیچ معلوم شد که چه پای جانی
که نشد زنده دل خسته بجهانی

از سر کوی تو آواره شدن راه رفت — بعد از این کوی تو لا ای کرجای رفت

ای روی تو قبله گاه یوسف — چون ماه تو رهزن زلیخا
با زلف تو نیز رود سر — از کوی تو ام نمیرود پا
تا چند غافل از تو نشینم — در حلقه نشینم چو دریا
از تو من که قدر من نداند — کو هیچ منی نکن تو پیدا
کز خاک درت جدا نباشد — یابند چون خاک پای بر جا
هرگز ز تو التفاتی ندیدم — فریاد ز بی نصیبی ما

رفتیم و بیاد کار بردیم
داغ تو بمهر وار بردیم

ای خاک در تو مهر تابان — دارد بتو چشم کهر و ایمان
در وادی تو عشق جز نهان — غمهای تو مونس دل و جان
تا چند نشینم از فرقت — در هر سر راه چون غریبان
افروده نار آتشم را — بسیار نکرد بار رقیبان
در کنج شب فراق تا چند — با جان حزین و چشم گریان
بنشینم و خون بیارم از چشم — از غم و صبر کنم ما فغان

گوشی بنغمات ما نکردی / کردیم اگرچه ناله زار
آزرده بسهو خویش گشتیم / وز دوست شکایت آخر کار

رفتیم و بیادگار بردیم
داغ تو بهر دیار بردیم

برگرد تو گردم و سر تو / قربان لب چو شکر تو
فریاد ز تیغ ابروانت / آه از مژه‌های کافر تو
کارش همه وقت دلربائیست / واواز که فغان کر تو
آهسته نهان ز چشم / هرگه که رسیم برابر تو
داغت بزند کاینم خضر / ناگشته نوم ز خجر تو
در عهد تو دوستی برافتاد / برگرد سر تکبر تو
از رنگ قفس گذشتیم / سرگرم ز جام دیده‌ها تر تو

رفتیم و بیادگار بردیم
داغ تو بهر دیار بردیم

ای گلبن گلشن جوانی / وی تازه ثمر جاودانی

چون دست نمیرسد بدامانت
دست من و دامن خیالت

جان تشنه لعل نوشخندت / دل بسته قد بلندت
چشم تو دراز وی کشیده / آهوی فتاده در کمندت
بر عارض تو نهفته انتقال / هست از پی چشم بدپسندت
از زلف تو گشته بند دلها / آزاد نشد دل از بندت
شطرنج هوس بیازی دل / با چشم بتان که میبرندت
تا داده سمند زجولان / جان داده هزار مستمندت
در راه طلب ز پا فتادم / چندت طلب نگار چندت

چون دست نمیرسد بدامانت
دست من و دامن خیالت

با حسن و جمال تو پری را / دعوی نرسد برابری را
ز چابک پری دلی ندارد / این شیوه ناز و دلبری را
چون دست نمیرسد بدامانت / دست من و دامن خیالت

بگذار مرا ز خیال وصلت	بی ناله و آه و گریه و سوز
و ... دم بخیال وصل جانان ...	وصل تو نداد دست یک روز

چون دست نیابد به وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو هیچ هوس ندارم	غیر از تو ز تو هوس ندارم
بنگر که بکوی تو چو بادم	اندیشهٔ خار و خس ندارم
بیم از رقیب و پاسبان نیست	پروای یک و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت	دیگر ره پیش و پس ندارم
گنجشک اگرچه طاقتم بود	در عشق از این سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم	زین پیش سر قفس ندارم
از دوری و فرقت ای دل آرام	جز ناله و همنفس ندارم
با دیگر از این و بد یاد	جز نالهٔ زار کس ندارم
بر من فلکم اگر دهد وصل	بر وصل تو دست رس ندارم
چون دست نیابد به وصالت	دست من و دامن خیالت

چون دست نیابد به وصالت
دست من و دامن خیالت

گفتم که بدامنت زنم دست	از تو چو گریبان جیب دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی	ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم	من بعد تعاقبت حمیده

چون دست نیابد به وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل نگارم از تو	هر نظری که خوارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین	چون در گرهست کارم از تو
زینگونه که میکشم دم سرد	چون دود نشد بهارم از تو
اکنون که چمن چو ابر نیسان	با دیدهٔ اشکبارم از تو
هرچند که رنگ ... افکند	چشم بد روزگارم از تو
با دیگری که بی جمالت	یکلحظه نبود قرارم از تو

چون دست نیابد به وصالت
دست من و دامن خیالت

تا گر ز غم تو زار کردم	دیوانه و بی قرار کردم

چون دست نیابد به وصالت
دست من و دامن خیالت

چندانکه وفا بتو نمودم / تو در صدد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز / سوی من مبتلا نبینی
وصل تو کجا شود میسر / با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن / بر ما بغلط یکی گذر کن
ای نخل من گل که میخرامی / بر سوخته ای نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم / از آتش آه من حذر کن
پروانه منم که نور شمعم / با سوخته ای بسر کن
یکشب ز درم درآی چون صبح / شام سیه مرا سحر کن
مردم ز غمش روان شو ای باد / از واقعه منش خبر کن
گفتی سر خویش گیر و فی / سودای مرا ز سر بدر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن / زین تحفه بپای بر خس
اعجاز رکاه شد رسی / فریاد دل اسیرکان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش / کاین حسن و وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن که زین پیش / ورنه بخدا که من ازین بس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چیزی که بجا نظر ندارد / بس فتنه که در سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک میسپارد
فریاد ز دست دوست فریاد / زان دست که نقش [illegible] نگارد
هر جا که مه لبی چو [illegible] / تیزی بیقین بر او نگارد
کس را مشاهدت ببخشند / تا [illegible] مشاهدت نگارد
نالیدن عاشقان [illegible] / تا [illegible] شمارد
[illegible] زندان / گر [illegible] بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی — کاندر طلب هوا نگردی
دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را — بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل تنهی بجور بیداد — یا قصه عشق در نوردی
ای پیش تو سیاه و یکمو — گر تو سر مو سیاه کردی
بسیار سپید کرده است — دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی
با درد تو ام خوش است زیرا — همدرد منی و دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات — دل موضع صبر بود و بردی
هم جان بجهت است و تسلیم — ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم
گل را مپسند پیش من نام — با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم — مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند — دو تنی چنان بود در ایام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ — دیگر نزنند سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص حضرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم و هنوز کار ما خام
درمان پذیر عشق چیز نیست — تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بودم — باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشم — ممکن نبود در آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — می‌پیچم و بخت میرود رام
من با تو نه راضیم ولیکن — چون کام نمی‌دهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دیگر نرود به هیچ مطلوب	خاطر که گرفت با تو پیوند
دور از تو قرار عقلم نیست	پیش تو زبان گفتنم نیست
در پیش تو راه رفتنم نیست	همچون مگس از برابر قند
ما را هوس تو کیمیا موخت	پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت	شوق آمد و بیخ صبر برکند
دوران تو نادر او فتادست	کاین حسن خدا بکس ندادست
در هیچ زمانه زاده نیست	مادر بکمال چون تو فرزند
این جور که میکشیم تا کی	وین صبر که میکنیم تا کی
این ناله زیر و بم تا کی	این حلم تو خود بگو که تا چند
فریاد و جزع نکند سود	هر لحظه ز سر بر آیدم دود
افتادم و مصلحت چنین بود	با صبر نکرد آدمی چند
دل رفت و فغان طاقت از دست	سیل آمده و نه بند آن بست
من نیستم آنکه گر کسی هست	از دست بیاد دوست خورسند
مهر تو نگار مهر و قامت	بر من رقم است تا قیامت

گفتم سخن بیا ز من تنگ	تنگ آمد از این سخن دلاست
دور از تو زنده که بجانم	توکشته مهجورم و بجا نیست
از خاک درت گر چه امروز	روزم بجفای پاسبانست
فردا که رود بباد خاکم	چون گرد در آیم آستانست

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ایام که دور وصل تو جداست	انجم بزمین چه کرد با من
رنده و زبون در بر تو	جا کرده درون جان ز من
عشقی چو صبا بروی تو خوش	بوئی نشنیده از صبا من
من ذره و تو آفتاب تابان	هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست	جان داده و برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غم بساز	ورنه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را	بنشان ز زلال وصل تا من
بنشینم و با غم تو سازم	پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرو و غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده راز
خواهی پس خود است درون پرده | یا پرده ز روی خود برانداز
آتش بدل مرا سری هست | چون شمع مرا بسوز و بگداز
کوهی که کمک صبر بجنبد | بنشین جامی بغم ما ساز
یک یک حکایت تا گفتم من | دیدیم بنظاره رخت باز
وانکه شب و روز با خیالت | در خلوت انس پرده راز

بنشینم باغم تو بسازم
پنهان نکو باتو عشق بازم

ای درد تو آرزوی جانم | بجز درد تو راحتی ندانم
گلکشم و تا بر بزم عیشم | غم از تو رسید یار و مانم
حال الیش اگر بگویم | خون بچکد از سر زبانم
من همچو قفس گرفته مرغم | ز آن روی غم است آشیانم
رسم خوشی از جهان برافتاد | کر فاتح غم نهانم

لعل چو لب شکرفشانت | در طبله جوهری ندیدم
چون در دو رسته دهانت | نظم سخن دری ندیدم
وین پرده راز پارسایان | چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی | من به ز قلندری ندیدم

سعدی

رفتی و نمیشوی فراموش | می آیی و میروم من از هوش
سحر است کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش
باشد بگذارد تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوش
دوش آن غم دل که می نهفتم | باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحیرند و حیران | الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقه عارفان مدهوش

ای جهان خوبی از جهان خوب تو باز
[illegible]
سعدی
[illegible]

بار خصمی میکشم از جور او	می نشاید رفت پیش دیگری
عقل بیچاره است در زندان عشق	چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق	تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	گر گدایش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری مکن	بار سنگین می نهی بر لاغری
آنچه بر پای عزیزان افکند	ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بر دیدار دوست	حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس	هر گدائی را نباشد جوهری

سعدی

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو بر گیرند	و گر ملول شوی صاحب دیگر گیرند
اگر بخشم برانی طریق الفت نیست	کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
اگر تیغ زنی بی دریغ و برگردی	چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد	اگر کنند همه کس عیب قمر گیرند
بهیچ سال نشاید گرفت ملکی را	که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

ز دست خود کشی هر دم سر زلف	ز پا افتادم ای جان سرکشی چند
ز سنگ کمتر نه مقدار جامی	ولیکن هستم بدان مقدار [illegible]

غزل جامی

جا کن سینه خود میخراشم	بدل حرف عنایت می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذره	بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیب با جز یاد آن روی	بهین ای بنده گو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد ژنده فقر	چنین ارزان منه نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پرو انهم در	بیا تا در قدمهای تو پاشم
شد از درس کتان صد دره هر صبح	خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ منی باش جامی	سگ تو گر نباشم پس چه باشم

جامی

از سبزه بر گل خط می فزائی	دل می فریبی جان می ربائی
هر دم چه آئی از دیده بر دل	خود در دل مردم تا کی نمائی
شد عمرم آخر در جستجویت	ای عمر رفته آخر کجائی

یارب این چشم است یا آهو است یا جادو — یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

یارب این زلف است یا زنجیر — سنبل تر سر زده یا عنبر ساراست این

حقهٔ لعل است یا سرچشمهٔ آب حیات — یا دهن یا پسته یا طوطی شکرخاست این

طوطی شیرین زبان یا بلبل خوش‌خوان — یا قمری باغ جنان یا جای شیداست این

غزل جامی

ای کشته دلم هزار پاره — از تیغ غمت هزار پاره

من غرقه میان خون دگریان — خوش خنده زنان تو برکناره

از دیده بردنم ز شوقت — بگذار ز دور یک نظاره

جز تیغ تو نیست چاره‌ها را — ما را که بدست نیست چاره

درکوی تو هرکسی بکاری — ما هیچ کسیم و هیچ کاره

هش سم تو نیست بپرم — شاید لبرم رسی سواره

گریان نکند شتم از بیرت — شد منزل ماه پر ستاره

از بهر کشیدن جفایت — خواهم چو دولت نی زخاره

کرد از در نظم خویش جامی — در گوش زمانه گوشواره

امّا بطریقی که ز ما خاک‌نشینان — بر خاطر او هیچ غباری ننشیند

کرده‌ام عهد که دیگر نکنم یاری دل — اگر این بار برم جان ز گرفتاری دل

جان بلب آمده ما را ز پرستاری دل — کو طبیبی که کند چاره بیماری دل

ای چشم تو ز دیده خواب رفته — از هر مژه خون ناب رفته

باز آی که از غم تو ما را — از دیده در خوشاب رفته

ای عشق تو راحت دل و جان بودی — در پیش تو هر مشکل آسان بودی

میخواندمت کفر و تو ایمان بودی — می‌گفتمی درد و تو درمان بودی

دوش که ترا بخواب دیدم بالله — لب بر لب تو نهاده بودم بالله

بیدار شدم ترا ندیدم گفتم — لاحول ولا قوة الا بالله

تو نیز اگر من غیر تو دل برگیرم — دیگر نه آرم و در جای تو دربرگیرم

جمال الحسن لعلت بهشتم دارد [illegible]

تصور لب لعلت [illegible]

قصه چه کنم درازه کوتاه کنم	بازا بازا که زانتظارت بمیرم
این جان ستمدیده بروییت مشتاق زلف تو و روی تو صنم پنداری	ای طاقت من ز دست هجرت در طاق آن همچو قیامت است واین شام فراق
سوزی در دل ز دل افروزی دارم مردم گویند کس بروز تو مباد	رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم می پندارند هنوز روزی دارم
ای دهان تو ز سر چشمهٔ حیوان خوشتر چشم گریان مرا کام بود زلف و لب	بوسه از لعل لب ز قند جان خوشتر خوردن باده بود در شب باران خوشتر
دوش رفتم در برش شب بود چشم خواب	سکشید در همش تا که آمد آفتاب
گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو	گفت تا من برنخیزم کی بر آید آفتاب

[illegible]

جانم نمانده گریه هنوز آرزو کند اعجاز عشق بین که خیالت سخنگو شد	چشم نرم که چهره بخون شست و شو کند روح مجسمی شود و گفتگو کند
چشمت باز باز کند چون عتاب را	ساز د خراب شهر دل و جان خراب را
فراق رفته بمن کرد آنچه کس نکند زهجو شربت مرگت دریا لما	امید و ... که بجز مجلس نکند که غصه اگر ... زندگی هوس نکند
گمان دشمنی از دوست القدر که بو	که با تجاک برابر شوم لبس نکند
کاشکی پیش تو گرفتار نمیگردیدم کاشکی راز دل خود با تو نمی گفتم من	مبتلای تو ستمکار نمیگردیدم آنقدر در نظرت خوار نمیگردیدم
ای خدا یارم را از جفا کارش ده تا بداند که شب تا بسحر سان نکند	دلبر عشوه گر پر فن جفا کارش ده درد رش ده وعشقش ده وبیمارش ده

[illegible]

[illegible]

رخسار تو آب در رخ گل بگذاشت تا همچو بهار از گلستان رفتی	زلف تو شکن بجعد سنبل بگذاشت گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت
از دوریت ای تازه گل باغ مراد گریان چه پیاله پرم بر کف دست	چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد نالان چو سبوی خالیم در ره باد
رفتی ز برم وفا نکردی ترسم که بمیرم و نبینم	درد دل من دوا نکردی باز دگرت خدا نکرده
گلشن قفس است بی تو ما را من بی تو ز زندگی بجانم	گل خار و خس است بی تو ما را مردن هوس است بی تو ما را
از دست غمت ز دیده خون می آید آن دل که تو دیده بودی اکنون غمت	وز هر مژه اشک لاله گون می آید خون گشته و از دیده برون می آید

[illegible]

گر سیل وفا داری ای یگانه دل و جان	ور عزم جفا داری اینک سر و دست
گر باز بدیدیم زنده بر روز هم ور بمردیم عذر ما بپذیر	جامه گر فراق چاک شده ای بسا آرزو که خاک شده
نگارا بمن وعده وصل دادی ترحم نما و بوعده وفا کن	من و وعده ات هر دو نزدیک فوت که الانتظار اشد من الموت
روم گر بکوی مهر منزل دارم هرگز نشد ات یکدم حاصل	در عشق دمی هزار مشکل دارم امید هزار ساله بر دل دارم
گر شرح دهم که بی تو چونم گر قصه درد خود نویسم	ترسم که دولت ز غم بسوزد هم کاغذ و هم قلم بسوزد

[illegible]

عید آمد و عیدی ز لبت میخواهم
خواهم که ببوسم لب همچون شکرت

شادی ز رخ ماه وشت میخواهم
دست در کمر و سرو قدت میخواهم

سجده ای که لطف او عام است
از برای حضور و صحبت تو

همه روزم مقابل شام است
همه روزم مقابل شام است

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن
کفنی که سنجانه تو ایم روزی

کارم همه سوز و آه خواهد بودن
ان روز کدام روز خواهد بودن

سلام علیک ای بجان کرده منزل
بود حاصل عمر یاد و دست مردن
در خواب شبی هم نفس یار شدم
ری باعث ناله و فغانم که تو
اکنون که وی بیش من آمده

سلام علیک ای مرا مونس دل
ز عمری که بید وصلت نبد هیچ حاصل
هم یاد و در نفسی محرم اسرار شدم
وی راحت دل مونس جانم که تو
چندان بنشین که من برایم که تو

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
بچشم خویش می بینم که خواهد سوخت خونم

دوای درد دل کار است بس مشکل نمیدانم
ندانم چون کنم با دل که من غافل نمیدانم

ای دوست بیا که خاکپای تو شوم
جان از سر شوق پیش پای تو دهم

چون خاک بباد در هوای تو شوم
قربان تو گردم و فدای تو شوم

زلف مشکین چه به دوش اندازی
وعده قتل مرا می ترسم

رخنه در خانه هوش اندازی
همچو گل پی گوش اندازی

هزار بار بگفتم بدل هزار هزار
نه دل شنید سخن نه دیده کرد قولم

نظر مکن برخ شاهدان گل رخسار
میان دیده و دل مانده ام چنین افگار

چشم سیه مست دلارام نگر
چنین بر سر زلف و خال گوشه لب

بر طاق دو ابروی براند ام نگر
صیاد نگر دانه نگر دام نگر

بوی ریحان تری می آید خوش	خوش مژده لطف پسری می آید
می طپد دل به برم چون ناقوس	از خدا ای خبری می آید
بنالد بلبل مسکین چه از گل از در دور افتد	قیامت از زمان باشد که یار از یار دور افتد
جدائی از تو سخت در دوست امام دیده	بچشم روشنی ماند که او از یار دور افتد
بنالد بلبلی از رنگ ... نان با ...	در آتش منزلی ...
دیشب بخیال رخت افروخته بودم	گر گریه نکرده به و سوخته بودم
دامن ز غمت چاک زدم تا بگریبان	از سوزن مژگان غمت دوخته بودم
ای بلبل اگر نالهٔ من با تو هم آوازم	از بی وفائی یار آخر شعر باد رفت
ای دوست نشسته ام به پیمان تو من	یکدفعه سر به تیغ فرمان تو من
خواهم بسر کوی تو چون اسمعیل	قربانی قربان تو من
ای آنکه کسی مثل به نکوئی تو	آدم شده ... بوی تو
صفرای مرا شکستی از ...	... ای رنگ لیموی تو

در هر نفسی که یاد آرم شب و روز	یاد تو کنم آرزوی تو کنم
ندارد مجلس با بیتو نوری	اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست	تو را آرزو ما با ما بر تو
رفتی و ز دل نقش جمال تو نرفت	و ز دیده ... خیال تو نرفت
این عمر که میرود تلخی اکنون	افسوس که در روز وصال تو رفت
بیتو چکنم من این دل سوخته را	وین جان به تیر هجر بر دوخته را
انصاف بده که سخت مشکل باشد	بیتو دل و جان با تو آموخته را
فراق تو ای مایه زندگی	ندانی که بر من چها میکند
بکفنی سینه باد روی فراق	که باران زنار ان جدا میکند
خواهم که از شوق لعل جان پرور تو	از دیده قدم سازم و آیم بر تو
پروانه بدور شمع چون میگردد	گردم همچنان طریق گرد سر تو

[illegible]

رفتی ز نظر ای دلبر ... بیم / در خاک گنجد این تن مسکینم
رستم که بمیرم ... و بگر / از تو ... وصال تو کی بینم

باد سحر از کوی تو بوئی بمن آورد / جانم فدا ... که روانی بمن آورد
شد دیده یعقوب منور ز نسیمی / کز یوسف ... خبر پیرهن آید

قربان دو چشم مست شهلات شوم / گرد دو لب و اسیر بالات شوم
هرچند تو در حسن نکوئی مغروری / رخ بنما که خاک کف پات شوم

رفتم بدریچه ... لب شکر ... / از خانه برون آمد و گفتا ...

دارم بتو حاجتی من ای باد صبا / چون میگذری بکوی آن حور لقا
برگو که شکسته خاطری میگوید / ...ام رحم است الوعده وفا

[illegible]

[illegible]

گر بعلم دراو رم شرح جدائی ترا / از قطرات چشم من ... آب میبرد
بی روی تو روز ماه سیاه است / از حال دلم خدا اگواه است
... جواب نامه من / چشم من ناتوان براه است

ای یار کجائی که در آغوشم نه / امشب بر ما نشسته چون دوشم نه
ای سرو روان ... جسم و روان / هرچند که غایبی فراموشم نه

... که جدا از بر دلدار شدم / فریاد که دور از نظر یار شدم
چون روز وصالت ... / زان روز شب هجر گرفتار شدم

در

دریاب که از فراق زارم گشتی / در هر نفسی هزار بار رم گشتی
جانم بلب آمد از غم دیدارت / برخیز و بیا که انتظار رم گشتی

قلم برداشتم از ناصبوری / که شرح این دل پر خون نویسم

[illegible]

ای راحت جان ز ار البته بیا	البته بیا هزار البته بیا
تا هر نفست هزار جان پیش آرم	البته بیا هزار البته بیا
من غلام خم ابروی توام	بنده نرگس جادوی توام
جان فدای لب شیرین تو باد	بسته سلسله موی تو باد
چشم از هر دو جهان پوشیدم	دیده در آینه روی توام
از نگاهی کشی و زنده کنی	دین و دل باخته خوی توام

مثنوی من کلام محرم

آتشین روئی که می آید ز دور	می نماید شعله چون کوه طور
از فروغ حسن آن جانم بسوخت	نه همین جان بلکه ایمانم بسوخت
الفت ایمان و عقل و هوش من	آتش این دیگ سودا جوش من
دامنی هر دم زند بر آتشم	تا کشد بار دیگر در آتشم
آتشی هر دم زده بر پیکرم	آن نمیدانی که من خاکسترم

اگر اجر شهادت را بدانی ای برادر [illegible]	سخن از بهر قتل من نداری [illegible]
دست بر سینه از ان در صف محشر دارم	که بریزد دل خون گشته زچاک کفنم
هوسی کرده‌ام امروز که دیوانه شوم	دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم
صد هزارم عاشق دل خسته بود	صد هزارم همچو دل پا بسته بود
کرده عزم سفر خدا یار تو باد	همت اهل قافله سالار تو باد

ابیات

عجب تیری زند چابک سواران	مراد خود رسیدند جمله یاران
شه بعزم سفر پای بند در رکاب	[illegible]
شب همه شب دعا کنم تا تو برون [illegible]	دل لشکری دهی او بد [illegible]
مکتوب مبارک تو آمد	لفظش چو سلام روی سلمی
مانند گوهر شب افروز	معنی چو علیک صبح نوروز

ابیات

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت	حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کار خانه دوران مباد بی رقمت

[illegible]

من که شنوانم که اول مرغ دارم ...	کی توانم کاین زمان از دام صیادش دارم
زکوید غیرت عشقم بجای لب به	در ته بر جاش زخم صید تیغ بیداد آوردم

غزل

یار بامن سرگران شد وای من	کار من آه و فغان شد وای من
صبر رفت و عقل رفت و هوش رفت	دیده زان ره خون فشان شد وای من
چند روزی کشته بودم دوستکام	هم بکام دشمنان شد وای من
خرمی بخش وصل صد بارم	شمع بزم دیگران شد وای من

غزل مسجع

بسا که دیده من از فراق گریانست	بسا که کلبه ام از سیل اشک ویرانست
بسا که جان و دلم پای در زلف پریشانست	تنم در آتش و جانم زغم پریشانست
بسا بدیده من نه قدم که مردم چشم	بی نشان رتو از اشک ره پیدا مانست
بسا اگر چه غم عشق در نعشش به	حکایتی است که از چهره ام نمایانست
بسا که زورق چشم زشته باقی	غریق ورطه خونابه درد هجرانست
بسا که سیل سرشکم تمام روی زمین	چنان گرفت که گویا زمان طوفانست

[illegible]

چه طلعت است خدایا که سوره واللیل	فدای آن گیسوی مشکین بچو عرش ...
نظر بآینه کرد آن نگار باخود گفت	خوشا بحال عاشقی که دلبرش ...
چه آتش است خدایا که بر سر عطار	گذشته است ز شوق همه بر سر ...
فرنگ زاده نگاهی بکن بسوی من ...	شوم فدای صنم خانه که کافر ...

غزل طرحانه

شدم پیر و برد از دلم شادمانی	غم پیری و آرزوی جوانی
اگر من نباشم بجان که آید	بلای زمینی غم آسمانی
روم بجای دگر دل بهم سپارد گر	هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بیکری دهم این دل که خوار کرده است	چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
من یاد تو و از نو نیاز بسیار است	بجود تو بدهد بعد از این قرار دگر
... که یارم	بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
هوس و حسی از این کار عشق ...	حکایتی است که کعشق هزار بار دگر

غزل هجری

فدای گوش بر افغان عاشق	فدایت جان عاشق جان عاشق

[illegible]

عشق دریاییست بیحد کاندر آن / موج کشتی بان طوفان عقل است
عاشقان را پا اگر در گل بماند / عاقلان را پای تا سر در گل است
طالبان را خستگی در راه نیست / عشق هم راه است و هم خود منزل است
سهل گردد کار اگر از بهر او / کار ما بابت پرستی مشکل است
دست صدق آویز از جیب عشق / زین نفس افسون خرد بیحاصل است
ظلمت ار یکسر بگیرد خانه را / چون فروغ شمعی آید زایل است
در همه عالم یکی حق بیش نیست / آنکه کثرت می پذیرد باطل است
از خرد بگذر نشاطا از عشق نیست / عاشق از خود غافل از وی عاقل است

نشاط

آشنا خواهی اگر جانانه را / اول از دل دور کن بیگانه را
من نه آنم پند ناصح بشنوم / تا بکی پند این دل دیوانه را
جرم ما از رحمت او بیش نیست / واعظا کوتاه کن افسانه را
از طواف خانه یار از چه شود / چونکه نشناسند صاحب خانه را
عاقبت چون پر شود پیمانه ام / حالیا پر کن زمی پیمانه را

مگر بجان سپر زاده است مرا دل / که هر کجا دم تیغ است رو بما دارد
بخلیم شکوه بیجا مزن بدرگه دوست / که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

غزل

هر که را در سر هوای جام نیست / در میان عاشقانش نام نیست
بر فلک شادیش از رخ پرتوی / زان لب پیوسته اش آرام نیست
هرچه خواهی ای ملامت گو بگو / عاشق اندر بند ننگ و نام نیست
دام بنهادی برای صید دل / پای بند او را ضرور دام نیست
واعظا منع من از می تا بکی / کو کسی کامروز در دشنام نیست
هر که زاده دهر کامی داد مرد / جز بقای دولتش کام نیست

غزل

ای سرو روان بنده رفتار تو گردم / آزاده برآیم چو گرفتار تو گردم
تا خیره ندانند که مردار تو جداییست / غیرت نگذارد که طلبکار تو گردم
آزاده من دام ره الفت نشد / بنگ خم گیسو که گرفتار تو گردم
گیرم که بیعانه دل از من بستانی / جان نیست متاعی که خریدار تو باشم

[illegible]

بروز زر ذمن آنجا چنانکه عزیز نداند | بگوی بار رسن آن حال را چنانکه تو دانی
رسان سلام من از روی مهربانی | بآن عزیز جفا کار نکته دان که تو دانی
پس از درود بهانه ز پاسبان دربان | ببوس با ادب آن خاک آستان که تو دانی
که این شکسته ز هجر ماه رخش | نه آنچنان شده از ضعف تو که تو دانی

غزل با محرم

تا کی ستاده در ره این دل معطلی | پیش از تو راه دل ده دل معطلی
خواهی اگر بسحر بری تو دل مرا | من دل [illegible] هم بکسی دل معطلی
تا کی پی سگش این دل معطلی | خون شد ز دیده گشت روان معطلی
از بهر سیم فروش دلا همتی طلب | تا کی بقول زاهد جاهل معطلی
مجنون صفت دلا بکند گاه آن نگار | تا کی نشسته در ره محمل معطلی
تا نگذری ز خود نبری ره بکوی دوست | بیهوده در تجسس منزل معطلی
گر ترک جان و سر نکنی در حریم شاه | محرم بزم خسرو عادل معطلی

غزل محرم

تا چند سر در دن این دل معطلی | من دل بمیدهم بخدا دل معطلی

[illegible]

بازبان اندر کشیدیم از حدیث [illegible] | گر حدیثی است با یار است با اغیار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن | من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

غزل

ای گذشت از زبر چشم سیاه عجمی | او نگاه عجمی کرد و من آه عجمی
او بت راج دل و من بنگه بابل او | او بفکر عجمی من بخیال عجمی
ملک دل گشته خراب از پی [illegible] | پادشاه عجمی بود و سپاه عجمی
یک نظر دیدم و گفتم که بکنج لب یار | گشت نقاش از آن خال سیاه عجمی
گفتمش شد مرو سوی غریبان شکر | باز گردید و بمن کرد نگاه عجمی
گفتمش چاره عشقت چه بود گفتا ترک | این جواب [illegible] عجمی بود سوال عجمی
ای برخ پرده کشیدی کله بر شکن | شب تار عجمی زلف سیاه عجمی

غزل

درد عشق است که بی درمان است | شب هجران که بی پایان است
غم جانان بود از جان خوشتر | درد دل [illegible] است
با تو گلشن بودم چون گلشن | بی تو گلزار بمن زندان است

[illegible]

غزل عاشق

بفضای تو ندیدم ز صفا در ابر هیچ | ای صفای دل من کرد صفایت کردم
بردی از من دل و دین غارت ایمان کردی | ای به چهره چمن کرد لقایت کردم
نیست از سر و پا یان کوتش شل نغم | تا بود جان به تنم مهر و فایت کردم

غزل سرفراز

جانم آمد بلب از هجر بجان تو قسم | خونم از دیده روان اشک بروان تو قسم
شهسوار از غمت ابر صفت میگریم | لب هم بارکی برق عنان تو قسم
کی میان من و تو حرف رقیبان گنجد | نیست جای سر موی بمیان تو قسم
از سگان در خود پرس که هر شبگام | نیست جز با ایشان در آنجا بسگان تو قسم
گوشه ابروی از لطف نما چون عمر از | شد دلم خسته تیر تب بکمان تو قسم
همچو قمری بودم طوق بگردن دوم | سرفراز از سر سرو روان تو قسم

غزل

ای من هلاک غمزه چشم سیاه تو | گرد سر تو گردم و طرز کلاه تو
یکدم برون خرام که قربان شوم ترا | تا چند منتظر بنشینم براه تو
کوتاب آنکه شرح نمایم که تر زبان | با من چه میکنند نگه گاه گاه تو

غزل

غزل عاشق

خال لب او را دهم نیست بوسه را | این عقده طرفه عقده کشای است توبه را
در جلوه گاه سر قیامت خرام تو | هر نقش با بهشت جدای است توبه را
سیماب راز آینه لغزش بود | رخسار صیقل چه بلای است توبه را
صابون شفته زیر لب تازه خط او | آب حیات روح فزای است توبه را

غزل

چه بهشت است که دستم کمر یار شود | مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار شود
گر من از تلخی این درد بمیرم حیف است | که لب چون شکرش شربت بیمار شود
بر بند از من لب خود انقدر از لعل نمک | که دل خسته ام از درد سبکبار شود

غزل عاشق

مرا عشق عزیزی خوار کرده است | چگویم عشق ازین بسیار کرده است
برو در وصل بس آسان بود عشق | شب هجرش چنین دشوار کرده است
نمی جنبد رقیبت زین سر کوی | ره عشاق را دیوار کرده است
در آغوشش حوت درخواب دیدم | فلک بخت مرا بیدار کرده است
عیادت میکنی بیمار خود را | مرا این آرزو بیمار کرده است

غزل عاشق

غزل

مرا چشم بکوی بود از ان بد خو نگشتم	که خواهد در حق من کوشش کردن قول گویند
رقیبت چون من بیچاره افکند اسیرم هجر	یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو بالا
اگر پای سگی می بوسم ای شاه مکن منعم	که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را
کجا بی هر سوی اگر زخمی زنم جانم	اگر خواهم ز درد دو خالی کسی بو کرد
چنین آشفته و رسوا بکوی او [illegible]	مبادا گر تو عار آید سگان آن کو را

غزل

حیرت است که با تو جز مرغ [illegible]	همه در تو نگران و من نگران دل [illegible]
جان برای تو بنهادم بهزاران [illegible]	دل ز زلف تو ببستیم بهزاران [illegible]
پرده از رخ معنبر تو که مرا طاقت [illegible]	چکند [illegible]
همه حیران جمال تو من رفته ز [illegible]	همه در تو نگران من نگران [illegible]
تا چه آید پس ازین از غم عشقت بر سر	که براه غمت ای شوخ فتادم [illegible]
تیر بیجا مفکن جانب ما ای صیاد	که رسد صیدی و تیر تو نماند [illegible]

غزل

صنم بکه نرگس چشم بتان بلای کشت	هلال ابروی دلدار قبله گاه من است

غزل

خود مرا بی تکلفانه بیا شاد کن مرا	از منت هزار کس آزاد کن مرا
تا کی بیابان [illegible] نشانه	ویران اگر نمی سازی آباد کن مرا
مسکینم از زندان غمت آزاد کن مرا	بهر حالی گرفتاری [illegible] یاد کن مارا
در باب حشر اگر زبان دل [illegible]	باری بجانب [illegible] امداد کن مارا

غزل

آغاز دوستاری دانسته یاری	درد اگه خوار گشتم در عشق از بدایت
از جور بی حد تو آمد خرابی ما	[illegible] که ناله ای از زوالی ولایت
هر جا که عندلیبی از ناله خون چکاند	افسانه محبت از من کند روایت
فغان که صبر بآخر رسید و غم باز	جفا و جور تو بر هم را هنوز [illegible]
آخر رسد آرزو که بر حال [illegible]	از دید [illegible] صنما سنگ [illegible]

غزل

بکسی مگیر الفت که ستم ندیده باشد	بگریز از حریفی که ز غم رمیده باشد
سگ بنده کسی شو بسر نیاز [illegible]	که بخار گر نشیند [illegible] رسیده باشد
بفروش هرچه داری ببهای آبرو [illegible]	مخر از کسی بزرگی که بزر خریده باشد

غزل

غزل

شب ما را بسر رسیدن نیست	یا دگر صبح را دمیدن نیست
یا دگر صبح های رفیق میگویند	یا مرا قوت شنیدن نیست
بدیارش گذر نبود	یا صبا را دگر وزیدن نیست
پر و بالم نه بسته اند ولی	در سرم خواهش پریدن نیست
حسینی جهد کن که در ره عشق	شرط عشاق آرمیدن نیست
گر توام بار عالمی بر دوش	بنهی چاره بجز کشیدن نیست

غزلیات نشاط

تا مهر تو بر دل نهان است	آن گمشده رهبر جهان است
اندام تو گلبنی است خارش	خار او حریر پرنیان است
آسایش دوستان از این است	آرایش بوستان از آن است
زان شعله که عشق در دل افروخت	افسرده زبانه زبان است
گردد و بر آرد از نشان دم	این سوز نه در خور بیان است
نتوانم از او کناره گیرم	هر جا منم او میان جان است

در سینه نهان چه جای حسرت	در دیده نمک چه جای خواب است
کو حوصله که غمزه او	خوش گرم ستیزه و عتاب است
ناکامی دل زباده باشد	آن دم که ز وصل کامیاب است
با آنکه جگر ز درد دوری	بر آتش فرقتش کباب است

یکچند از او کناره گیرم

سهل است نهایتش بمیرم

میمیرم اگر جفا نه بینم	نومیدیم از دو امیدواریست
آرام شوم ز درد هجران	تسکین دلم ز بیقراریست
دل عاجز و درد عشق مهلک	جان غافل و زخم سینه کاریست
شاید اثری کنی در آن دل	ای ناله بیا که وقت یاریست
در وصل بکام دشمنانم	این میوه باغ دوستداریست

یک چند از او کناره گیرم

سهل است نهایتش بمیرم

بی داغ غمت جگر ندارم	بی خاک درت بصر ندارم

آنکه بره وفا و مهری
ما را ز بر تو تو نخندی

زهرم تو دهی بذوق نوشم
بر کام من او هست آب قندی

خورشید بخویش منفعل شد
چون پرده ز روی بر فکندی

از چشم حسود و آفت دهر
هرگز نرسد ترا گزندی

صد بار باین جمال زیبا
با غیر بدی بشوخ مندی

دیدی بره‌ات فتاده بودم
بر ما تو کجی نظر فکندی

چون نیست امید یاری تو
آن به که بسوز هجر چندی

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

آن روز که آن نگار برگشت
بخت از من دلفگار برگشت

ماندیم بدرد و محنت و غم
با این همه روزگار برگشت

ایام وصال از کفم رفت
رفت و شب انتظار برگشت

برگشتن روزگار سهل است
این را چه کنم که یار برگشت

دل رفت بسوی آن پری روی
برگشت چه خوار و زار برگشت

از هجر تو سوخت استخوانم
دیوانهٔ عشق بی سرانجام

آواره کی هست چارهٔ نیست
به آنکه بیادت ای دلارام

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

من مانده جدا از یار و فرزند
در گوشهٔ انتظار یکچند

یکدم نبود نشاط ما را
در سوز غم زمانه در بند

نه اهل دلی که از غم یار
گویم ز غم فراق یکچند

امروز مرا غم نگاریست
باریست ز غم چو کوه الوند

من طاقت حسرتش ندارم
بر عاشقان نشست یکچند

کو پیک صبا که تا پیامی
بر او ببرد بعجز و سوگند

از جانب این ستم رسیده
در خدمت آن نگار دلبند

گوید بزبان من بآن مه
کای بار غمت چه کوه الوند

مستوجب هجر پیش از اینم
سهل است دگر روا تو مپسند

در هیچ زمانه مادر دهر
آورده کجا چنان تو فرزند

جان را بدهم در آرزویت
بنشینم و در فراق رویت

ای شوخ نکو ... تا کی
باشد من ... تا کی
گوئی که ... تا کی
کی دور د باشم ز ... و درد
باشد غم تو ... تا کی
این دیده ... تا کی
این سوز فراق و ناله تا کی

بر ما نظری بکن ز رحمت	رحمی که ز دست رفته کارم
غیر از تو کس دگر نگویم	پروای کس دگر ندارم
جز یاد تو دلفریب جانا	آن است انیس روزگارم
آن به که روم بگوشه اشنم	از ماه رخت نظر بیارم

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدهم در آرزویت

من سوخته‌ام ز بخت نگفتم	این راز ز خلق می نهفتم
تا رفت ز کف قرار و هوشم	بی خویش شدم اگر نگفتم
پیمان شکنی تو ای نکوکار	کردی تو چنین بهجر جفتم
تا رفته‌ای از برم نگارا	یک شب ز غم تو من نخفتم
دارم دل آنکه در کناری	آنگاه به گذارت ...
بینی که چه سان ز فرقت تو	غم کرده چه سان بخویش جفتم
بسیار در انتظار رویت	خاک گذرت بدیده رفتم
از نوک مژه‌ام ز آب دیده	صد سنگ زیاده زین که سفتم

در سینه داغ ... تا کی
... علاج درد ...
... بکن ... انتظار تا کی
... دردی یاری
آخر نظری ... تا کی
... خلق ...

بر ما ز کرم دمی گذر کن	از آتش هجر وارهانم
دیری است که در فغان و شیونم	از او است مدام در فغانم
امروز دگر بکن تو رحمی	بر این تن زار ناتوانم
روزی چه شود بر آستانت	دانم که قبول چون سگانم
هر حکم کنی بجان پسندم	سهل است ز تیش خود مرانم
من خود تو دگر نمی برم نام	در روی تو رخ تو بر زبانم
دل نیست که تا کنم فدایت	در خاک ره تو دلستانم
یاد تو مرا است یار و همدم	در کنج فراق سوز مانم
شب نیست که از غم فراقت	تا عرش همی رسد فغانم
خوشنود شوم بکشتن خود	گویند که شهید آن فلانم
سر از قدم تو بر ندارم	من خادم سر آستانم
آن به که بگوشه نشینم	پروا نبود از این و آنم
در کنج غمت روم چو سالک	بر یاد رخ تو ناتوانم
بنشینم و در فراق رویت	جان را بدهم در آرزویت

جان را بدهم در آرزویت
بنشینم و در فراق ...

مجموعهٔ اشعار

ای روی تو در حجاب خوبی

کان سنگدل است بیمروت
یکرو زنگر و مهربا نی
ترسم بروی زغصه و غم
خواهی چه کنی تو هیچ روش
دررهگذر رش بروتو بنشین

لب پر مکن فغان تو سالک
با هیچکس اوبدان تو سالک
نومید ازین جهان تو سالک
سهل است بکن نهان تو سالک
همواره باو رسان تو سالک

بنشینم و در فراق رویت
جان را بدم بسم در آرزویت

ای شوخ نکرده تو یاری
سوزی تو بسی زغصه دلها
بد با تو نکردم ای پری روی
در پیش خدا روا نباشد
ارزوی دو جهان چه باشد
الله نجستگان نشینی
بر ما بتوان دمی نشستن

با خسته دلان خویش یاری
این ظلم روا ز چیست داری
خواهی بمن این جفا و خواری
با خلق تو این جفا بکاری
بر خسته دلان تو رحم داری
باری تو پری زروی یاری
هر چند سر وفا نداری

ای از نگه تو در طپیدن
تا چند کنی ندیدن خویش
نوش لب تست آتش آمیز
در هر سخنم تو‌ئی چو معنی
یارب ز کدام غمزه آموخت
سروی تو در صفای خوبی
دور از تو ز دست ناتوانی
چون کرد نسیم همت من

دل کرد تو ندید آرمیدن
منع دل خود ولب گزیدن
زین شهد نمی توان چشیدن
باید سخنی چنین رسیدن
مژگان تو در جگر خلیدن
بالای تو فارغ از خمیدن
فریاد نمی توان کشیدن
در گلشن آرزو وزیدن

برخیزم و گرد دوست گردم
چندانکه رضای اوست گردم

هجرانکش سرو لاله مائیم
بر نسخهٔ دوستی گذشتیم
ما نغمهٔ بلبلیم در دهر
عشقم بخرید و شد پشیمان

مشتاق می و پیاله مائیم
آرایش این رساله مائیم
تاثیر هزار ناله مائیم
در معرض هیچ قاله مائیم

برخیزم و کرد دوست کردم | چند آنکه رضای اوست کردم

بس عقل که این و آن ندانند | تعلیم دل و زبان ندانند

از آخر ما نشان چه پرسی | عقاره این جهان ندانند

ای بحث چو از درم درآئی | آهسته که آسمان ندانند

بر حلقهٔ زلف و چین کاکل | مرغ دلم آشیان ندانند

بیگه ز فلک مدان که او هم | نیک و بد اختران ندانند

عیب تو چنانکه خود بدانی | هرگز دگری چنان ندانند

باخویش نشسته ام و دلدار | چون مصلحتم در آن ندانند

برخیزم و کرد دوست کردم
چند آنکه مراد اوست کردم

ای ساقی گلعذار برخیز | برخیز بعشق یار برخیز

پر کن قدحی که چون نگاهت | بگذشته مرا اختیار برخیز

هنگام دمیدن خط آمد | ای زلف تو از کنار برخیز

خط پای بعرصه می‌گذارد | ای زلف تو از کنار برخیز

بازکف یار جام خوردم
سهل است اگر حرام خوردم
چون خون جگر حلال نابود
آن باده که صبح دم خوردم
روز و شب ما گذشت یکسان

باز آنکه کند هست مرغ روحم | از آتش انتظار بی تو

چون لاله شود دل ضرنیم | خون کشته و داغدار بی تو

صد بار گذشته است طوفان | این چشم که مانده زار بی تو

وقت است که من شوم چو مجنون | آواره هر دیار بی تو

هر تازه گلی که هست در باغ | سر برده فرو بخار بی تو

بنگر که چه میکند دل من | از محنت روزگار بی تو

باز آی که هجر جانگدازت | برد از دل من قرار بی تو

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد خود بیابم

ای داده بباد دوستداری | این بود وفا و عهد و یاری

آخر دل ریش دردمندم | تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم | جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز بر ضعیفان | تا کی کنی این جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم | کردم من خسته سازگاری

قانع شده ام بهجر تا کام
چون کام نشد ز وصل حاصل
بردار ز دل من قرار و آرام
بازآی که هجر ... ناز
از عارض تو تجلی مه تمام
ای ... اندام

دیری است که آتش غم دل	در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوش و شادی باش	تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا	دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد خود بیابم

ای غیرت لعبتان طناز	برقع ز رخ چو مه بر انداز
تا من ز سر جهان بگلی	برخیزم و تو به شکنم باز
امید وصال زر گذار دیده	شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام	در عشق چو بود هجر آغاز
سرمایه عمر داده برباد	هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و مجمر دل	میسوزد دلا چو عود می ساز
حالی چو نمیرسد مرادست	بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ما هیچ ز غم فراق ...
تا خود بکجا رسد سرانجام
دور از تو نصیب من ز ایام
درد و غم عشق است مدام
مقصود وجود حافظ ...
خرجعیت یار و باده و جام
...
حالی چو نمی شود ... دلارام
کام دل ما ز تو ...

آن به که ز صبر ...
باشد که مراد دل بیابم
ای راحت جان ...
امید دل ...

حافظ چو شود ...
خوری ز ... حاصل
چون ... وصل ...
... آرام ...
آن به که ز ...
باشد که مراد دل ...

شادم بغمت که در همه حال	سوز غم تست سازکارم
تا رفته از کنارم امید وصلت	یکبار ز هجر بر کنارم
در آرزوی وصالت ای جان	عمری بامیدی گذارم
امشب بگذشت بی تو از روش	طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیردم گریبان
من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد ز وصل حاصل	کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل	عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو هست نسخه جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و دل در آتش	ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری	گیرم سر خویش با غم دل

[illegible]

هذا الکتاب بسم الله الرحمن الرحیم رباعیات

چون کند شوق تو گرم ناله‌ام | باشد از دود آب تحت لهام
چون بیاد آرم گل روی ترا | تازه گردد داغ چندین ساله‌ام

رباعی

بی مهر و وفا توئی توئی تو | پر جور و جفا توئی توئی تو
آنکس که نکرده با کس | ای سست وفا توئی توئی تو

رباعی

آن یار که عهد دوستداری بشکست | میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی | پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

رباعی

شب نیست که چشم ارزومند تو نیست | وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی | من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعی

دوری ز برم از تو صبر نیست مرا | میسوزم چاره دگری نیست مرا

خنجر کشیده از مژه چشم سیاه تو | پیداست از کرشمه ترک نگاه تو
آشفته گشتم از شکن چین طره‌ات | دارم دلی شکسته چو طرف کلاه تو

رباعی

الله ترا بمن رساند چه شود | وز درد دل مرا رهاند چه شود
تو سوخته خاطری و من سوخته دل | دو سوخته را بهم رساند چه شود

رباعی

نازار دلی را که تو جانش باشی | معشوقه پیدا و نهانش باشی
زان می ترسم که از دل آزاری تو | دل خون شود و تو در میانش باشی

رباعی

شیرین بوفای کوهکن مینازد | یعقوب ببوی پیرهن مینازد
وامق بجمال عذرا میگفت | حسن تو بنالهای من مینازد

رباعی

آخر ز جهان با دل پر خون رفتم | با حسرت بی شمار بیرون رفتم
احباب بکام دل نشینید که من | دلخسته و جان فگار و محزون رفتم

بستم بنظاره تو دل ... رستم از غمت	آری علاج عاشق بیچاره بند بود

رباعی

اشبی که آمدی بخانه ما	شمع را میکشم که مهتاب است
گر گذاری بهوسم ابروت	بهر تعظیم آن که محراب است

رباعی

هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ام	بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
زخم تیر تو گران آمد من بر دو زره ننگ	ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است

رباعی

مکتوب جان فزای تو آمد بنزد من	گو با نسیم باد صبا از چمن رسید
یا آسمان مهر ز خورشید عود دوست	یا کاروان مشک ز راه ختن رسید

رباعی

قربان شوم که با خو نمکینی	از دل کباب میدهیم و بو نمکینی
گاهی بروی غمزه و گاهی بروی ناز	آنهم غنیمت است که یک رو نمکینی

رباعی

این وادی عشق است نگه کن بنگاه	اینجاست که بخشند شهان را بگدا الله
غیر از غم تو چیز دگر نیست مرا هیچ	مائیم و غم یار خدا با تو گواهی

رباعی

بی اختیار شب همه شب خون گریستم	ای دیده غافلی که گرفتار کیستم
من از کجا و صبر سفر با تو از کجا	در حیرتم که چون ز فراق تو زیستم

رباعی

بی بوستان زرستان لبی آسمان است	دشوار بریدن است و آسان آنست
شیرینی وصل را امید ارم درست	از غایت تلخی که در هجران است

رباعی

ای خوش آن لحظه که با هم باشیم	فارغ ز صحبت عالم باشیم
بی تو بخدا الازم آتشکده است	با تو باشیم و جهنم باشیم

رباعی

روزی بسر قبر جوانی برسیدم	یک آه ازان قبر در آمد شنیدم
گفتم که جوان آه برای چه کشیدی	گفتا که جوان بوده ام و مطلب نرسیدم

۱۴۰

گر دل ز غمت حزین بود عیب مکن	دور از رخ چون گل تو ... خرم کو

نه سایهٔ سرو نه چمن میخواهم — نه بوی گل و نه یاسمن میخواهم

نه سایهٔ سرو نه چمن میخواهم	نه بوی گل و نه یاسمن میخواهم
در گوشهٔ خلوتی خدایا شبکی	من باشم و آنکسی که من میخواهم

رباعی

رفتی و ز هجرت دل من غمگین است	وز خون جگر چهرهٔ من رنگین است
افکنده میان ما جدائی دوران	گویا که زمانه را نفاق آئین است

افکنده میان ما جدائی دوران — گویا که زمانه را نفاق آئین است

رباعی

در هجر تو ای ماه دلم افگار است	پروای تو در زمانه کارم زار است
تا از تو جدا شدم ندارم هوشی	عاشق که ز معشوق جدا شد خوار است

طبیبان گر همی بودم ز کشف راز ... — رباعی — بر عالم آذر افتادی ...

با من غم هجر یار دیدی که چه کرد	غم با دل بیقرار دیدی که چه کرد
از بهر رقیب عاقبت کشت مرا	بی مهری آن نگار دیدی که چه کرد

رباعی

رنجور ز چشم نیم مست تو شدم	مخمور ز بادهٔ الست تو شدم

رباعی

شوخی که بهجر دلبری کار ... کرد
خورشید غلام ماه رخساری کرد
جان ... شگفته ... رخساری کرد
دل خانهٔ خراب ... چشم ... کرد

[illegible]

ابر اکه معانی پیاپی متصل است	قطع است که بر خرد ازو ...
در هر رشته چون نسخه تعبیر کند	تسلیم شده ... اهل لغت

تعریف — تعریف شاعر پیر — شاعر پیر

شاعر پیر ... مطلع ابرو ...	انگیزد و مصرع عشق ...
گفتم ... حکم ...	... مقامی غریبی گمشده

تعریف کاتب

کاتب قلم تو ...	یاقوت ... قلم ...
از خط خوش تو ...	... نویسنده و محقق باشد

تعریف رمال

رمال لبت ...	در گردش دور فلک ...
در کوی تو چون قرعه پهلو گردم	باشد که تفال ... رخ تو

تعریف طبیب

دور از تو ز ناتوانی جسم حزین	در روی زمین چه مرده ... زمین
عمریست که نبض من ندارد حرکت	ای شوخ طبیب دست من گیر و ببین

[illegible]

با شک فروش من که خنده ان نشود	تا حال من از گریه پریشان نشود
گفتم که برساند بوی لعل ترب	خنده بدید که بوی شک پنهان نشود

ابریشمی پسر

ابریشمی من از این سبب او بکمن	لطفی بنما و در بنشستم یاد بکمن
هر روز بهر دیگری رشته تاب	هردم بکسی علاقه جنبا و بکمن

تعریف صراف پسر

صراف پسر خط تو تا سر زند	بیچاره بکسی بهم بر زند
هر چند که نقش خط او سکه زر	خواهم که خط تو سکه بر زر زند

تعریف شمشیرگر پسر

شمشیرگر از غم تو بگداختم و بس	عزلیست که با غم تو همراهم و بس
از لوح وجود شسته ام حرف ابد	یعنی الف تیغ تو بگداختم و بس

تعریف کمانگر پسر

تا برده سر تیغ کمان گر گشود	همچون سر تو کمان ابرو ننمود
هر شد دل که بود در قبضه خلق	از گوشه عشق گرد دور بود

تعریف سبزه فروش پسر

ای سرزده سبزه تو از چشمه نوش	دی خضر خط سبز تو را حلقه بگوش
تا هست رخ خجسته متما خط سبز	تا هست گل شگفته سبزی سفروش

تعریف ملا بچه

شوخی که در افسانه فسونگر باشد	خوش طبع و ظریف نکته پرور باشد
در خواندن قصه می نماید سر زلف	یعنی که شب قصه نکو تر باشد

تعریف شاطر بچه

شاطر بچه که گفته بر باد گرفت	صد ملک دل از حسن خدا داد گرفت
بالا دوی از دو دل من آموخت	در چشم ترم قطره زدن یاد گرفت

تعریف حمامی پسر

ای کار چمن پی لبش از شرم رخت	آتش زده گل در ورق از شرم رخت
حامی من بتان چون گوهر بحر	غرقند در آب و عرق از شرم رخت

تعریف سراج پسر

تعریف حلوا پز پسر

تعریف سلاح پسر

تعریف شمعی پسر

رباعی باباطاهر

[illegible]

رباعیات باباطاهر عریان

تو که نوشم نه نیشم چرائی	تو که یارم نه پیشم چرائی
تو که مرهم نه‌ای بر داغ ریشم	نمک پاش دل ریشم چرائی

رباعی باباطاهر

اگر آئی بجانت وا نواجم	وگرنائی زهجرانت گدازجم
هران دردی که دیری بر دلم نه	بمیرم یا بسوجم یا بسازجم

رباعی باباطاهر

سری دارم که سامانش نمی بو	غمی دارم که پایانش نمی بو
اگر باور نداری سوی من آی	چنین دردی که درمانش نمی بو

رباعی باباطاهر

زدست چرخ و دوران داد دارم	هزاران ناله و فریاد دارم
نشسته دلبرم با هر خس و خار	دل خود را چگونه شاد دارم

رباعی باباطاهر

دلم از دست ته دایم غمین بی	ببالین خشت و بستر هم زمین بی

رباعی باباطاهر

[illegible]

[illegible]

همه چه بر برانند وا ته آیم	تو گم چه برانی و کهان شم

وله رباعی

اگر مستان و مستیم از ته ایمان	اگر پا و دستیم از ته ایمان
اگر کافر اگر گبر و مسلمان	بهر ملت که هستیم از ته ایمان

وله

خرم آنان که هر شامان ته وینن	نظر واته کرند واته نشینن
کرم دسترس نبو کام ته وینم	بشم آنان بوینم که ته وینن

وله

نوای ناله غم اندوته زانه	عیار قلب خالص بوته زانه
بوره سوته دلان باهم بنالیم	که حال سوته دل دل سوته زانه

وله

دلی دارم که بهبودش نمی بو	نصیحت میکرم سودش نمی بو
ببادش میدهم نش می برد باد	بآذر می نهم دودش نمی بو

وله

[illegible]

همین جرمم که تو دوست دیرم | نه هر که دوست دیره خاش ابی

وله

دو چشمم در دو چشمانت بچینا | بها روزی که چشمم نه بینا
شنیدم رفتی و یاری گرفتی | اگر کوشم شنی چشمم نه بینا

وله

دلت ای سنگدل بر ما نسوجه | عجب دارم اگر خارا نسوجه
بسوجم تا بسوجانم دلت را | به آذر چوب تر تنها نسوجه

وله

بلک بیا یکشو منور کن اطاقم | جهی در محنت درد فراقم
بطاق جفت ابروی تو سوگند | که هم جفت غمم تا از تو طاقم

وله

بعالم همچو مو دیوانه نی | چو مو یک سوته دل پروانه نی
همه ماران و موران خانه دیرند | من بیچاره را ویرانه نه

وله

غمم غم بی و همراز دلم غم
غمم هم صحبت و همراز و همدم
غمم نگذاشت تا تنها نشینم
مریزا بارک الله مرحبا غم

شدم خاری کش کوی محبت | ز زحمت دل که یا رب غرق خون بی

وله

بشم واشم ازین عالم بدرشم | بشم از چین و ماچین دورتر شم
نویسم نامه از بهر جانان | که این دوری بس است یا دورتر شم

وله

عاشق آن بی که دایم در بلا بی | ایوب آسا بکرمان مبتلا بی
حسن آسا بنوشد زهر قاتل | حسین آسا شهید کربلا بی

وله

خدایا داد ازین دل داد ازین دل | نکردیم یکدمی شادی ازین دل
چو فردا دادخواهان داد گیرند | برآرم من دو صد فریاد ازین دل

وله

الهی همچو من نیلی نشینی | سیه پوشی و داویلی نشینی
الهی همچو من گردی بغربت | چو مجنون در غم لیلی نشینی

عجب آلوده نگاه تو مرا خواهد کشت
گردش چشم سیاه تو مرا خواهد کشت

وله

قاصد از مجلس تو دیر برون می آید
انتظار سر راه تو مرا خواهد کشت

چرا قربان آن چشمان نگردم

[illegible]

رباعی

آیی ز کرم دمی نشینی بر ما
تا آنکه چو پیشتر مرا پند دهی

رباعی

تا که صنما تو سنگدل میباشی
با ما تو بخشم متصل میباشی
گفتم که کنی تو چاره درد دلم
بازم تو بما دشمن دل میباشی

وله

باور نکنی که جز تو یاری دارم
یا غیر غم تو غمگساری دارم
در یاد توام همیشه در گوشه غم
مونس شب درد چشم زاری دارم

رباعی

جانا چه شود ز روی یاری یکبار
بر ما ز کرم کنی تو ای شوخ گذار
جان و دل خود فدای راهت سازم
یا آنکه شوی مرا دمی غمخوار

وله

یکبار نظر بجان ناشادم کن
از مهر و وفا دمی تو دلشادم کن
از روی کرم دمی تو با ما بنشین
از درد فراق خویش آزادم کن

رباعی

[illegible]

شنیدم تب بجانت جا گرفته است
بجسم نازکت ماوا گرفته است
تب جانت نصیب جان من باد
من اینجایم تورا بیجا گرفته است

وله

شبهای دراز بی تو نزدیک مباد
بعد از من و تو جهان و دور مباد
آن شب که تو را برهنه در بر گیرم
تا صبح قیامت نه بود روز مباد

رباعی

ای باد صبا سلام من با دلدار بگو
پس راز دلم بخدمت یار بگو
احوال دل شکسته زار مرا
زنهار بگو هزار زنهار بگو

وله

وصل تو نصیبم ای دلفروز مباد
در باد زلیخا هجر جگر سوز مباد
کفتی که شب آیم برت در روزم
امید که باد آن شب و آن روز مباد

رباعی

از کوی تو یک چند سفر خواهم کرد
رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنواز تر خواهم جست
وز یاری او تورا خبر خواهم کرد

رباعی

عاقبت چشم سیاه تو مرا خواهد کشت
خواب آلوده نگاه تو مرا خواهد کشت
[illegible]
انتظار سر ره تو مرا خواهد کشت

[illegible]

[illegible]

گفتم که فراق را نبینم دیدم
آمد بسرم آنچه من ترسیدم
نوحی بهزار سال یک طوفان دید
من نوح نیم هزار طوفان دیدم

رباعی

درین خورد سالی نباشد مناسب
که باشی بهر نامناسب مصاحب
تو کم لطفی و من درین غم که دشمن
شود بر من آهسته آهسته غالب

رباعی

یار دیدی که ترک یار کند
پی سبب دوری اختیار کند
ترک عشقست و بلکه نامردی
تا بکی جان خود نثار کند

رباعی

امیدوار چنانم که یار باز آید
دل رمیده ما را قرار باز آید
مدام منتظرم از برای آن به مهر
خدا کند که بزودی وصال باز آید

وله

نه آنکه توانم آمدن در بر تو
بیمار توام ندیدم منزل تو
من بیکسم و عالمی سگ بند
پس وای بتو وای بتو وای بتو

[illegible]

[illegible]

شرح خونین دلی بلبل پابال و پری
گریه آلود تابان تو گل خندان بر سان

وله

اندک اندک پس پرده بودی خون شد
خونابه شد و ز دیده ام بیرون شد
رفتم ز پیش که باز گردد و افسوس
عشق آمد و آواره شد و مجنون شد

وله

اگر آهی کشم صحرا بسوزم
جهان را جمله سرتا پا بسوزم
بسوزم عالم از کار من تاز
چه فرمانی بسازی یا بسوزم

وله

یاران کمن که بنده بودم همه را
در بند جفای خود شنودم همه را
زنهار مبند دل بریشان کردن
دیدم همه را و آزمودم همه را

وله

دلبری خواهم چه من [illegible]
دست من گیرد کند [illegible] باغ [illegible] زند

وله

من نظر دارم بدو و او نظر دارد بغیر
گل بدستش میدهم او بر دیگر زند

[illegible]

ولیه

[illegible]

باد اچه رسی بزلف مشک افشانش | بر گوش بگو تو این سخن پنهانش
آن سوخته کز تو فلک دورش کرد | یاد تو همیکرد بر آمد جانش

ولیه

خوش آنکه بهم رسیم حیران حیران | وز مهر بیکدیگر گشائیم زبان
خندان خندان تو حال من پرسی و من | گویم بتو حال خویش گریان گریان

ولیه

آه از شب تیره غم اندوز فراق | فریاد ز روز کار جانسوز فراق
رحمی رحمی که پیش ازین نیست مرا | تاب شب هجر و طاقت روز فراق

ولیه

دلخسته ام از ناوک دلسوز فراق | جان سوخته از آتش سوزان فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا | شبها شب هجر و روزها روز فراق

ولیه

بی تو ای جان جهان صبر ندارم نفسی | بی تو ای قوت جان خسته قرارم نفسی
از برت تا ز برت ای بت رعنا دورم | نیست جز خوردن اندوه تو کارم نفسی

ولیه

[illegible]

ولیه

[illegible]

رباعی

[illegible]

بده مژده که یارم برفراز آمد | دیگر بجلوه گری یار سرفراز آمد
ازین خبر بتن غم جان رفته باز آمد | هزار شکر کن یار دلنواز آمد

ولیه

ای نور چشم و تاج سرما خوش آمدی | ای جان عاشقان بسر ما خوش آمدی
ای آنکه عقل و هوش و دل و دین و جان | چشمت ربوده جمله بیا خوش آمدی

رباعی

ای دلبر بیوفا ز دستت فریاد | از دست تو شد خون عزیزم برباد
خود می شکنی عهد من و میگوئی | ای عهد شکسته وفا داده بیاد

ولیه

بیگانه شدن نه راه مهرست و وفا | دیوانه شدن نه راه عقلست و حیا
چون یار بدیگری چه دل داده بداد | باید که چه ترک یار کردن بخدا

ولیه

این اشک جگر خون چه از آشفته باشد | پیداست که طفل چه جگر دانسته باشد
با هر دو جهان عشق به یکدل نتوان باخت | یک خوشه محال است دو سر دانسته باشد

ولیه

[illegible]

رباعی

[illegible]

میسوزم و میسازم و سیکریم	آن کز تو جدا شود دستی کیباب

وله

تا گرد فلک رسم جدائی بنیاد	یک لحظه ز غم ندیده ام خاطر شاد
افغان ز فراق یار جدائی افغان	فریاد ز ایام جدائی فریاد

وله

ای کرده فراموش نمی یادم کن	از بند غم زمانه آزادم کن
دانم که بهیچ وجه یادم نمی	باری بجواب نامه دلشادم کن

وله

من طاقت دوری رخ یار ندارم	جز بردن بار غم او کار ندارم
صد بار فزون چاکر درگاه خودم خوانم	با این همه در خدمت او کار ندارم

وله

سه علیک با نسیم سحری	گر بر سر کوی آن ستمگر گذری
تبلیغ تحیتی وقل یا قمری	من خسته ام از فراق تو بیخبری

وله

روی تو چه دیدم غم دل بار غم	دیگر نبود ام شب هجر تو سر کردم

رباعی

افتاده بودم در در شب ...	بگذشت و گفتا کیست این
گفتند بیچاره غم است	گفتا نخواهد زیست این

رباعی

بیچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را	هر چه گویم به از آن است چه گویم او را
مشنو در حق من بهر خدا قول رقیب	که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را
هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند	آن هم از ناز کند گاه گاهی نکند

وله

نه چنان دارد آرزومندی	دل بر آن طلعت همایون فال
کر تواند بروزگار نشاند	آتش شوق جز بآب وصال

رباعی

روزی که ز چرخ بر من مسکین جفا کند	در زیر خاک بند زنند هم جدا کنند
یا رب نگاه دار تو یاران آن کسی	کین خط من نخوانند و بر من دعا کنند

ای دل بکوی یار تو ... کنی

کسی چون من دل پرخون ندارد

وله

گر رسد یکدم بدامان وصالش دست من — شکر گویم تا که هستم گرد کار خویش را
جان اگر خواهد ز من یک نقد بخشش کنم — اینک از کف داده ام صبر و قرار خویش را

ولہ

چه می پرسی ز من احوال شیراز — الهی من شوم قربان شیراز
که من ده سال ماندم آن ولایت — بسی کردم در آنجا عیش و عشرت

مپرس از من بیدل که غیبت تا به دست — اگر که شرح کنم میشود کباب دلت

ولہ

ز دوری تو من نو سفر چه خواهم کرد — اسیر شوق توام با خبر چه خواهم کرد
به یمن عشق ز بیداد آسمان رستم — ولی بجور تو بیداد گر چه خواهم کرد

مدام هست بدل مهر تو … — زبان حرف تو ای دوست …
بکف دست … دیگر نبود — گر قبولم بکنی من گل و … دارم

ولہ

ای بر دل هزار مشکل — غیر از تو نمی شود ز کس حاصل
ای رخت آفتاب عالم تاب — دلم از آتش تو گشته کباب

ولہ

سیبی بکف من است اگر برگیری — یعنی که ز دیدنت ندارم سیری
در معرکه چون لب بسخن بگشایی — رو به زدم تو گر دی شیری

تحصیل کمال

تحصیل کمال من چه حاصل بوده — ایام هوا است من بیدل …

ولہ

بنگر که هر دو جهان گلزار است — بد و چشمت که بچشم خار است
شب تو خوش خفته چه غم داری از آن — که فقیری ز غمت بیدار است
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش — در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که بجان بر سر خاکم بنشینی — گوئی بود که با دوست …

ولہ

هر لحظه ز من حکایتی می شنوی — از قصه من حکایتی می شنوی
سوز دل من فسانه می پنداری — من مردم و تو حکایتی می شنوی
خنجر کین کشیده ز سر من رسید — … که زدست داده ام …
گویند نسیم نامه یار رسید — از آمدنش … خندید
با آنکه مسیح سوی بیمار رسید — یا خود خبری ز جانب یار رسید
تا ره زد و کسی بمنزل نرسد — تا جان نکند بعالم دل نرسد
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول — یکبار … عاقل نرسد

۷

کر کف داوم همان زبان سر کشته | از دیدن او چنان شدم سرکشته

رباعی

ازان حضرت نولید خامه من
همانا پیش باشد نامه من

اگر لوح فلکرا شرح دهی
ز طومار شب و روز زمانه

وله

در گریه فتاد چون تنک حوصله شد
پای مژه از قطره زدن آبله شد

دل شب بخیال یار کرم کله شد
از بس ره اشتیاق پیمود سبک

وله

هر که از شام اجل ترسد از روز وداع
بسکه از روز فتادن شده ام شجاع

یار مقصد قتل ما دارد و تیغ قطع
بر همه همسایکان ... شب کوتاه است

رباعی

نا بدانی که هوا و هوس وصلت دارم
روز کاریست که من حسرت روی تو دارم

همه شب تا بسحر ... بپای ... زارم
بر دی آخر ز کفم دل بصد اندیشه و ناز

وله

بکریست قلم که کی توان کرد رقم | کر سحر شود مداد و اشجار قلم

رباعی

در دلم را انکشت ... پیدا اند
صف مژکان یار من امروز

کاغذم سر بسر همی خوانند
چون سپاه شکسته می مانند

وله

چشمان تو تیر شرزه نخجیر کنند
دل را کمند زلف بند غداری

صد دل بنکاهی هدف تیر کنند
رسم است که دیوانه بزنجیر کنند

رباعی

ماییم که وادی غمت منزل ماست
هر جا که دلیست از برای دل ماست

ما از غم و غم سرشته از آب و کل ماست
هر جا که غمیست از برای دل ماست

وله

اگر با تو برم نخسیم از بار بیا
سبحان الله که هر دو شب بیدارم

ور با تو نخسیم از ناز بیا
تو فرق نکر میان بیدار بیا

رباعی

[illegible]

نباشد ازین پیشتر حد موری
که پیغام نزد سلیمان رساند

همان به که بهر لقایش دعائی
شب و روز بر چرخ گردون رسانم

رباعی

با بیان بکعبه بفرقان به زمزم
برب المغارب برب المشارق

مدیح تو گویم به پیدا و پنهان
صفات تو چو یم بمخلوق خالق

وله

ندارم تحفه جان کز حقارت
زما صد جان وازان یک اشارت

اگر از شوق خواهی بسپرم جان
ستان از من بقتلم کن بشارت

رباعی

خبرت هست که بی روی تو آرام نیست
طاقت با و فراق این همه ایام نیست

مژده وصل کجا وعده دیدار کو
در فراق تو ازین پیشتر ابرام نیست

وله

گر دولت را سر غم خواری یار الله بود
غم پنهان مرا حاجب اظهار نبود

گر بسوی ما شاد نبودی دل تو
داستان غم ما بر سر بازار نبود

گل عذار

گل عذار تو آتش بباغ عالم زد
هزار سلسله را کاکل تو بر هم زد

نگاه گرم تو در برق کاه چمن
کشید شعله و در دود مان آدم زد

رباعی

رسید نامه نامی ز شهر یار کرامی
بنام گم شده نامی رسید نامه نامی

نه نامه درج عجب درج بود در اسخا
جواهر و هنر و فضل و مکرمت بتمامی

وله

ما هیچ جهان هیچ غم و شادی هیچ
هیچ است برای هیچ ناخوش بودن

رباعی

طالع سر عافیت فروشی دارد
همت هوس پلاس پوشی دارد

اینجا که به یک سوال بخشند دو کون
استغنا هم سر خموشی دارد

وله

آمد به نظاره ام آن یار دلبر
دل را ز من ربود و نکرد با من او وفا

چون از برم ربود دل بیقرار من
خود رفت و دل رفت او ماند بینوا

[illegible]

بر دریم بهم جمع عزیزانی چند	چون عقد جواهر بهم پیوند
تا که ز فراق رشته این عمر گسیخت	هر دانه ما بدیاری افکند
لعلت همه گوهرست گوهر همه آب	زلفت همه عنبرست عنبر همه تاب
رویت همه لاله است لاله همه رنگ	چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب
من که مستم ز ره عشق نوای چو درا	کاش روز ازل این جام نمی نوشیدم
آنکه فکرت نرسد چاره درد دل من	چاره کن که بجز تو کفن پوشیدم
طریقی بهتر از مهر و وفا نیست	ولی افسوس که در راه تو ما نیست
دل ربودی ز من و ترک محبت کردی	پی محبت تو بگو با که محبت داری
نه چه فرهاد بود کوه کنی پیشه ما	کوه ما سینه ما ناخن ما تیشه ما
نبود فکر می و شیشه در اندیشه ما	می مجنون دل ما در دل ما شیشه ما

[illegible]

یعقوب

[illegible]

یعقوب کنج بیت الاحزان آرام	در آرزوی یوسف کنعان مانده
نازنینی که لب لعل تو را آتش داد	پنجه در پنجه تو کردم و تا آتش داد
شوخ چشمی که دو صد خانه دل کرد خراب	من چرا دل بچنین خانه خراب دادم
تو که کمتر بلدی رسم و ره یاری را	از که آموخته این همه عیاری را
گر طبیبانه بیائی بسر بالینم	بدو عالم ندهم لذت بیماری را
دوری ز برت پیش تو باشد نفسم	از گردش روزگار من در قفسم
گر مرگ الهی امانم بدهد	یک بار دگر بخدمت یار رسم
ای قبله خورشید پرستان رویت	محراب جهانیان خم ابرویت
سرمایه عیش تنگدستان دهنت	سررشته دلهای پریشان زلفت

[illegible]

این خال سیاه حال من کرده تباه
لا حول ولا قوة الا بالله

یا فکر دل فکاری می باید کرد
یا کشتنم اختیار می باید کرد

القصه ازین بیش ندارم طاقت
یک کار ازین دو کار می باید کرد

عزیزا بر لبم غم میکند اری
نمک بر جای مرهم میکند اری

ندانم چه بد کردم تقصیره
قدم بر دیده ام کم میکند اری

عزیزان من نمی خواهم بدت را
طلا و نقره گیرم من قدت را

اگر یک شب بپیش من بیائی
بدیده و اکنم جای خودت را

از محنت هجر دردناکم زغمت
وز تیغ فراق سینه چاکم زغمت

القصه میان خاک و خونم زغمت
ای نور دو چشم من هلاکم زغمت

باز آکه مرا بی تو شکیبائی نیست
وز درد فراق تاب تنهائی نیست

در عشق تو رسوا شدنم باکی نیست
رسوای تو را باک ز رسوائی نیست

بنگر که چگونه هست حال دل من
خطی که نوشته ام قلم شکسته بد

م

من میدانم که یار و اری
از حال دلم خبر نداری

بگذار بروم بگوشه نشینم
تو با گوشه نشین چه کار داری

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

ازین خوشتر ازین بهتر چه باشد
که یاری برخورد از وصل یاری

یا در غم تو تاب و توان بایستی
یا درد تو هزار جان بایستی

در هجر تو چهره زعفران تا کی
از وصل تو اسپرغوان بایستی

تا بر قد عارضت گرفتار شدم
دل رفت ز دست دیگر از کار شدم

دیدم که بخواب چشم مستت بکشم
افسوس که بخواب بود بیدار شدم

ای حور نژاد هر چه بادا باد
خواهم ز تو داد هر چه بادا باد

به قوت لبت قوت جان است مرا	او را لصبا ده هزار مرجان بدهم
خرم دل آنکس که تو یارش باشی	شب در بر و روز در کنارش باشی
در خواب رود و ترا ببیند در خواب	... تو در کنارش باشی
شکست عهد مودت نگار و لبندم	بریده مهر و وفا یار سست پیوندم
سنجاک پای عزیزان که از محبت یار	دل از محبت دنیا و آخرت کندم
شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک تنگ آمده بود	بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت
ما بماندیم بجز نقش خیال تو نیم	تو هم ابد دوست فراموش مکن عهدیکم
همه یاران بتماشای سیر و تماشا رفتند	ما بماندیم و خیال تو بیکجائی نیم
وداع یار و داع یار دشوار است	خصوص هر که بعشق بتی گرفتار است

یک شبی رفتم بسوی گلشنی	تا بجویم در گلستان همدمی
بلبل دیدم که بر شاخی نشست	آشیانی از خس و خاشاک بست
از نشاط روی گل است گفت	روی خود بر روی گل بنهاد و گفت
از سختی زمانه رسیده ایم	دل با امید وصالت بسته ایم
تا یکی بر من ستم داری روا	جور بر من کم نما ای بی وفا
گل بخندید و بگفت از روی ناز	مثل پروانه بسوز و جان بباز
چونکه عاشق نیستی رو در کنار	ناله بیجا مکن اندر بهار
چونکه بلبل این سخن از گل شنید	از خجالت آن دگر خود را ندید
چونکه بشنید این سخن بیهوش شد	دست غم بر سر زد و بیهوش شد
این خبر بردند سوی بلبلان	بلبل جان داد و رفت از گلستان
بلبلان بر دور آن جمع آمدند	همچو پروانه بر شمع آمدند
یک بیک گفتند با آه و فغان	حیف ازین بلبل که رفت از گلستان
یاد از آن شبها که با هم تا سحر	بیضه پروردیم از خون جگر
ای که دیدیم راحتی در گلستان	این بردیم لذت اندر جهان

دم بدم میگفت با محمل نشین / ای تو لیلی و مجنون را ببین

هر زمان می گفت با خون جگر / کی شوی از حال عاشق با خبر

پیش رفتم با دو صد سوز و محن / تا بگیرم من جواب این سخن

گفتمش تو کیستی وین ناله چیست / ناله های زار تو از بهر کیست

ناله سر کرد و هوش از من برد / با دو چشم پر اشک بالا این بگفت

گفت آن لیلی منم دیوانه اش / گفت ان شمع است و من پروانه اش

ان بود گل من چه خاری در رهش / آن بود سنبل منم خاک رهش

آن بود شیرین و من فرهاد او / میزنم بر سینه سنگ از داغ او

ان بود سلطان حسن و من گدا / ان بود چون پادشه من بینوا

چند سال است تیر عشقش میخورم / از فراقش روز و شب پی می برم

سر بصحرا و بیابان کرده ام / تا غمانش را بچنگ آورده ام

چون شنیدم این سخن زان دلنگار / بر من آمد گریه بی اختیار

هر که عاشق میشود خون میخورد / هجر ان را جامه از تن می برد

ای مسلمانان من هم دل داده ام / در ره جانان ز پا افتاده ام

ای مسلمانان ببینید حال من / حال من از گریه های زار من

قسمت ما درد بی درمان شده / درد ما کمتر ولی دل خون شده

ما نمی خواهیم نصیبی از دوا / ما نمیخواهیم یاری جز خدا

ما نبردیم نشاه از جام عشق / ما نخوردیم غیر خون از جام عشق

نشاه خواهم من از صهبای دوست / تا شوم مست و روم بر سوی دوست

عرض حال خود بگویم یک بیک / شکوه ها دارم من از دست فلک

ای خدا بر دیده ام ده روشنی / تا ببینم جلوه ها دیدنی

تا ببینم پرتوی از نور تو / پرتوی از پرتو پر نور تو

گر صفای باطنی بخشی بمن / میشوم روشن چه شمع انجمن

همچو موسی پی روشن شوم / خار چشم دیده دشمن شوم

الحذر گشتم پیشه منفعل / خاک بر سر نامه بر دست پا بگل

جرم من از حد گذشته الحذر / لطف تو بودش بهر جا چاره سا

گر نمیشد نور تو هر جا عیان / یوسف اندر چه نمی آمد برون

زور بازوی علی مرتضی / از تو بود ای خالق ارض و سما

نفخه ذات تو شد حبل المتین / گشت ظاهر عیسی گردون نشین

چاره‌ی من ساز در بیچارگی
بازگردانم ازین آوارگی

بازگردانم به پیش خود بخوان
گر بخوانی ور برانی خود بدان

چون کسی بسته کمر در بندگی
از مروت نیست اورا راندگی

ای خدا من هم کمینه چاکرم
گر برانی خاک عالم بر سرم

ای خدا از جاهلی نادان شدم
در مزاج روز و شب مجنون شدم

وی خدا یک چند در این آستان
شرمساری میکشم از رهستان

پشت و دستم روز و شب خواهد گزید
روسیاهی تا کی باید کشید

دیده‌ام گریان و دل پرخون بود
لطف تو از جرم ما افزون بود

عفو گردان آنچه کردم ای خدا
تا نگردم روز محشر روسیاه

ای خدا من آنچه کردم دیدهٔ
از کرم تو پرده‌ام ندریدهٔ

ای خدا هستی تو ستار العیوب
ای خدا هستی تو غفار الذنوب

گر بخوانی ام ستاده بر درم
ور برانی ام ز جان فرمان برم

مجرما تا چند گوئی این سخن
ختم گردان این سخن در انجمن

در حقیقت گفتهٔ این مثنوی
پیر استاد تو باشد مولوی

سلامی ز مهجور زار حزین
سلامی ازین عاشق دل غمین

رسانی بدان یار غمخوار من
بدان مونس زار افگار من

ز بعد سلامش نهانی بگوش
بگویش که ای آفت عقل و هوش

ترحم بعاشق نمودن رواست
همان شیوه از گلرخان پا بجاست

بزلف سیاهت که پرپیچ و تاب
ربوده ز دل صبر و از دیده خواب

بقد چه سرو روانت قسم
بگیسوی عنبرفشانت قسم

بدان گوشواری که بر گوش تو
بدان فیض صبح بناگوش تو

چه پیشانی صاف نیکوی تو
سنجال میان دو ابروی تو

بدان طاق ابروی نیلوفری
ندانم که اسلام یا کافری

بچشمان چون نرگس پرخمار
بمژگان خونریز خنجر گذار

بباریکی اندام آن جنبش
شوی محو هردم که می‌بینمش

بدان روی گلگون رخسار تو
بلعل لب درشهوار تو

بسیچاه زنخدان و سیب ذقن
سنجال سیاهت بکنج دهن

بگردن که در وی نگنجد سخن
گروبرده از آهوان ختن

بوجودت که در وجودم نیست / جز خیال جمال ماهوشت

مثنوی [illegible]

بشنوید ای شور آوازکان / این حکایت از دل ازکف دادگان

بشنوید ای از جهان وارستگان / شرح حال خستگان ازخستگان

بشنوید ای آشنایان از عشق / نغمه های سینه سوزان عشق

قصه از حال پاکان بشنوید / گفتگوی دردناکان بشنوید

سرگذشتی دارم از تأثیر عشق / قفل از گیرائی زنجیر عشق

در خراسان مهبط روح الامین / مشهد مولای هشتم شاه دین

میگذشتم از گذرگاهی شبی / ناگهان آمد بگوشم یاربی

زان صدا بر من دگرگون گشت حال / زان صدا شد گشت مبهم پایمال

زان صدا جوشید خون در سینه ام / زان صدا نو شد غم دیرینه ام

زان صدا رایات آه افراختم / زان صدا دیگی خود در انداختم

زان صدا دست و دلم از کار ماند / زان صدا پای من از رفتار ماند

زان صدا شد بر من آرامش حرام / زان صدا از آشنا آمد پیام

گاه آهی می کشیدش از جگر / آتشی از دل زدی بر خشک و تر

و میبدم از دیدگان خون ریختی / آتش [illegible] بهم آمیختی

لشکر [illegible] سیل اشک قطره بار / آب آورد از کرم بر روی کار

ورنه آن آتش که او افروختی / عالمی را از شرارش سوختی

راه صحبت بسته با بیگانگان / ناله میکرد چون دیوانگان

در میان ناله های زار خویش / می سرود این ناله از افکار خویش

رحمی آخر بر من ای صیاد کن / یا مرا افروش یا آزاد کن

وز پریشان ناله آن عندلیب / در خروش دل خراش آن غریب

یافتم کو دل بیاری باخته است / حیله سازی کار او را ساخته است

در دلش داغی ز عشق مهوشی است / در درونش از محبت آتشی است

دل ربودتش برده چشم پرفنی / کرده تاراج متاعش رهزنی

دلبری بروی دگرگون کرده حال / شیخ نگان صیادی او را بسته بال

در طریق عشق جانش سالک است / عشق اقلیم دلش را مالک است

آری از عشق آمده این کارها / گرم از عشق است این بازارها

یا به پیش غمزه دلدار خویش
میزند بر سینه ریش تو نیش

خواند بر من از جناب مولوی
این دو مصرع از کتاب مثنوی

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
بو العجب من عاشقم این هر دو ضد

باری از هر جا حدیثی گفته شد
گوهری چند از حکایت سفته شد

لشکر اندوه تا که بسته صف
باد نومیدی وزید از هر طرف

شمع محفل از نسیم افسرده شد
خاطر درویش بس آزرده شد

ساعتی در زیر خرقه سر نهفت
پس برون آورد سر از خرقه گفت

اینچه پروانه ام را نور نیست
آخر این ویرانه کم از طور نیست

ای خدا این بود آخر قسمتم
در بیابان عشق باز ان حر متم

شمع من بر جای دیگر روشن است
مسکن من گلخن بی روزن است

من فراق از یار و بر حال خویش
دیده گریان داشتم و سینه ریش

داغ محزونی بجان و تاب تب
بود کار هر دو این تا نیم شب

ناگهان از در در آمد دلبری
لشکر شهر صبر را غارت گری

همچو ماه چارده حسنش تمام
صد هزاران یوسف مصرش غلام

عشق چون احوال آن رنجور دید
ترکی آن شب و بیچوره دید

از همان ره رفت سوی آن جوان
گفت یک یک حال پیر ناتوان

گفت حال پیر و زاری دلش
آن در آن شب تیره گی محفلش

رفت چون خون در رگ درویش
داد آگاهی ز حال دوستش

مضطرب گردان بت طناز را
در روش آن سرو قامت ناز را

تا بخلوتگاه درویشش رساند
پیش آن درویش دلریشش رساند

آفرین بر عشق و بر دلداریش
عزت اندر عزت آرد خواریش

لب ببند ای خام از گفت و شنو
این سخن بگذار سوی پیر رو

چون ز شب بگذشت پاسی یا دو پاس
رو بجانان کرد پیر پر هراس

گفت این خواب است یا بیداری است
گر بجانان التفات یاری است

گریه های نیم شب آه سحر
پیش از این هرگز نمی کرد این اثر

بر رخم یارب که این در باز کرد
رشته اندوهم از هم باز کرد

این گره نومیدی از کارم گشود
عقده از زلف شب تارم گشود

آسمانم باز تشریف وصال
داد و افزون شد مرادم در وصال

حرف چندی ایک خون آلود گفت | گفت هر دردش که در دل بود گفت
گفت آه از جور گردون آه آه | شد شبم روشن ز مه روزم سیاه
آنکه روشن کرد شمع و باز رفت | شمع جانم را بکشت و باز رفت
نور شمعم آتشی بر جان زده است | آتشی بر جانم از هجران زده است
پرتو شمع آتشی افروخته است | از شرار آتش خرمن من سوخته است
شمع را اگر پرتو این است و صفا | یار من اگر یاری این است و وفا
کلبه‌ام را روشنائی منت است | گلشنم را آشنائی منت است
لیک از آن شادم که نور شمع باز | سینه‌ها را وا ز رنج آن جانگداز
داشتم از گردش گردون چند | گرچه یاری آن نگار نوشخند
خوشش شدم از دیدار چوش | چون مهی شمیم همبود برخسار جوش
چون نکو اطوار یاران اندکش | یادی از شب زنده‌داران اندکش
آنکه یکدم بر سرت بنشست و رفت | در بروی آشنایان بست و رفت
یافتم آنکه چه تنها نیم دید | در غم هجران شکیبا نیم دید
طاقتم دانست و صبرم آزمود | آمد و از روی چون ماهم ربود

آسمان صد بار مرد زنده پوش | هر نفس از هوش رفت اندر خروش
ای خدا امروزم از جور فلک | تا بکی باشد چنین دور فلک
درد مردان از چه یارب بی رواست | کام دونان از چه در عالم رواست
آدم از حوا جدا نالان و زار | مطلب شیطان روا در روزگار
پیکر هابیل سکین غرق خون | چهره قابیل ظالم لاله گون
پا که از خون یحیی طشت پر | دامن زن از خیانت پر ز در
هیزم سوزان بپای خلیل | دعوی نمرود و شرکت با جلیل
قسمت یونس خوان بندگی | پرده از خوان کامها در زندگی
کلبه هارون و موسی گلخنی | مجلس فرعون زیبا گلشنی
عیسی اندر دار محنت سرنگون | شاد رومانی یهود از حد برون
احمد اندر غار از مردم نهان | خاطر بوجهلیان زو شادمان
شیر یزدان جرعه نوش زهر تیغ | پور ملجم مست عشرت ای دریغ
فاطمه در سینه پر داغ از محن | جان جعده شاد از قتل حسن
اهل بیت احمد اندر اضطراب | آل سفیان رفته در بستر بخواب

حکایت زن قاضی و عشق بازی وی
که بشوهر جوان خود کردند

داستان زن قاضی

تازه نهالی ودر لاله زار رنازه غمزه مشکین غزالی چون داخل حمام شدند
از لطافت اندام گل فام ایشان در و دیوار حمام عرق میریخت و سنگ
پا از حسرت سرین بلورین ایشان هزار چشم حسرت پدید نموده بود چون از
حمام بیرون آمدند میان کوچه می رفتند در عرض راه انگشتری گرانبها
پیدا کردند در سر انگشتر باهم جنگ و جدال آغاز نمودند هر یکی می گفت
مال من باشد از قضا سر حمام بود پیره زنی که رندی و شهره زنی
پرنیما مرو و شمه جادو خوانده درس فنون بخدمت او گفت نوردیدگان
شما در سر این انگشتر باهم نزاع مکنید چون ایمن و لاتیم این را بمن بسپارید
و بروید هر یک بیک کری شوهران خود را آزمایش کنید هر یک را
که من پسند کردم این انگشتر مال او باشد ایشان باین حکم از زال
راضی شدند و انگشتر را با و سپردند و هر کدام چون شعله آتش متوجه
وجود شوهران خود شدند این حکایت ملا مهدی زراقی متخلص بشعله بنظم
کشیده است خواستم که روایتی بکنم اما از لبکه شیرین بنظم آورده است
حیفم آمد که تغییر داده باشم زن قاضی گفت ای یاران اول نوبت از

می تراشید دایم از سر دبن | لوح سینه به تیشه ناخن
می خراشید روی تخته تن | روز و تا شب برنده شیون
بتر هجر جان کدا از بهیا | نخل عمرش فکنده بود ز پا
همه اعضای او بدین یار | چشم گردیده بود پنجره وار
بجز دل کند لیش بدست نداشت | آه غم در جگر چه اسکنه داشت
و برش با سه ظریفی خویش | باخبر بود از حریفی خویش
مطلع بود از انکه عاشق زار | از دلش رفته بود صبر و قرار
در تراشش طلب غم اندیش است | چون دم تیشه روی در خویش است
خادم خاص حضرت قاضی | بجز بدبر شد باین راضی
بود اورا کنیزکی زحبش | که به نیرنگ بود یا سمه کش
بود در چشم پی پی از خدمات | طفل تو قرین آب حیات
او لا یعطا نمودش حیفت | لطیفه بیشش و با او گفت
کی عذارت بنفشه با غنم | گل رنگت سیاهی داغم
لاله لاله زار خوش صفتی | شیوه نوبهار کمهتی

برکشیدی برای من رحمت | همه و عشق پاک تو رحمت
رسم اندم که عرصه راست کنند | از من این جرم باز خواست کنند
من وندانم بر تو چون آیم | که ازین ماجرا برون آیم
خواهم اکنون بوصل خیراندیش | که طلاقی کنم گذشته خویش
سر درارم بحلقه وراست | دهم از وصل خویشتن کامت
لیک باید تو هم بجا کوشی | بتلاشش امید من کوشی
نقشی طرح خانه ات زنی زهنر | که ز ایوان ما برآرد سر
تا ازان کوچه پی برد و عنبر | طی نمائیم و میدم رجنیر
خوش بدامان عیش بنشینیم | گل ز باغ وصال هم چینیم
چون کنیزک شنید این گفتار | رفت و پیغام برد بر نجار
در این نکته بهر گوشش برد | جرعه داداش و زهوشش برد
داد از شوق مقدم یارش | مزدگانی هزار دینارش
زر گرفت و روانه شد از پیش | کرد نجار کارسازی خویش
تا سوی نقب راتمام نمود | در وصال بروی خویش گشود

تا مرا بهر تو نکاح کنند | کار زنا شرع را مباح کنند
رفت نجار چون ز خانه برون | کرد تعلیم او بسی افسون
در بر قاضی آمد او زادب | فن سبز زر بکف دعا بر لب
گفت کای انتظام مخلوقات | محکم از تو بر ربط شرعیات
شمع دار القضای احکامی | مفتی الشرع شیخ الاسلامی
اخذه جبر بر در تو چون دربان | دو غلامند تابع فرمان
بنده را بر ملازمان درست | شد رجوعی که آمدم بر برت
گرچه درکیسه ام درم دارم | بر تو حق جوار هم دارم
آمدم تا بکل ابن مدلول | رسد از حضرت بعز قبول
قاضی از نکهت ریاض کلام | بوی نفعی که کرد استشمام
شد زگرمی رخش عرق ریزان | چشم تیغش نمود آویزان
ازچنان مژده دل آسا شد | مقعدش همچو روزنه واشد
دست بر سر نهاد و نعره کشید | که علیک السلام مرد سعید
رحمت حق نثار جان بادت | هم بآباد هم باجدادت

[illegible]

جست و پوشید در زمان جامه / بر سر خود نهاد عمامه
شد روان با تحیری که مپرس / بر سر او تحیری که مپرس
هر زمان گفت این سخن بشتاب / افتحی یا مفتح الابواب
رفت آنگه بخانه داخل شد / زحلش با قمر مقابل شد
چشم بگشود چون بصد تشویش / دید شمع حریم حرمت خویش
که چو آیینه ملکه روشن تر / تکیه کرده بناز بالش پر
گشت از خجلت ملالت جفت / متحیر بخویشتن میگفت
که ندیدم بعمر خود دو نفر / مشکل چنین بیکدیگر
سر او شد عجیب اندیشه / چون قلم در دوات اندیشه
گفت نگار با دل پر خون / کای شریعت پناه چون شد چون
پیش خود خوش تحیری داری / در دل خود تفکری داری
خود تفکرها چه در خیالت هست / ساعت نیک میرود از دست
قاضی از جیب خود سری برداشت / باز بر سوی زن نظر افراشت
باز زن خود تفاوتش چون دید / گشت خون دلش ز دیده پدید

[illegible]

این همه قال و قیل یعنی چه / دست خرپای قیل یعنی چه
گفت سر حساب باش دمی / بهند کس بکوتم قدمی
تا بخوابم که شد ز جانم تاب / دوش در دست من نماند جواب
قاضیش گفت کای همنشین دلم / من سودایی ز خود خجلم
که ز شیطان فریبها خوردم / در حق تو سفطه ها بردم
گفت زن از چه خوانی افسانه / شده پاک رنگ و دیوانه
گفت این و بجواب رفت نگار / قاضی آمد بخانه سحبار
چونکه بر جای خویشتن فرمود / زن از آن پیشتر روان شده بود
نظر مصحف رخش چون خواند / رنگ افتاد باز حیران ماند
گفت حیرت رسیده دیگر بار / مالک الملک واحد القهار
بعجب حالتی گرفتارم / این چه هنگامه ایست در کارم
یکطرف خار خار عقد انه / یکطرف ننگ نگار جانانه
طرف شکم از یقین پیش است / در دلم زان هزار تشویش است
الغرض در شکی افتادم / زود رفت این قضیه از یادم

[illegible]

چه سبب دارد این همه تأخیر / شدی از فکر قاضی تصویر

قاضی از حرف او بخود پیچید / لیک از شوق او فرو خندید

شوهرم بسی شد از سختبار / که پشیمان شود مبادا زکار

گفت ای مرد در امور فروج / کار مشکل بود مباش لجوج

ما نگهدار دین یزدانیم / بهر دین نبی امینانیم

در همه کارها خصوص این کار / مینمائیم دقت بسیار

که مبادا کشد بسهو و خطا / چه دهم آن زمان جواب خدا

تو چرا هیچ صبر و تابت نیست / بازگو این همه شتابت چیست

زن بگفتم که دوش محترمی / خانه آباد و کیسه پر درمی

فوت گردید مال او برجاست / وارثش سی و شش نفر برپاست

بهر تقسیم مال آن مجهول / دارد م ضرب و قسمتش مشغول

گفت این را و باز از تشویش / نهی کرد و سر فکند به پیش

جوشش سودا که بر آتش داشت / که ز حاجت دو روغنخانه گذاشت

گفت قاضی دگر کجا رفتی / بمروت بیا چرا رفتی

باشد اینهمه نشاط خبط دماغ / فرق سر با بدت نمودن داغ

زودتر کن علاج آزارت / که شود مشکل از مرض کارت

بعد از آنکه صعب شد آزار / هست بیمار داریم دشوار

قاضیش گفت الحذار کیش / دارم امروز فکرت و تشویش

پر ز وسواس سرگران شده ام / بهر تو طرفه بدگمان شده ام

چون ترا حال دل بجا باشد / گر حلالم کنی روا باشد

گفت زن بدترین خلق جهان / هست آنکس که باشد اهل گمان

داشت قاضی بدست خود سیبی / خواست شادش کند بتقریبی

نصف او پاره کرد و داد بزن / گفت این تحفه را بگیر از من

زانکه او را خواص بسیارست / از خواصش شنیز زهد وارست

با نظیرات بهر قوت باه / سید به لذت عجب دلخواه

گر مرخص کنی مرا امشب / بستانیم لذت ز طرب

گفت راضی لب ز شم کردی / دلخوشم از این نوازشم کردی

چه چنین در لباس دلسوزی / جامه ام میدری و میسوزی

گفتگوی تو اینقدر از چیست

گفت و گردید سوی خانه روان

گفت یارب چه حالت است این

تبت یا ذو الجلال والاکرام

من جمیع الذنوب

زن چو آن فعل و انفعالش دید

کرد جاری چو لفظ انکحت / متصل با کلام زوجت
قصد انشا نمود لیک خبر / گفت باید بزن نمود نظر
چون نظر کرد تینه اش را دید / که خود او را ز زرگری نخرید
مهر زن کرده بود آماده / چیست توان زرش بها داده
کرد از غصه باز فسخ نکاح / بر کشید آه و گفت یا فتاح
فتح در کار خود نمی بینم / مهر زر شد ز کف دل و دینم
این چه تیرست کز قضا خوردم / لقمه شبهه از کجا خوردم
باز بر روی زن بناله و آه / مینمودی ز زیر چشم نگاه
گفت نجار ایها القاضی / شد کلام تو باز مقراضی
تا بکی قطع میکنی گفتار / این چه حالتست ای ورع آثار
همچو سفیهم از نگاهت من / که دلت گشته مایل این زن
بر دل تنگ از گمان نظر / تیر خواهش فرو شده تا پر
گر زمین قابل است و آبادان / تخم افشان و آب ده آسان
مهرت این کار را نه دشوار است / قاضیان را همیشه این کار است

نقل سیف الملوک میخوانم / معنی مهر و ماه میدانم
بلدم راه مسجد جامع / لیک همچون تو نیستم طامع
که کنم بند بخیه تقسیم / بزن مردم و بمال یتیم
چون تو درس نکاح میقاجی / خواندمش پیش یاسمن باجی
تو بگو کاین چگونه عقدی بود / که ز لفظ مبارک تو گشود
این عبارات از چه قبیله است / که نه یونانی و نه سریانی است
گفت قاضی تو مرد نجاری / از چه این قدر داعیه داری
چون نفهمیده تو مدلولات / دخل کردی چرا بمعقولات
من همین صیغه را بدین ترتیب / پیش ازین چند روز با ترتیب
کردم انشا ز لفظ همچون در / از برای رئیس سید خور
هست یک صیغه دگر که تمام / باشد آن از اکابر حکام
تو از آن صیغه چون نه آگاهی / صیغه کاسبانه میخواهی
گر تو خواهی بیان کنم آن را / صیغه عقد کدخدایا ترا
خواست تا صیغه را کند تکرار / نظر افکند باز بر دلدار

گفت ای ذو فنون نجاری [illegible]
[illegible]

گفت قاضی [illegible]
چون بخانه رسید [illegible]
[illegible]

تو که بالفعل با منت کار است | شرح کن با من این چه آزار است
گفت این از رطوبت است و بخار | که برآید پس از معده حار
کس رساند چو متصل در کام | لقمهٔ شبهه‌ناک بلکه حرام
وین رطوبت از آن غذا خیزد | که شود علت و بسر ریزد
پردهٔ چشم از او چو شد باطل | نور از دیده میشود زایل
اولین پایه همین از ار | هست یکسان نمودن دیدار
که دو کس را بشکل هم بیند | بر زمین یک دقیقه ننشیند
وین علامت تو زان عرض است | فکر خود کن که اول مرض است
قاضی آهی کشید از دل زار | گفت حاکم پس از زمین آزار
مرد کاسبی ارمنی دیروز | رفتم آنجا به بخت تا فیروز
تا کنم ضبط از برای امیر | مال او را فقیر تا قطمیر
زن او سهرمن بتنهائی | از شکر پخته بود حلوائی
لذتی چون بکام از او بردم | بود تا اشتها از آن خوردم
آن غذا پر لذیذ بود ولی | شبهه‌ناک است مال برده ملی

ساعت خوب هم گذشت از کار | از خدا شرم دار ای غدار
گفت از ساعت نباشد باک | چه وقوفت ز گردش افلاک
درس این علم هر که میخواند | ساعت نیک و بد چه میداند
که شعور تو در همین پیشه | نرسد جز باره و تیشه
تو مکن این سخن بمن تعلیم | باورت گر نباشد این تقویم
تا نشینم ساعتی که از فرداست | ساعت نیک سهر این سود است
که من امروز گشته‌ام محتاج | نزد کحال از برای علاج
شدت درد آب مروارید | چشم من تا نکرده است سفید
بروم در علاج پردازم | بعد از آن کار عقد را سازم
گفت و برخاست تا رود بیرون | که دل از غصه گشته بودش خون
زن و منجار هر دو برجستند | بر شریعت پناه ره بستند
این یکی دست زد بدامانش | وان در او آویخت بر گریبانش
کای فرومایه مرد بی‌پروا | نیست بازیچه کار این دنیا
نکنی تا تو عقد را نیکو | دست بردار نیستیم ز تو

صاف [illegible] دو جشم [illegible]
زن قاضی چو زان [illegible]
الغرض با قضی [illegible]
جند روزی بمحکمه بانشیمه [illegible]
[illegible]

کوهر اشک از شرم می سفت | بر سر خویش میزد و میگفت
کز چنین شوهری شدم بیزار | که شده عاشق زن نجار
ماند حیران شریعت آگاهی | گشت از ترس چهره اش کاهی
وز کنیزان ناله بم و زیر | خورد بها که گشت از خود سیر
از سر او فتاد عمامه | پاره گشت از کشاکشش جامه
دست بردار که زان بیداد | از درونش بلند شد فریاد
بانگ قاضی شنید چون نجار | با صدای ضعیف و ناله زار
سوی دار القضا روان گردید | قاضی نیم کشته را وید
او فتاده ز دستار و دستار | نه بپا کفش مانده نه شلوار
پیش رفت و تسلی او داد | بر سر او کلاه خویش نهاد
گفت قاضی که دور تست اکنون | عقل زن ناقص است باکی نیست
که توان شد ز فعل زن راضی | بکن اکنون کلاه خود قاضی
کس چگوید درین میانه سخن | دایمی بود جنگ شوهر و زن
طبع زن گر ز شمار نخید | سهل باشد دراو نباید دید

داستان مکر کردن زن [illegible]

[illegible]

دایه داشت چون خود افسون بند | داده سیمرغ و لسته را پیوند
عمر غدار را زکید عظیم | بسته بر پشت همچو پرده گلیم
دایه را خواند خانم اندیشش | گفت ای حیله سنج افسون کیش
کارگاه فسون من بسیار | از تو پیدا نموده نقش و نگار
در قمار حیل چو لیلاجم | لیکن امروز بر تو محتاجم
چون خیاط مجتب بستم | بر دو نش را انی رسد دستم
وادش از حصل رفته بالاتر | دستخوش گرد [illegible]
شده م چون حریف بازی او | مات گشتم ز حیله سازی او
نیستم چون حریفا و چکنم | گر برد این گرو بگو چه کنم
دایه گفت ای مرا امید از تو | باب فکر مرا کلید از تو
کنم آماده از توانائی | هر چه خواهی و هر چه فرمائی
گفت ای دایه محبت کیش | بشنو این حیله که دادم پیش
پیش ازین چند روزی از حمام | من برون آمدم چو ماه تمام
گذرم چونکه سوی خلوت بود | گرمی رخسار صنم نقاب کشود

[illegible]

زان زمان تا بعرض اینمطلب — خواب آشفته دیده ام هر شب
گشت معلوم من ز صورت حال — کاین همه ناخوشیم در احوال
برگ بار نهال حسرت تست — ثمر نخله محبت تست
خواهم اکنون که در تلافی آن — سازمت کامجو بخلوت جان
همچو سورت بدیده بنشانم — جان شیرین بپایت افشانم
صبح فردا که شاهد خاور — افکند چادر سفید بسر
بند برقع ز چهره بگشاید — دستگاه افق بیاراید
تو هم از جارای چون خورشید — چادر افکنده زرد سفید
همه جا باش در نقاب حجاب — چون بر انجا رسی برآر نقاب
زود ترشو روانه تا اینجا — بطلب باده و بگیر و بیا
تا بخلوت سرای عیش حضور — برفروزیم شمع بزم سرور
من بگردم ز شوق در نظرت — همچو پروانه بگرد سرت
این سفارش چو کرد با دایه — دایه برداشت از حیل پایه
اورو وان گشت محتسب آمد — تا بخانه دمی بیاساید

دست گردش بگردن و زیناز — از سرش برگرفت چادر ناز
گفت ای از تو کلبه ام روشن — از قدوم تو محفلم گلشن
خلوتم از تو یافته تزیین — گشته رشک نگارخانه چین
عذر ایام رفته با چه زبان — از تو جویم من ای خلاصه جان
پس نشست و ببرنشانداورا — سر بچرخ از طرب رسانداورا
دو سه پیمانه باده اش پیمود — داد مشغولیش بشرب یهود
پس برون آمد از بهانه کار — کرد با آن کنیزکان اظهار
گفت چون من روان بنزد جوان — جانب محتسب روید دوان
باز گوئیدش این سخن کای مرد — زوجه ات کار را فضیحت کرد
نوجوانی بخانه آورده — رفته با او بعیش در پرده
گرم گوئید ازین مقوله سخن — آتشش شعله در کنید بتن
گفت و در خلوتش روان گردید — غارت هوش نوجوان گردید
فتنه جویان چو زلف فتنه پرست — همه سررشته ها گرفته بدست
پا باعلام قصه افشردند — این حکایت بمحتسب بردند

بی می مایه بود دل پرتاب | سوی زن شد کنیز کان شتاب
شد خبردار ازین سخن چو جوان | رعشه فی الحال اوفتاد بجان
کفت با زن چه دیدی آخر کار | جان بنهادیم بر سر این کار
کفت اندیشه ات نباشد ازان | لیک یکدم ترا کنم پنهان
تا بیک صید صد بهانه کنم | محتسب را بفن روانه کنم
بعد ازان دل بعیش شاد کنیم | دست بر کردن مراد کنیم
پس بصندوق کرد پنهانش | زنده در کور کرد آسانش
آن بت طی که جا بجا درچید | بود بر جا که محتسب برسید
آمد آتش بجان و شعله بدل | میطپید همچو طایر بسمل
دست بر کردنش فکنده چو دام | کفتش ای درد تو بدل آرام
سخت می بینمت پریشان حال | این چه حال است باز کو احوال
کفت حرفی مرا نموده ملول | کرچه عقلم نکرده است قبول
لیک کفتند اینچنین سخنی | تو نکو در چه کار [illegible] چه فنی
کفت آری نه این کزاف بود | هرچه کفتند با خلاف بود

که خورد هر که باشد او موجود | از برای تو باز خواهد بود
محتسب چون شنید این کفتار | هوش رفتش ز سر نماند قرار
کفت ای شوخ چشم نارعنا | این چه فضلی است بیکسی اشنا
راست کو این ستم ظریفی چیست | با چو من غالبی حریفی چیست
کفت آری بشوکت تو قسم | بسر تاج دولت تو قسم
بفسون زنان محتاله | بفریب زنان دلاله
بحر ایشان راست کو سوکند | بد بوتان تند خو سوکند
بفن شاهدان بازاری | بسحر بانیان طراری
کانچه میکویمت ظرافت نیست | از ره شوخی و دلالت نیست
باورت کر نمی شود بنشین | نظری کن بچشم خویش ببین
دست شوهر کرفت روان | بر در خانه اش فراخ کنان
محتسب چون بماجرا پرداخت | چشم بر باده و بساط انداخت
زاتش غصه دل شکافته شد | جگرش همچو شعله تافته شد
از سر قهر در خروش آمد | چون خم می دلش بجوش آمد

ما عیش تو در محاق افتاد … چکنم همچو اتفاق افتاد
زود بر خیز و روی نه بگریز … که نماند اگر مجال ستیز
محتسب باز مست می آید … زود هر جا که هست می آید
پیر از جای جست شور انگیخت … با دو پای دگر بقرض گریخت
عوض عیش ساغر غم خورد … سیرت خوبش از میان دربرد

زن محتسب چون برای بیرون جاق شوهر خود را چنین رنگی زد این خبر را نزد زن شحنه فرستاد آن آفت مرد و زن و آن شوخ شنگ لاله رنگ گفت حالا نوبت کار بمن رسید

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران … آرایشی از تو بکند سینه جم را

اکنون تماشا کنید که چه خواهم کرد

داستان مکر کردن زن شحنه

بود آن نازنین طراره … عقربی زهردار جراره
یک نگاهش سموم صد گلشن … یک شرارش برق صد خرمن
هر طرف در میان خانه او … عمرو عیار از فسانه او

اندرین مدت که پروردم … سرو قد تو تربیت کردم
کاری از من فتاده است بتو … مشکلم رو نهاده است بتو
صبح باید باحتیاط تمام … متوجه بمن شوی تا شام
تکیه است پشت خانه ما … که دران هست بنگیان را جا
که دران جا قلندران باشند … چرسی و کوکناری و شنگ
سید هم کن هزار و بنارت … چون بگیری درست کن کارت
جانب تکیه رو بگو بیکی … آنچنان که نفهمد او شکی
که سفارش بشحنه کرده امیر … که فلان شخص را شهر بگیر
شخص مذکور شد ز شهر گریخت … رگ جانش ز هول ایشان گسیخت
چون تو با او شباهتی داری … باش آماده گرفتاری
شحنه چون گشت از وی مایوس … لاجرم میکند ترا محبوس
خوف بسیار دارد از سلطان … نگذرد از گرفتن استان
رحم آمد مرا بحالت تو … آمدم تا کنم دلالت تو
بلکه باشد نجات عقبایم … بود این کار بهر فردایم

من زمانی براحت آسایم | از کسالت بکمر برون آیم
گفت و پهلو بجامه خواب نهاد | سر ببالین استراحت داد
باز زین ساخت کار دلها را | شد شکر ریز و پخت حلوا را
کفچه بر گرفت و ریخت براو | سر بیهوش آن زمان دارو
شد ببالین شحنه آن هیار | کرد از خواب احتشن بیدار
گفت برخیز تا بکی خوابی | زن بر وی کسالت آبی
شهد حلوای ما که مانده است | مزه جش کن ببین لقا حلقه است
شحنه برداشت سر ز بالش زود | خورد حلوای گرم خواب آلود
برد بیهوش داروش از کار | شد سر او بزیر پا پامال
ز شعورش نصیب بر هوشش | کوفت طبل رحیل بر گوشش
در زمان زن لباس او بر کند | جبه خرقه بر تنش افکند
مولوی بر نهادش اندر سر | بست سنگ قناعتش بکمر
استره بر گرفت و شد پیشش | چار ضرب او نواخت بر ریشش
ماند بر جا همین دو ابرویش | فرج دار و کشیده شد رویش

گرد طاق رواق تکیه نظر | گشت حیران خویش و شد مضطر
کرد حرکت ز جای خود برخواست | خرقه و جبه دید بر تن راست
داغها را بدست خود چون دید | از دل خویش آه سرد کشید
گشت از طور وضع خود بیتاب | آمد او تا بنزد بصورت آب
ریش را دید از میان رفته | مانده دو دوی کاروان رفته
گفت یعنی چه ریش من کو ریش | آتش افتاد در وی از تشویش
از غم ریش شد باه و فغان | جانب خانه شد ز غصه روان
بر در خانه آمد او مضطر | دست بگذاشت چون سخانه در
گفت سنبل بیا که کهنه و بنگ | مگر امشب زیاده خورده ای بنگ
شحنه دارد درین مکان ماوا | هست باغ قلندران اینجا
شارع تکیه را غلط کردی | که باین خانه روی آورده ای
شحنه گفتش چه پوچ میگوئی | دور شو از رهم چه میجوئی
کو دماغی که بشنوم هذیان | این سر که مرا خرافات چنین
گفت خود را باندرون انداخت | سنبل او را بضرب چوب انداخت

یادش آمد ز دولت و خانه / صحبت و اختلاط جانانه

شور شهرش باضطراب افکند / خار خارش به پیچ و تاب افکند

شب چو شد سوی شهر گشت روان / رفت سوی قلندران پنهان

گاه خوردی ز دستشان چو چنگ / گاه نان میگرفت گاهی بنگ

نه انیسی و نه هوا خواهی / نه ز ترسش بخانه اش راهی

زن ز بالای غرفه حالش دید / آن همه محنت و ملالش دید

رحمش آمد بحال آن مسکین / گفت اکنون بس است او را این

در زنان کرد نان حلوا طلب / کرد بیهوش دارو اندر وی

پس امید غلام را طلبید / گفت ای مطلب مرا امید

بر این نعمت مهیا را / یعنی آن قرص نان حلوا را

جانب تکیه سوی درویشان / باش پنهان ز مردم ایشان

کیف شان چون طلوع کرد از بنگ / خواب در چشم شان در آید تنگ

شحنه چون شد بخواب چشم ترش / نان و حلوا بنه بزیر سرش

تو خبردار باش از و پنهان / چونکه بیدار گشت خورد آن نان

من ز عیش به شده در تاب / مانده حلوا ابد یک و در خواب

شحنه خود را ز خود چو آگه ساخت / چشم وا کرد خویش را بشناخت

دید خود را بآن لباس که بود / بهمان حال و آن قیاس که بود

باز در کار خود تامل کرد / گلبن حیرتش دگر گل کرد

متحیر بجای خود برجست / لمحهٔ چند کرد و باز نشست

گفت لاحول این محل کجاست / این همه عقل را زوال چراست

زن بگفت آخر اضطراب چیست / اینهمه فکر و پیچ و تاب چیست

گفت ای زن خبر نداری تو / باز بر گو که در چه کاری تو

من همان شحنه ام تو آن عورت / این همان خانه است و این صحبت

تا سیاباش بنهاده ام من سر / شده ام از سپهر خواب در بستر

شکلها دیده ام عجیب و غریب / که کسی را جهان مباد نصیب

گشتم از خانه زار و آواره / مانده در حال خویش بیچاره

ریش کرده بده محو و مانده بروت / گشته بودم قلندر مبهوت

خود چگویم چها کشیدم من / هر بلائی که بود دیدم من

حکایت دختر آن پیره زال که بشوهر کردن رغبت دارد و او نصیحت کرد

در کشور شام پیره زالی — از قامت خم شده هلالی
زالی که بزرقها گستاخ — از بیم فسون او لبو راخ
چون صبح خجسته اختری داشت — یعنی چون ماه دختری داشت
شاداب چو میوهٔ رسیده — شیرین و لطیف و کس نچیده
مقبول و ظریف و شوخ و سرکش — خوش حرف و لطیفه گوی و مهوش
ناخن زده بر هلال ابرو — چشمک زده شوخیش بآهو
زه کرده کمان غمزه از ناز — دلکش حرکات و ناوک انداز
شد پیدا از قضا نگارش — مفتون کمند تابدارش
شد شیفتهٔ جمال زیباش — آشفتهٔ طرهٔ چلیپاش
با مادر او سخن بیان کرد — راز دل خویش را عیان کرد
سیم و زرها بدو عطا کرد — القصه عجوزه را رضا کرد
مادر بر دختر آمد آنگاه — از قصه شوی کردش آگاه
دختر چو حدیث شوی بشنفت — چون طرهٔ خویشتن برآشفت

کر پیل رود بسر مدامم — بر باد رود غبار جانم
مادر شد ازین بهانه خندان — زد رنگ دگر بر آب ازین سان
گر شوی توای سرم فدایت — عهدی ببستانم از برایت
کاندم که زند ز شوق مهمیز — بر توسن سرکش سبک خیز
در دست منش عنان سپارد — سررشته بدست من گذارد
خود بر در تو گذارم آنرا — اندک اندک فشارم آنرا
چند انکه بود اجازت تو — داخل کنمش برخصت تو
گذارمش از کف آن جفاکیش — بی رخصت تو قدم نهد پیش
دختر غرض از فسون مادر — تن داد بشفقتی چو گوهر
مادر ز رضای دخت شد شاد — این مژده رساند سوی داماد
داماد شد از طرب سست — پیمان بهمان طریق بربست
داماد و عروس و آن فسون ساز — رفتند بسوی حجله ناز
داماد بشرط خویش تن داد — سررشته بدست پیرزن داد
بگرفت عجوزه آلت او — بتغییر کمر دا آلت او

کاین مادر تو زن زبو ذات — خیر و برکت از و جدا شد
زین دختر کان سند صد کن — ای دلشده چاره دکر کن

غزل زشت و زیبا

خوشا بانو ببالین سر نهادن — شراب و شمع را در بر نهادن
ز ایوان مطرب و دلاله راندن — بمجمر ان موزه و چادر نهادن
رخ مانند برک زعفران را — بروی چون کل احمر نهادن
لبان شکر بنت را مکیدن — زبان ناکام در شکر نهادن
بمهرت پای در کردن کرفتن — بنا رنت بنت بر بستر نهادن
دم جبریل بر مریم دمیدن — سیج تازه بر منظر نهادن
پس آنکه شاد دحزم با نظر — نشستن عود بر مجمر نهادن

زشت و زیبا

بیا ای شوخ یکدم پهلوان میوه جان کن — تحمل منه ساز و کیر خرکاری نمایان کن
بروی ناز بالش سر بنه ای شوخ با نکهیز — برای کیر خوردن هر دو پای خویش بالا کن
زبان در زیر مهر محبت کرم شو با من — بیک غربیله همچون جان شیرین بر لبم جا کن

ایم بانک رفت من حظی بر داشت — قدری بجنب ای نازنین تا بشکفد بستان تو
خواهم بدست خویشتن مالم ترا خوش خوش بدن — شلوار خود جانا بکن تا بنکرم آن جای تو
جانا بیا یکسان شویم با همدیکر غلطان شویم — در هم کن این آن شویم تو زیر و من بالای تو
شیرین بکو شیرین بخندای نازنین دلبند — بکشا بمیت شلوار بند بر دوش من پاهای تو
من یار کستاخت خوشا مارم بود بخت خوشا — وه کفتن آخ دخت خوشا خوش بلور ساقهای تو
در حوض سینت شفت این ماهی زرین من — سیماب افشاند از و من طی شد مینو پای تو
از دولت شاه جهان آصف بر کیر در ترا — کردد ز تو حاجت روا امید ملکهای تو

غزل شهوت انکیز

خوش فرش آنکه آید در حرم ای غیرت حور و پری — خفتم بروی سینت بر سینه ات مالم سری
کاهی بمالم ران تو مالم کهی پستان تو — کاه این کنم بر آن تو بوسه دهم شیرین ترین
کاهی ز نی پشت کنم که دست در دست کنم — کیر زدر شصت کنم من بر ایجو تو کردیری
کاهی شوم هم شربت کاهی نهم تنه زیر — کاهی ببوسم غبغبت به از نبات آذری
نافم بنافت خوش بود کام بکافت خوش بود — این در شکافت خوش بود خوش تو مرا دلبری
ای خوش خوشم در خوش خوشت من موردی و لکشت — ما تخت خوب دلکشت تر از من باشد طری

زشت و زیبا

ای حسن تو بر جبین من عشق
زلف تو کمند گردن عشق
آفاق بیاورند و گردی
ننشست بگرد دامن عشق

تا تکیه بر تو نهم ای صنم لاله عذار
نام عاشق کشی ای سرو قد خوش رفتار

بسکه کردم بتو هر شام و سحر رنجه شدم
عرض شبهای فراقت که ندارند شمار

یاد آن روز که در پیش و بت سر اندام
هر کجا بود رقیبی ز یمین و ز یسار

این زمان بر سر آنم که بالم بدرت
روی عذر و که نه خویش تصید استغفار

راست خواهی بجز از تو نخواهم کردن
جانفشانی که بود قاعده عاشق زار

پیش ازین تو نخواهم همه یکبار بده
دامن وصل بدستم که زد ستم شد کار

باز بر روی تو افتاده و خوش معلقه
سنبل غالیه بو از اثر باد بهار

یکدمی بر سر این باش و نصیحت بشنو
که ز عشاق دل آزرده نباشی بکنار

از پا آمد و شد راه ترا تر سازم
تا که بر سنبل مویت نرسد گرد غبار

بنهادم بدرت تا که نظر کردم رفت
سر تسلیم و رضا از کف من صبر و قرار

با تو سعدی بجز این کار نخواهد کردن
که بخاک تو نهد روی بروزی صد بار

غزل

خواهمت که بر تخت ای نازنین پسر
بر تخت کامرانی و بر سر کلاه زر

خوش خفته مسکیم ای ماه سیمتن
بر تو دعا ز اول شب تا دم سحر

افغان که گسست تار عمرم
از تاب کشاکش محبت

کشتی ز کدام باده مستی
از باده بی غش محبت

نه وصل دهد قرار و نه هجر
دیدم خوش ناخوش محبت

هرگز نکند سویم آن ترک
یک تیر ز ترکش محبت

با نقد وجود ما عشقی بود
شد پاک بآتش محبت

پیش از فرس زمانه می تاخت
جان سوی تو ابرش محبت

چون نقش وجود ما کشیدند
ما را ز محبت آفریدند

ای زلف تو زیب گلشن حسن
خط تو طراز دامن حسن

با مات سر سبزه کر بست
پوشیده از چه جوشن حسن

یک ره دل خوشه چین ما را
بگذار بگرد خرمن حسن

عشقم که ز روز خویش می گفت
افتاد روان بیک فن حسن

مانند زپی آفتاب چون گرد
تا زد سر من چو توسن حسن

بی سعی بهار عشق هرگز
نشکفت گلی ز گلشن حسن

غزل

چون عشوه بحسن یار کردد

خویش یکی هزار کردد

مراسلات نظم و نثر

محبا مهربانا مخلص تو از مهجوری یار و حاروا نا عزیزتر از جان نور چشما در هنگامی که از صدمات روزگار و از کجرفتاری فلک غدار و از بیوفائیهای دنیای بی اعتبار و از کردش زمانه غدار ناپایه دار و از بی مهری آسمان ستمکار و از ناسازگاری ثابت و سیار که هر لحظه و هر ساعت زنگی از نیرنگ مکر و حیله بر طالع من محزون دل شکسته طرح جدای آن یار مهربان در میان انداز بیت چون نالدم استخوان از جدائی فغان فغان از جدائی فغان از جدائی کرامی بار خدای عالم السر و الخفیات کواه حال بیباشد سجدی آتش شوق آن نور دیده بر دل و جان این ستم کشیده شعله ور کشته که زبان را یارای کفتار نمیباشد بیت فراقت آتشی بر جانم افروخت که تا صبح قیامت بایدم سوخت عزیزا از درد دوری و بیوفائی

امیدوارم که این شام فراق ظلمانی را بآن صبح وصال مبدل کرداند

فراق نامه

سلام فراوان و تحیات بی پایان ازین سوخته آتش حرمان و کداخته بوته هجران بآن سرو کلشن دلربائی و آن دلفریب بزم بیوفائی اعنی آن دلبر هرجائی چو آید بر زبان نام شریفش همیشه عشرت دوران نصیبش بهر حال نامهربانا چند روزی که در حسرت آن یار وفادار خورسند بودم بیت بسی خونابه خوردم از غم یار شدم آخر بکام دشمنان خوار مرا محروم از کوی نمودی دل آزاری نخوب رسمهای جفاکار اگر محروم شد کوش از پیامت زبان را تازه میدارم بنامت چه افتادت که مهر از ما بریدی کدامین مهربان بر ما کزیدی همه وقتی ترا بنداشتم یار همه جائی ترا خواندم وفادار نداشتم که یار بیوفائی که لعنت بر تو و بر آشنائی خلاصه از بیوفائیهای آن یار هرجائی در مقام بیداد برآمده که آن نور دیده و آرام دل رمیده مرا از کوشه خاطر شریف محو نمایند بجانت قسم بیت

و آن چمن کامرانی و زندگانی را بعالمی نفروشم هرچند از طالع شوم
و از ستاره سوخته خود میدانم بلبل هوس گلبن با غم نکند پروانه
هم آهنگ چراغم نکند زینگونه که روزگار برگشته زمن گر آب شوم تشنه
سراغم نکند نه از باغت گلی چیدم نه از وصلت بری خوردم ز داغ
حسرت مردم تو پنداری دلی دارم نورچشما نمیدانم که فلک کجرفتار
با من پریشان روزگار چه خواهد کرد امید دست دهی پیتو نباشد بفهم
از گردش روزگار من دو فهم ترسم که اجل چراغ عمرم بکشد یکبار
دیگر بنده بخدمت نرسم خدا مرا بوصال تو دلربا برساند امیدوار
چنانم بکرم خدا برساند باقی و السلام

فراق نامه

شبهای هجر را گذراندیم و زنده ایم ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
این فراق نامه ایست از نزد این فقیر هجران کشیده و حقیر در گوشه
محنت آباد و بلا آرمیده بخدمت آن بیوفا و آن دلبر پرجور و جفا
با صد هزار درد و الم می نگارد خدا گفته است که من دور از تو باشم
دعم باریک تر از موی باشم چرا باید که در بزم زمانه چنین باشد

و اوقات اجابت آیات شوق بیت مشهود رای محبت اقتضای میدارد که دور
تو گردم و قامت رعنایت را قربان شوم در هنگامیکه خاطر شوق مآثر جویای
احوال آن یگانه بود که مکتوب دلنواز که از راه دوستی و مهربانی
مرقوم رقم عنبرین شیم گردیده غزارسال یافته بود در زمان خوش و آن
دلکش عز وصول ارزانی داشته بالای دیدهای ایام هجران دیده
جا گزین گردیده بوسیدم و بر سر و صورت خود مالیدم و شمیم جان فزای بهجت
و رایحه عنبر دات از آن نامه بر مشام جانم رسید و بزبان حال مترنم
این مقام شدیم بیت عجب بادی بروی گلشن آمد که جان رفته بازم
بر تن آمد میان دیده یعقوب روشن که بوی یوسف از پیراهن آمد
الحمد لله از طرف قرین الشرف آن یار جانی خاطر جمع حاصل شد و از طرف
این شوقمند دیدار جانی فزا نیز مطمئن باشند امیدوار چنان است
که این شام فراق ظلمانی بصبح وصال نورانی مبدل گردد دو سه دو روز
کردم هر کلمه از حالات خود بنویس که خاطر جمع باشم

فراق نامه

اسیر سلسله اشتیاق و جرعه نوش باده تلخکامی زهر فراق مصیبت کش

شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست   نالهای سحرم را اثری پیدا نیست
جانا گر درد دل نویسم آتش گیرد کاغذ گر شرح هجر گویم دود از قلم
برآید بهر صورت متوقع آنکه همه اوقات شیوه مرضیه یادآوری را مرعی
داشته این مهجوره وادی تلخکامی را گاه گاهی بدو کلمه تسلی بخش خاطر
سودت مفاخر گرداند

فراق نامه

تصدقت شوم قبله من کعبه من دین من ایمان من ای مرحمت راحت جان غم
اندوز سوختگان وای حدت آتش خرمن سوز عمر ای نسیم عنبر شمیم وصلت
راحت بهشت جاودان وای صرصر سموم فراقت نمونه جهنم ای طلعت با محنت
امیدواری ناامیدان آن ضیا بخش دیده رمدیده و مرهم دل محنت رسیده
تسلی ده خاطر افسرده ای باعث حیات جسم و جان ای غارتگر صبر و تاب
و توان ای سرمایه فزای قلوب پژمردگان وای شیرین بخش کام تلخکامان
ای نوازنده مغز استخوان ای قبله گاه مشتاقان وای حریم کعبه عرفان
وای پناه امیدواری ناامیدان وای باعث حیات دل و جان
ای ملاحت چاشنی ده مذاق تلخکامان وای مهر عالم افروز من وای خورشید

شاهنشه کشور نکوئی آرام دل امیدواران آسایش جان بیقراران همدم مرهم
داغ دردمندان همچشم و چراغ مستمندان   از ماه رخش جهان منور
آفاق ز زلف او معطر   خورشید غلام طلعت او   شمشاد خجل ز قامت او   ای
جان جهان خدا شاهد حال است در این مدت تا مقدور بود صبر و شکیبائی
شعار و دمانه خویشتن ساختم و با درد دل خراب جگر کباب بپرداختم
طاقت صبر کردنم بود   تاب دم غصه خوردنم بود   خوردم غم عشق و صبر کردم
آگاه نشد کسی ز دردم   صبرم چو نماند در فراقت   از حد بگذشته اشتیاقت
شرح غم خویشتن با تو گفتم   حال دل ریش با تو گفتم   نزدیک تو امیدوار در این نامه
نوشتم از سر سوز باشد که چو حال من بخوانی از روی وفا و مهربانی   سر بر آن
خسته دل برآری   کامم ز وصال خود برآری

فراق نامه

سوخته آتش فراق و گداخته بوته اشتیاق جرعه نوش باده الم و دلق پوش
لباس اندوه و غم منزوی زاویه حرمان و حاشیه نشین بزم هجران بپای
بوس عندلیب گلشن راز و قمری چمن اعزاز شمع نکوئی و پروانه محفل دلجوئی
سرو قد ارباب وفا و سر حلقه اصحاب صفا مجمع فنون سعادت و مرکز دایره

دو دوست بسر ز جور ایام / سر بر سر دستها دو دو دام

آمد بر او طبیب هشیار / زان سان که طبیب نزد بیمار

بوسید زمین و گفت پرخیز / با خرمی آمد در آمیز

بشتاب که بر شگفت کارت / گلدستهٔ عیش گشت خارت

شد دوخته روز هجر را چاک / عالم ز شب فراق شد پاک

در خیمه نشسته یار جانی / خوانده است ترا بمیهمانی

مجنون ز بشارت چنان خوش / افروخت چو چوب خشک از آتش

برگشت باشک خون مغرق / چو خاک زمین شد معلق

از برج حصار کوه پر سنگ / غلطید سنجاک چند فرسنگ

آمد بنظاره گاه لیلی / سیر بخت عقیق چون سهیلی

میگفت بدرد دل سرودی / تو نیز بزه ساز کرده رودی

لیلی چو شنید صوت مجنون / از خیمه چو مه دوید بیرون

مجنون چو بدید روی لیلی / بر هم زده شد چو تیره سیلی

چون دیده بروی هم گشادند / بیهوش بپای هم فتادند

لیلی بگریست پیش مجنون / کای زخم کش جفای گردون

ای هر رگ تن عذاب جانت / دندان اجل در استخوانت

هم کام فلک بجرم رانده / همسنگ زمین بدل گرانده

ای کشته بلا از خیالم / بوئی نشنیده از وصالم

همواره چو آسیا درین دشت / بر سودن خود مدام در گشت

زین غصه که ماه و سال داری / چونی و چگونه میگذاری

اندر روز شب ستاره سوزت / چون میگذرد شبان و روزت

چون میگذرانی اندرین غار / با تندی سنگ و تیزی خار

چون میبردت قدم درین دشت / با آبله های ریگ این دشت

حال دل پر جراحتت چیست / همزانوی رنج و راحتت کیست

جانم بمیان موج خون است / تا حال دل شکسته چون است

صد رشته تنم ز بیقراری / تا سوی خودت کشم بزاری

هر لحظه ز گریه با خیالت / گرد دید و دیده ام خیالت

بی یاد توام چو کشت بی آب / بی یاد توام چو مرغ سیر آب

هجران تو منجنیق غم ساخت
از مهر دو جهان برونم انداخت

وز زلف تو روی کوه سارم
زنجیری حلقه های یارم

شد پیتو شیم چو پشته خار
از ناوک خار پشت کهسار

دارم ز غمت بسی شکایت
کو گفتن فرصت حکایت

گر اشب را سحر نبودی
من یک غم دل ز صد کشودی

چون مغز بپوست دارمت دوست
گر مغز جدا کنندم از پوست

صد کاسه زهر خوردم از غم
شیرینت از دلم نشد کم

از خوردن زهر و که نوشم
چون زهر کشیده گشت گوشم

از بسکه ز سایه ات غیورم
چون شب پره ز آفتاب دورم

شد ظلمت شب بدیده ام نور
گز روی تو دیدها کند دور

گر ز انکه دل از تو شاد خنم
دیدار تو بر مراد بینم

کنجی طلبم ز غیر خالی
صد واله دی و کوهش در حوالی

از نخل تر میوها بچینم
در باغ تو گل بگل نشینم

بوسیدن لب ز پای گیرم
چون بر در تست رسم میرم

فراق نامه

ای زراه و رسم یاری بیخبر
داد از دست تو ای بیداد گر

ای نبرده پی بکوی دوستی
از ازل نشنیده بوی دوستی

ای نرفته بر زبانت نام عشق
ای نه دیده گشته از جام عشق

ای نخوانده حرفی از مهر و وفا
ای نبوده شیوه تو جز جفا

ای نکرده فرق از اغیار یار
خار و گلشن گل است و گل چو خار

ای بنای دوستی ویران ز تو
ای بت پیمان شکن افغان ز تو

چند هر شب با نوای پیمان گسل
میخوری با اغیار و عاشق خون دل

تا بکی با مدعی خلوت نشین
کی توان این حال را دیدن چنین

کو کجا شد آن همه دلداریت
سر و هم کفشی براه یاریت

گشته ام زین بیوفائی تنگدل
با خود ای انصاف ده ای سنگدل

کو ترا آن عهد و آن میثاقها
کو ترا آن لطفها اشفاقها

با کسان گفتم نباشد الفتم
غیر تو با کس نباشد صحبتم

صد امید آشنائی داشتم
کی گمان بیوفائی داشتم

آن امید از صد یکی حاصل نشد
شیوهای تو پسند دل نشد

[illegible]

آسمان یکدم بکام من نشد | باده عشرت بجام من نشد
من شدم در محنتش آموزگار | من نهادم لوح سیمش در کنار
از وفا تعلیم کردمش اوستاد | چو فا حرف وفا گرفت باد
ای صبا ای من بلاگردان تو | ای صبا دست من و دامان تو
گر ببینی آن فراموش کار من | از زبان من بگو با یار من

ای نگشته یک نفس رام نظیر
محو گشت از خاطرت نام نظیر

ای شده از تو روا کام کسان | که روا گردد ز تو کام نظیر
با رقیبان تو برازمی کرده جام | میشود پر خون جگر کام نظیر
شد بعشرت صرف اگر ایام تو | صرف محنت گشت ایام نظیر
ای صبا بهر خدا با او بگو | گر کند گوشی به پیغام نظیر

گر بمن باری نداری الفتی
با رقیبان هم مکن هم صحبتی

قاصد
روان شو ای صبا با شادکامی | صبا [illegible]
بمنزلگاه آن یار گرامی

[illegible]

۱۶۹

[illegible]

بغیبتم گشت صدق حق گذارت | پسندیدم سراسر رسم یارت
یقین شرط وفاداری چنین است | بیا را آن شیوه یاری همین است
هر آنکو وصل گل را شد طلبکار | نسنجد تا نه بیند زحمت خار
درین عالم کسی نابرده رنجی | میسر کی شود آماده گنجی
غرض در گوشه این محنت آباد | چگویم من ز سوز جان ناشاد
ز حد بگذشت این مهجوری من | ندانم کی سر آید دوری من
بدل باشد ز هجران گر ترا سوز | ولیکن نیستی چون من سیه روز
بکنج بیت الاحزان جانداری | ز طعن این و آن پروا نداری
من بیچاره از هجران جان سوز | بصد محنت شبی را میکنم روز
نه پای آنکه سوی دشت پویم | نه روی آنکه با کس راز گویم
بجان تو که زین بهتر قسم نیست | که جز هجر تو بر دل هیچ غم نیست
چنان دل گشته مشتاق وصالت | که فارغ نیست یکدم از خیالت
بهمراهان سر صحبت ندارم | بخیل دوستان الفت ندارم
نیم مایل بطوف کوه و صحرا | نباشد غیر دیدارت تمنا

[illegible]

سحر چون میشدم از خواب بیدار / برویت میگشودم چشم خونبار
فزون میشد ز دیدن دیده را نور / دل غمدیده ام میگشت مسرور
فلک بنگر که بر من چون جفا کرد / ز یکدیگر باین زودی جدا کرد
اگرچه کار گردون غیر کین نیست / غلط گفتم که تقصیرش درین نیست
تو کردی تو که از دست تو فریاد / تو بر من کرده این داد و بیداد
ز تو دارم شکایت ناز کردن / تو کردی دیده ام را رود جیحون
ز تو آتش بجان زار دارم / ز جور تو دلی افگار دارم
زدی از هجر خود آتش بجانم / فگندی بر زبان مردمانم
درین غم نیز غمخواری نکردی / چه دیدی خواریم یاری نکردی
بروی من در محنت گشودی / بجان خود پرستاری نمودی
برون بردی ز غرقاب بلا جان / مرا انداختی در بحر هجران
غریق بحر غم کردی و رفتی / گرفتار الم کردی و رفتی
تو خود انصاف ده ای یار جانی / چنین باشد طریق مهربانی
چنین باشد نشان دوستداری / چنین بوده است راه و رسم یاری

١٨٠

گر بود جز مهر تو اندر دلم / ور شود از یاد تو غافل دلم
یا رب آن دل در بر من خون شود / خون شود از دیده ام بیرون شود
گر گزید و رحمت این چشم تر / باد یا رب غرقه در خون جگر
بی تو عیش عالمم بادا حرام / باده بی لعل تو خون بادم بجام
بر غذا اگر بالایم لبم / باد یا رب لخت من تابوت من
بی تو گر یکدم نشینم شادمان / بی حضورت خواهم از عیش جهان
شادی عالم برایم غم بود / عیش دنیا بهر من ماتم بود
این قدر از سوز دل یارب کنم / این قدر یارب بروز و شب کنم
تا خدای من بمن باز آردت / همچو گل سوی چمن باز آردت
این قدر زاری کنم با جان زار / تا ببخشاید بجانم کردگار
از غریبی بر رهاند بخت / با غریبی آشنا نبخشدت
ای که خاک پایت بادت از ضمیر / پر ز یاد بیدلان بادت ضمیر

نامه صبا

رسان ای پیک مهجوران مشتاق / سلام من بآن خورشید آفاق

بمیکو مرا بیچاره هست | بملک عافیت آواره هست
بیکو که روزی آرمش باد | کنم جانش ز بند محنت آزاد
سپردم من بعشقت زندگانی | اگر سوزی وگر سازی تو دانی
زهجرانت دل پر درد دارم | لب خشک و چهرهٔ زرد دارم
زعشق طلعت دیوانه گشتم | زخویش و خویشتن بیگانه گشتم
شب تار و دو عالم در سیاهی | همی گریند بر من مرغ و ماهی
دلم تنگ است چون نقش دهانت | تنم باریک چون موی میانت
چو زلفت تابدارم بیقرارم | چو چشم نیم مست در خمارم
چه سازم چون کنم غم با که گویم | دوای درد هجران از که جویم
زعشق ماه رخسارت خرابم | دلم پر آتش و چشمم پر آبم
مرا همدم بود پیوسته ناله | بود نقلم غم و اشکم پیاله
زبس گز دیده بارم در غمت خون | زمین از اشک من گردیده گلگون
غریب و بیکس و تنها و زارم | بجز گریه نباشد هیچ کارم
حدیث من بود مانند بلبل | که جان در باخت بهر فرقت گل

که خواهد سوخت مرغ دل [illegible]
وفادار تو ام [illegible]
چه خواهد کرد با عشق تو جانم [illegible]
دوای درد هجران از که جویم [illegible]
مرا هم چون کنم غم با که گویم
دلا تو خود چه یار من وفادار
اگر چه عاشقت هستند بسیار
که گردد قائم زیر لحد خاک
نخواهم خود ز مهرت [illegible]

[illegible]

نوشتم در فراقت صد رساله | نکردی رحم بر زاری و ناله
عزیزا رسم دلداری نه این بود | فراموش کاری از یاری نه این بود
طریق مهربانی غیر این بود | سلوک بنده داری غیر این بود
اگر رنجیده ای خاطر نبودم | شکایت تا قیامت می نمودم
مرا هرگز بدل جا نکردی | چه دلداران مرا یادی نکردی
در اول آن وفاداری نمودن | در آخر بی سبب از ما بریدن
وگر شرط مروت این نباشد | طریق دلنوازی این نباشد
تو خود دانم که از من یاد ناری | که از من بهتری را یار داری
که چه افتاد آن رفیق بیوفا را | که نفرستد سلامی خشک ما را
چه افتادت که مهر از ما بریدی | کدامین مهربان بر ما گزیدی
مرا ظن کز من برنگردی | گرفتار بت دیگر نگردی
نیابت هیچ الطافت بیادم | به بی الطافیت انصاف دادم
نگفتم با دلم را شاد گردان | غریبی را ز خود دلشاد گردان
ترا من بندهٔ زار و حزینم | کنیزان ترا کمتر کنیزم

[illegible]

مناجات

جز تو کسی ندارم فریادرس الهی

[illegible] ای فریادرس الهی

خوشش آن روزی که در بزم وصالت / منور بود چشم بر جمالت

خوشا روزی که از راهی درآئی / بهیج دیده چون ماهی برآئی

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

چه خوش باشد که نور دیده من / ز روی مرحمت آید بر من

به بخت کشته وا افکنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم

خجالتها که از روی تو دارم / ز روی تو لبی [illegible] سارم

بحق حرمت یاران دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند

که من بشتافتم ای یار جانی / مرا بی تو نباشد زندگانی

نمیدانم ترا احوال چون است / که جانم بی تو در غرقاب خون است

بوصلت گر خدا بازم رساند / اگر میرم بدل ارمان نماند

بعالم غیر ازین حسرت ندارم / که چندان عمر بخشد کردگارم

که یکبار دگر رویت ببینم / بکام دل دمی پیشت نشینم

ز دوری تو جانا ناتوانم / دعاگوی توام تا می توانم

بهر جا که هستی با سلامت / نگهدارد خدا از هر ملامت

کان شیفته غریب مهجور / ورنیاره دیار خویشتن دور

کان کوه نورد دشت پیما / وان مرحله گرد کوه و صحرا

آن بیکس و از کسان رمیده / وان دل شده بجان رسیده

سر قافلهٔ دوان وادی / گم گشته راه نامرادی

فرمانده لشکر دد و دام / سر حلقهٔ خستگان ناکام

از نیک و بد زمانه رسته / جز یار ز عالمی گسسته

یک روز نشسته بود دل تنگ / میکرد به بخت خویشتن جنگ

کامد ز کسان او عجوزی / عفریت نهاد پشت قوزی

همشیره به پیر زال عالم / بودی ز نبیره هاش آدم

روزی ترش فسرده رویی / مانند هوای ابر دروی

یاوه سخنی سیه زبانی / بودش دهنی چو دیگ دانی

از اهل قبیله فتنه جوئی / چون مردم عصر یاوه گوئی

هر دو لب او ز کید یکسر دور / باهم نرسیده چون لب گور

دندانش نموده کرم بسیار / کشته دهنش چو گور پرمار

[illegible]

خوبانه زمانه ای برادر / ازیکدگرند بیوفا تر
کس برنخورد زباغ خوبان / که نور ده چراغ خوبان
مجنون چو شنید قول این زن / زد چاک زغصه جامه برتن
این قصه رسید چون بگوشش / مطلق ز دماغ رفت هوشش
گشت از سر سوز نامه پرداز / کرد از ره غصه قصه آغاز
بگرفت بصد عتاب خامه / بنوشت بسوی دوست نامه
چون کرد خرام خامهٔ او / این بود طراز نامهٔ او
این نامه بنام کردگاری / بازی ده هر کسی بیاری
محکم کن عهد سست عهدان / پیوندبر درست عهدان
رسوا کن عاشقان بیدل / شیدا کن عارفان عاقل
دوری ده راه وادی عشق / تلخی ده نامرادی عشق
آرنده بهر سری هوائی / محمل کش هر کسی بجائی
آنگاه سلام این جگر سوز / نزدیک تو ای مه دلفروز
کوتاج وفا ترا مبارک / دلدار نوت بود مبارک

گفتم چو بیار آید این شاخ / شاید نخورش بمیوه گستاخ
من ماندم و آنچنانکه نامی / با خشک لبی و تلخ کامی
با اهل وفا جفانه نیکوست / زینگونه جفا عفی الله ای دوست
رفتی بعبث نگارم از دست / از دست رود نگار پیوست
من در غم تو بجان گدازی / تو با دگران بدل نوازی
از مهر توام بسوخت سینه / در سینه تو هزار کینه
من چون تو گرفته ام کناری / آسوده تو در کنار یاری
یک ذره ترا وفا نباشد / آئین تو جز جفا نباشد
خوبان جهان که دلربایند / آیا همه چون تو بیوفایند
ای ماه که رشک آفتابی / یارب که دران دغل شتابی
بینم چه بدیگریت همدم / خود گوی که چون نمیرم از غم
گلشنی هرچند یار اغیار / تقصیر تو نیست دانم ای یار
زان شد سیه این روزگارم / نی از تو ز بخت شکوه دارم
خواهم که همیشه شاد باشی / تا دور سپهر باد باشی

بادود دل شکسته چون خون | بنوشت جواب خط مجنون

نامه لیلی بمجنون

این نامه بنام کارسازی | کزوی نهفته است رازی
این نامه که هست چون نگاری | از درد دلی بداغ داری
از جانب من که عذرخواهم | نزد تو ای آگه از گناهم
هرچند که من گناهکارم | عذری بگناه خود ندارم
عهدی که نخست با تو بستم | آن عهد بجاست تا که هستم
تهمت زده گر شدم ز دوری | نگرفت ولی من فتوری
این لب که شراب لاله گون است | بر هرکه بغیر تست خون است
وز بهر خدا مرنج از من | از گفته غیر و حرف دشمن
تا شفته بود دل غمینم | ننشسته بکس بر ابجبینم
افسانه کس نکرده ام گوش | پس مانده کس نگشته این نوش
وز گلبن این شکفته گلزار | یک گل نشدش نصیب جز خار
یک میوه نچیده او بیادم | زین باغ بغیر تلخی کام

با من دگرت مگر نظر هست | کز خار دل منت خبر هست
از خامه بجان من زد آتش | شرمت ناید ازین دل آرش
با اهل وفا چرا کمینی | دل چون دهدت که این چنینی
من هم ز غم تو ناتوانم | وز هجر بلب رسیده جانم
باری وچه بار مهربانی | اما چه کنم که بدگمانی
کم کن ز عتاب شرمسارم | من خود ز تو انفعال دارم
طعنم چه زنی به بیوفائی | بر من بغلط چنین چرائی
ای تیز زبان درشت گوی | کز خم زبان برآورد روی
هرچند دل فگار داری | باری [illegible] داری
از خانه اگر بروی نهی پای | سخت بخند کسی که باز آی
هستم من زار دل شکسته | در گوشه غمی نشسته
یک سو غم گفت و گوی مادر | سهند پدر ز سوی دیگر
خواهم که کنم ز هجر فریاد | از مرگ فراغتی کنم یاد
سازم بهانه سینه رارش | گریم بهزار درد بر خویش

دل را بوفای تو نهن داده
پوشیده نظر زروی آنان
از هستی خویش سیر گشته
[illegible]

مجنون چو بدید نامه دوست
[illegible]

دست راز زبان دشمن [illegible]
از من و از کار من در درد و کار [illegible]

ز حمهای سینه ام را داد داد | دست لطفت کو که مرهم مینهاد
روزها کردیم شب در سوزها | یاد آن شبها خوشا آن روزها
ما و دل بودیم ذوق وصل یار | گوشها و گریهای زار زار
ای منم در کار خود درمانده | پای در گل دست بر سر مانده
این منم یا رب که بعد از شصت سال | بندگیها میدهندم گوشمال
چون سگی در آستانه پیر شد | از وفا در گردنش زنجیر شد
حرمتش هر روز گردد بیشتر | عزتش افزون شود از پیشتر
از وفا طوقی است چون در گردنش | از مروت هست پروردن گردنش
من که یک عمر بد در این آستان | از وفا داری شکستم استخوان
بر زخم امروز می بندند در | کاشکی میداشتم جای دگر
این منم ای خاک عالم بر سرم | کاندرین درگاه از سگ کمترم
آنکه را امید شنیدی دشنام و جاشت | بر فرقش شرزه شیران چشم داشت
طعمه فوجی سگانش میکنند | سخره بوزینگانش میکنند
بنده چون پیر شد در بندگی | میدهندش سر خط آزادگی

ای مسلمانان بهم بر اخبار [illegible]
مدت سی سال از جور زمان
رنجها بردیم زیر آسمان
تا بصد ناکامی و کام هوس
جمع آوردیم مشتی خار و خس
هیچو عنقا از جفای آسمان

دامن کوهی گرفتیم از جهان
[illegible]
خاربست آشیانی ساختیم
[illegible]
نقد فرصت [illegible] حیف
[illegible] با ناله و آه
باز با ناله و آه از خون جگر
[illegible]

آن بلبل که با ما هم قفس [illegible]
[illegible]

هر یک از سیمرغ فرخ فال تر | از هما هر یک همایون بال تر
گرچه هر یک پاره بود از جگر | تا یکی دل داشت بودند دگر
چون عنایت بود شان از اول کفیل | زیر بال خود گرفتش جبرئیل
پرورشش از نفخه روحیش داد | زقه از انفاس سبوحیش داد
تا چو اوراق گل ای خونین دلان | دامن کوهی گرفتیم از جهان
با دل چون غنچه در خون غرقه | سر فرو بردیم زیر خرقه
از قناعت صد هما در رنگ ما | بود آب و دانه ما اشک ما
ساختیم از دهر با عریان تنی | چشم پوشیدیم از پوشیدنی
دست خود شستیم از هر ماحضر | اکتفا کردیم بر خون جگر
بود گردون در کمین حال ما | چشم اختر بود در دنبال ما
عجب غولت کرد چون بر ما اثر | روزگار انداخت ما را در بدر
شام همچون رشتهای نارسیح | یار هم بودیم دل سوزانه جمع
صبح کردیم از جفای آسمان | در بدر هر یک چو اوراق خزان
حال یک عمری است دور از آشیان | همنفس با ناله و آه و فغان

از سواران از کجا وادی عراق
هم سواران [illegible] وادی فراق
[illegible]
[illegible] شرح درد اشتیاق
[illegible] از خانمان افتاده
ای بیرون از خانمان افتاده
[illegible] آشیان [illegible]
[illegible]

ای ز هم راهان ره وا مانده ها
رفته همراهان و تنها مانده ها
ناتوان افتاده خسته جانها زارها
از خود و از عمر خود بیزارها
ای در امید بر دل بسته ها
نقش حسرت بر دل [illegible] بسته ها
ای ز کام زندگی [illegible]
[illegible]

ای بخت رو زیان شب کرده ها | شب به بیداری بروز آورده ها
زخم از شمشیر حسرت خورده ها | داغ ناکامی ز عالم برده ها
کار بیرون رفته از تدبیر ما | نا امید از آه بی تاثیر ما
یاد دارد هیچکس زین انجمن | یک گره افتاده در کاری چو من
هیچکس دیده بسان محنت کشی | مثل من آوازه بی خانمان
شب که هر موری بسوراخی رود | هر کجا مرغیست بر شاخی رود
هر ددی در گوشه ماوا کند | هر سگی در آستانه جا کند
من چو مرغ آشیان گم کرده ام | یا چو سگهای شبان گم کرده ام
من غریب و بیکس و نا آشنا | با دل در بسته امید ها
در خراسان خوار و بغداد عیان | با دو چشمی گریه اش در آستین
با دل آغشته در خون جگر | سر کشم با چشم گریان زیر پر
با دل پرورده از یاد وطن | سر نهم بر روی دست خویشتن
بر چه تا کردیده باشد آخرم | تا چه آید باز فردا بر سرم
تا چه زاید بخت بر گردیده ام | این شب گیسو بچون غلطیده ام

نه غلط گفتم چه دریا چه سحاب | آفتابی آفتابی آفتاب
با تو نا برده محبت با ختم | جز در تو من دری نشناختم
هر که نامت برد جان کردم نثار | هر که یادت کرد من رفتم زکار
چیست حال گشته حسرت کشته | یا خراب و دل بخون آغشته
که برآورد سیل بهاری بگذرد | لشکری بر گشته زاری بگذرد
ای خدا آن بنده درمانده ام | که ترا عمری بزاری خوانده ام
چاره این درد نا فرجام کن | رحم بر بیدست و پا بیهام کن
ای خدا آن مرغ پر ریخته | کش قفس از شاخ سرو آویخته
با کمال قرب مهجور از توام | تو بمن نزدیک و من دور از توام
دور نه کورم تو در پهلوی من | از برای کیست این کو کوی من
ای خدا با چون منی گفتگو | جای صد رحم است ما را رحم کو
ای خدا یک عمر در دلهای شب | خواندمت با چشم تر خشکیده لب
ای خدا این روز مزد آن شب | مزد آن زاری و یا رب یا رب
چاره این درد بیدرمان کجاست | رحم آخر ای مسلمانان کجاست

سرگذشت قصه افسانه اش / حرف بلبل بود با پروانه اش

تا قضا را بخت یار خویش کرد / کوششش تقدیر کار خویش کرد

پنجه شوقی گریبانش گرفت / خار خاری طرف دامانش گرفت

گل بچشم اعتبارش خار شد / هر درختی از برایش دار شد

چشم دامی بود هر بال و پرش / برگ بسکه دید بر دور سرش

تا بر آتش را اجل نخواه شد / رشته تقدیر بر دام راه شد

چون شکوفه برگ رفتن ساز کرد / بست بار غربت و پرواز کرد

از سر شاخی که بودش خار است / آمده بر روی دیواری نشست

رو بگلشن کرد باغ و باغبان / گفت لختی حرفهای خونچکان

با دل پر خون و داغ باغ کرد / لاله ها را بار دیگر داغ کرد

رفت آتش بر گل و گلشن فتاد / در میان بلبلان شیون فتاد

برگها بر دست و پایش ریختند / خارها بر دامنش آویختند

رو بمرغان کرد بعد از زنده / گفت ما رفتیم یاران همی

کار ما سهل است اگر رفتیم ما / لیک جان قمری و جان شما

طرز نکهت سیجان ستا / سر مشق بلای آسما

صد دوره که چرخ طی نماید / یاری بوفای من نشاید

گفتی نظر از تو بر نگیرم / الفت بکسی دیگر نگیرم

در مهر و وفای من سخن نیست / پیمان شکنی شعار من نیست

خود را بغلامی تو دادم / سر بر خط بندگی نهادم

مهر از همه گلرخان بریدم / پا از همه دلبران کشیدم

کردم بوفا امیدوارش / در راه محبت تو خوارش

گفتم که نگار من تو باشی / شمع شب تار من تو باشی

من هم سگ بنده تو باشم / فرمان شنونده تو باشم

در راحت و رنج و شادی و غم / باشیم من و تو مونس هم

امروز که روز غمگساری است / هنگام وفا و لطف یاری است

با آن همه شرط و عهد و سوگند / با آن همه لاف مهر و پیوند

قانون بهانه ساز کردی / از یار قدیم احتراز کردی

دامان وفا ز من کشیدی / با تیغ جفا سرم بریدی

[illegible]

ناکام ازین سرای محنت / بر سینه هزار داغ حسرت

آیا که زند ره تو اهوشش / چندانکه کنی مرا فراموش

شوق که برد ترا ببازار / مهر که شود ترا خریدار

شبها که بآرزوی رویت / ره گم کرده بطوف کویت

نزدیک بیانه از ره شرم / چون برق ز دور بگذری گرم

دستم نرسد بدامن تو / خونم نماند بگردن تو

اندیشه کن از صباح محشر / کاندر طلب تو ای ستمگر

گردد همه نامهای اعمال / چون خون شهید عشق پامال

فریاد کنم که ای فلانه / آرند ترا چنانکه دانه

خلق دو جهان زهر کناره / بندند صف از پی نظاره

پس دامن تو بگیرم آندم / گویم بزبان عجز توام

گریند زبس بحالت من / بر ظلم تو و مروت من

کای کافر بس بی‌مروت / داری تو چه مذهب و چه ملت

بر هر طرفی کنی نظاره / بینی شده دو راه چاره

[illegible]

ز فوج عندلیبان عندلیبی / که بود از معنی عشقش نصیبی

شد آن خاطر بآن افسانه بسته / ازین افسانها خاطر شکسته

بکنجی رفت و در بر روی خود بست / سری زیر پر خود برد و بنشست

که یارب قصهٔ گل با که گویم / نشان راه گلزار از که جویم

ز آه و نالهٔ آن تازه عاشق / خبر گشتند یاران موافق

گرفتندش ببر از مهربانی / گشادندش زبان همزبانی

هزاران باغبان خار دارد / دو صد گلچین جان آزار دارد

بود آن نونهال باغ مسکن / بهر شاخش زاغی را نشیمن

بدست آید گرت دامان گلشن / چه خواهی کرد با زاغان گلشن

چه خواهی کرد با باد خزانی / که در گلشن کند دامن فشانی

گرفتم این سخنها گوش کردم / زبان از گفتگو خاموش کردم

زبان بندید و دست از من بدارید / خوشم با خود مرا با من گذارید

بغربت چاره کارم فتاده / برفتن چاره ناچارم فتاده

مرخص گر نمایید روزکی چند / بسیر گلشنش سازیم خورسند

[illegible]

بدستم گر گلت پژمرده گردد / ازان ره خاطرت آزرده گردد
بگو تا از گلستانم برآرند / زمانی با گلی دیگر نمانند
چو از نا داده آن باغبان گفت / ستمگر باغبان از روی برآشفت
بدست قهر و کینش کرد پامال / شکستش از جفا برهم پر و بال
که هر چند این سراپایش گناهست / ولیکن جاهل و گم کرده راهست
باین افسانهای روح پرور / گرفتندش ز دست آن ستمگر
بزاری گریه جان سوز میکرد / ازان گریه شبی را روز میکرد

یکی زاغی بکنج باغ بودی
که باغ از دیدن او داغ بودی

چو از بلبل شنید این آه و زاری / روان شد سوی او از راه یاری
که ای غمدیده بر گو کیستی تو / چنین غمگین برای چیستی تو
کئی از کجائی چیست نامت / چه میجوئی در اینجا چیست کامت
بگفتش بینوا مرغی فقیرم / برای گل درین گلشن اسیرم
چو زاغ از بلبل این افسانه بشنود / ازانجا که اقتضای کار او بود

١٩٠

پس آنگه با هزار افسانه اورا / روان بردند سوی خانه اورا
پرش از سنگ نومیدی شکسته شد / زناکامی بپایش بند بسته شد
مبادا از هجر گل دلتنگ گردد / بگلزارش دگر آهنگ گردد
شبی یاران خود را کرد غافل / ببام آمد ز بی آرامی دل
تماشای مه و مهتاب میکرد / علاج دیده بی خواب میکرد
چو بوی گل صبا زد بر دماغش / جراحت دیده را شد تازه داغش
بگرد گلشن و گلزار بودی / مگر با بوی گل یار بودی
که بوی گلستان می آید از تو / خدارا بوی جان می آید از تو
هنوزش باغبان در باغبانست / هنوزش زاغ در هم آشیانست
چو بلبل زین حکایت با خبر شد / دل مجروح او مجروح تر شد
جهان از خار دید آئین خاری / جهان از زاغ طرز دلفگاری
جهان از باغبان عجز از پی گل / جهان از خویشتن و از گل تغافل
که دید از هر طرف از دور افلاک / گروهی از خدا ناترس و بیباک
همه بیرحم و بی شرم و جفاکار / همه سنگین دل و خونریز و خونخوار

نه با یاران سر یاریش بودی | نه با دل فکر غمخواریش بودی
نمیگویم چها با باغبان کن | تو میدانی چگویم من پریشان کن
دگربارا و زجان پر شکایت | بیاد گل ز گل کردی حکایت
نمود القصه با صد درد و حسرت | بسوی آشیان خود عزیمت
در آن بیت الحزن تنگ آشیانه | نه فکر دام می بودش نه دانه
بدان سان هم نوایانش چه دیدند | زبان بنهاده ملامت برکشیدند
یکی گفتش که ای گردیده گمراه | نگفتم خارها باشد درین راه
نگفتم گلستان را باغبان است | نگفتم باغبان در قصد جان است
نگفتم گل وفاداری ندارد | به بلبل شیوه یاری ندارد
بحمدلله که خود رفتی و دیدی | بهر چیزی که می گفتم شنیدی
نگفتم عاقبت گل خار گردد | بخواری عبرت گلزار گردد
من از روزی که نام گل شنیدم | بر اهش خویشتن را خار دیدم

شنیدستم ایاز ناز پرور
چو بستان باغ حسنش سبزه تر

[illegible]

شهیدی هر کجا بینی بحسرت | هنوزش جان بلب از درد فرقت
بیاد آور من و مظلومی من | بحسرت من مردن و محرومی من

مثنوی من کلام ابجری

ای میر ستمگر جفا جو | ای سید جورکیش بد خو
ای شاه ستمگران آفاق | ای خسرو در ستمگری طاق
ای جور نهاد ظلم پیشه | ای شیوه تو ستم همیشه
ای جور و جفا نهال باغت | ای ظلم و ستم می ایاغت
ای ظلم شعار و کینه آیین | ای با همه مهربان منت کین
ای دشمن عاشقان صادق | نشناخته بوالهوس ز عاشق
ای کرده ز باد بی وفائی | خاموش چراغ آشنائی
ای روز ز چشم سیاه از تو | وی حال دلم تباه از تو
ای آنکه ترا بمن نظر نیست | وز حال دل منت خبر نیست
هرگز غم یاریم ندادی | اندیشه ز یاریم ندادی
بست بنو ز یارب من | باکت نه ز ناله شب من

[illegible]

شاه من و شاهزاده من

[illegible]

اندیشه کن ز کشتن من / این تیغ تو و این تن من
هرجا که ز من فسانه خوانی / غیر از گله بر زبان نرانی
مرگم بود از حیات خوشتر / ور زنده کنیم ممات خوشتر
ای دوستیت برای دشمن / وی دشمنی تو خاصهٔ من
تا کی شنوم ز دشمن و دوست / این قصه که گفتنش نه نیکوست
شرمی ز خدا کن و پیمبر / اندیشه نما ز روز محشر
از روز سیاه من حذر کن / از ناله و آه من حذر کن
دانم که هزار یار داری / عاشق چو منی هزار داری
هرچند که در نظر حقیرم / اما که نباشدت نظیرم
ای مونس جان خستهٔ من / آرام دل شکستهٔ من
در راه وفا و جانسپاری / چون من سگ و بنده‌ای نداری
یک چند برای امتحانم / فرما ز سگان آستانم
معلوم شود که با وفا کیست / در راه وفا غم آزما کیست
امروز دل مرا مرنجان / فرداست که میشوی پشیمان

[illegible]

در راه تو رنجها کشیدم / وز هجر تو طعنه‌ها شنیدم
با درد شکایت تو کردم / با داغ شکایت تو کردم
با بخت بد از تو داشتم جنگ / از دست همی زدم بر سنگ
این است که خوار و زارم از وی / درهم شده کار و بارم از وی
تا گردش چرخ حیله پرداز / گردد بمن غریب دمساز
گفتم چه زنیم [illegible] / گفتی بزبان آشنائی
دانم که طریق دوستداری / کی با تو کنم بغیر یاری
اغیار ز راز من گرفتند / یعنی جان را ز تن گرفتند
از بزم تو چون جدا نشینم / رفتم بدر دعا نشینم
گر دست شد از فراق کارم / یارب برسان بکوی یارم
خون شد دلم از جدائی یار / مردم ز غم فراق دلدار
یا رشک من فگار کن باز / سازش بمن غریب دمساز
افسانهٔ دشمنان شنیدی / دامان وفا ز من کشیدی
نه طاقت انتظار دارم / نه حوصلهٔ قرار دارم

[illegible]

[illegible]

این کار و با سخن ان رسیده / یعنی کارم بجان رسیده

رسوا شده جهانم از تو / بدنام جهانیانم از تو

گریه بمن و بجان زارم / پرسد ز من و دل فگارم

پس با دل چاک چاک چون من / سر باز کند ارم ببالین

از رحم رها کند بچشم / گریان گریبان رود بچشم

ای مایه شادمانی من / عمر من و زندگانی من

پاداش محبت تو این است / مزد من و خدمت تو این است

انکار که از غم تو مردم / در بستر هجر جان سپردم

با لکه زند دم از محبت / از جان کندت ز دل محبت

ای سنگدل از خدا بیندیش / خون شد دلم از جفا بیندیش

رحم آر بزندگانی من / اندیشه کن از جوانی من

مردم ز غمت دوای من کن / فکر دل مبتلای من کن

ور نه بمحبت تو سوگند / سوگند بالفت تو سوگند

ای من بفدای خاک راهت / حیران نگاه گاه گاهت

جهان رنگ نگارستان چین است

صبا مشک ختن در آستین است

[illegible]

رخ گلها

رخ گلها چو عکس روی یار است / هوا از نشاط آب آیینه دار است

پریشان زلف سنبل از نسیم است / نسیم از بوی آن عنبر شمیم است

بنفشه در کنار جویباران / چو خط گرد لب صاحب عذاران

قد سرو سهی در طرف گلزار / دهد یاد از نهال قامت یار

صنوبر چون جوانان دوش بر دوش / سمن چون دلبران سیمین بناگوش

سحر نرگس خمار آلوده خیزد / شکر خندان دهان غنچه ریزد

چو مستان ارغوان را داده باده / شراب ارغوان کرده در جام

فروزان لاله همچون روی مستان / شقایق چون عذار می پرستان

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد / چنان کز برگ گل شبنم بریزد

بجنباند اگر آیینه آب / در آن جنبش بنفشه عکس در آب

چمن را ابر آذاری نوازد / بباران تیز خاکش گل سازد

دل شوریدگان را برده از دست / پریشان نالهای قمری است

بسیر گل سحر سوی گلستان / پریشان سو چو ابر نوبهاران

چمان در هر چمن بالیده سروی / خرامان هر طرف رعنا تذروی

[illegible]

ولی بری چنانم برده از کار / که نشناسم می از خون گل از خار
ترا امروز روز نوجوانی است / زمان عیش و وقت شادمانی است
که گفت در چنین وقتی حزین باش / چو من شها نشین خلوت گزین باش
به پیران کهن غم سازگار است / تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب / شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون نه که وقت است / قدح در طرف هامون نه که وقت است
چمن پیرایه دست صبا بین / صبا را در چمن صنعت نما بین
گزین همصحبتی روشن روانی / خردمندی ظریف و نکته دانی
جهان پیموده آگه ز کاری / ز غم فرسوده کامل عیاری
زجر و آشنایی نکته خوانی / رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفایی / ز کین بیگانه با مهر آشنایی
که در پای دلش در کوی یاری / بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود در راه جفایی دیده باشد / جفا از بیوفایی دیده باشد
شب هجرش جگر خون باشد / ز رشکش چهره گلگون کرده باشد

که این می چاره افسردگان است / روان بخش دل از کف دادگان است
بهار عمر را وقت اینقدر نیست / چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم رسته باشی / بمستی کوش کز غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی
لبش خاموش گشت از درفشانی

سوی طور آمد مگر روزی کلیم / خفته در ره بود مسکینی سقیم
ضعفش افکنده ز پا در رهگذر / بسترش از خاک و بالینش ز خار
چون کلیم الله را در راه دید / ناله جان سوز از دل برکشید
کای کلیم حق چو سویش بگذری / هیچ تا فند گر ز من یاد آوری
باز گو کاندرین ره یک غریب / از خود و از هر دو عالم بی‌نصیب
ناتوان و خسته و بیمار بود / بیکس و بیمونس و بی‌یار بود
ای تو پیغام آور رب جلیل / هم پیامی بر ازین عبد ذلیل
چون کلیم الله سوی میقات شد / گاه عرضه دادن حاجات شد
گفت بیماری غریبی بیکسی / نه پرستاری نه بسر نه مونسی

جا گرفته با تن زینت مغلوب تن است
ورنه کی طاوس شاد از گلخن است

روز و شب زان این جهان تن پرورد
از طعامی ورنه شرابی بر رسد

جان چو طاوسی درین گلخن غریب
از غذاهای گلستان بی نصیب

قوت این کم از آن افزون شود
کی تواند جان ز تن بیرون شود

قوت و قوت تن از آب است و نان
نان جان علم است آتش عشق آن

بی عمل نه نان بدست آید نه آب
بی عمل مستی فزاید خورد و خواب

عشق آرد ذکر و علم آرد عمل
غافل و کاهل نباشد خود عمل

این سخن بگذار وزین ره باز گرد
باز گرد قصه آغاز کرد

زان غریب راه طور و سروش
جان ازین گلخن بگلشن بردنش

جان موسی گشت با حیرت قرین
تا برسم خویش سازندش دفین

باز گشت و قوم را آگاه کرد
چند تن بگزید عزم راه کرد

تا بجایی شد که دیرا دیده بود
یافت گنجی هرچه بر جستن فزود

قوم با موسی بهر جانب روان
تا مگر جویند از وی جا و نشان

این یکی میگفت کرگش برده است
وان دگر میگفت شیرش خورده است

چشم پاکان زا تو در این خاکدان
فارغ از آلایش این خاکدان

در مکان زنده و مکان شان لامکان
در زمین اند و زمین شان آسمان

بیدلان با دلبران پیوسته اند
تن بجان و جان بجانان بسته اند

عاشقان در تن خواص جان نهند
کفر را خاصیت ایمان دهند

عاشقان را با تن و با جان چه کار
عشق را با کفر و با ایمان چه کار

عشق نه کعبه شناسد نه کنشت
عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت

جنت خاری ز گلزار عشق
وان سقر خاکستری از نار عشق

سوزد از یک شعله ارباغ نعیم
شوید از یک رشحه اطباق جحیم

خلد و دوزخ لقمه در کام عشق
کوثر عشاق در یک جام عشق

دین و عقبی بر راه او دو گام
کافر و مومن به بزم او دو جام

من چه گویم عشق را شرح و بیان
کانچه گویم عشق افزون است از آن

وقت شد ای عشق گر روی کرم
سوی ما بگذاری ازین ره قدم

ای مبارک مقدم و ای فرخنده پی
تا بکی از ما نه پرسی تا بکی

ای تو هم موسی و هم سینا و طور
هم انا اللهی و هم نخل و نور

[illegible]

خانهٔ دل منزل اخلاص تست | خلوت جان جای خلوص خاص تست
شاد بنشین و ز غم آزاد کن | هم خرابم سازد هم آباد کن

تمت کتاب قطعات الحق در صفحهٔ نزاکت و لطافت گویا قطعه ایست از ریاض فردوس برین

ای باد صبا ز مهربانی | با دلبر من بگو نهانی
کای عاشق ... | ای مایهٔ عیش جاودانی
رفتی و نشد که ... سیر | ای ... حرام زندگانی

قطعه

گر بدانستمی که فرقت تو | این چنین صعب باشد و دلسوز
از تو غایب نگشتمی یکدم | وز تو دوری نجستمی یک روز

قطعه

خبر بردند بر شیرین خونریز | که خون کوهکن را بخت پرویز
چنین گویند کاین رسم تو افتاد | که شیرین گشت و خون بر خسرو افتاد
روان شد نازنین گریزی یاری | شهید خویش را گردید زاری
ببالین گاه او شد با دل تنگ | با آب دیده شست از خون او رنگ
اشارت کرد تا فرمان برانش | بشستند از گلاب و زعفرانش

[illegible]

[illegible]

بشیرین گفت فرهاد وفادار | که ای بار فراقت بر دلم بار
ز عشقت میزنم من تیشه بر سنگ | تو در آغوش خسرو رفته تنگ
من از هجر تو دایم میخورم خون | تو با وی میخوری صهبای گلگون
چو شیرین دید تلخی در عتابش | زبان را کرد شیرین در جوابش
بشیرینی بگفتا ای جان شیرین | همیشه عشق را این بود آیین
چرا باشد ز خسرو بر دلت بار | که باشد شمع را پروانه بسیار
هر آن گل را که خاری در عذار است | بپای گلبنش بلبل هزار است

قطعه

شنیدستم که چون فرهاد مسکین | برون کند دل از جان شیرین
ز سیر عالم فانی نظر بست | ز کوه بیستون بار سفر بست
خبر دادند بر شیرین نوشاد | شهید عشق تو گردید فرهاد
ز مرگ کوهکن چون شد خبردار | بت سرخیل خوبان وفادار
پرستاران خود را کرد آواز | که با من در عزا باشید دمساز
که روز مرگ دلدار است امروز | جهان بر دیده ام تار است امروز

قطعه

[illegible]

تو بنما نه بنومیدی مرا راه — چه شد لا تقنطوا من رحمة الله
من این حرف ترا ای خصم امید — بدل بسیار گفتم هیچ نشنید
اگر بر مور گردد عشق زنار — سلیمانی کند در ملک دیدار
چه آرد زور خسرو بر شه عشق — گدائی میکند بر درگه عشق
گدائی روزی یک روزه باشد — که خشتش کاسه دریوزه باشد
بسوز عشق شاهان را چه کار است — که سنگ لعل خارا از شرار است
ز درد عشق شه بیگانه باشد — که جای گنج در ویرانه باشد
تکلف گر چه دارد شمع کافور — بود نور خدائی شعله طور
چو شمع از آتش دل در گرفتم — برو کو سر عشق از سر گرفتم

قطعه

شنیدستم که موسی در مناجات — بدرگاه الهی خواست حاجات
بیا رب یا رب فضل الهی — ز خاصانت یکی بر من نمائی
ندا آمد که یا موسی سفر کن — برو اندر فلان کوه هم نظر کن
که از خاصان ما آنجا یکی است — که شور عشق با وی اندکی است

بگشا بنگ ردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیز دندان

قطعه

یکی پرسید از فرهاد بیدل — بوقتی کو طپیدی نیم بسمل
که ای کرده فدا جان در ره یار — محبت را بجان گشته خریدار
شده قربانی کوی محبت — براه دوست جان داده بحسرت
بگو با من تمنای دلت چیست — مراد و خاطر با حاصلت چیست
چنین دادش جواب آن کشته عشق — میان خاک و خون آغشته عشق
که از تن چون بر آید جان غمناک — سپاریدم براه دوست بر خاک
مرا بد آرزو کاین جان شیرین — کنم در عاشقی قربان شیرین
ولی صد حیف کان خورشید تابان — نمی بیند که با او چون دهم جان
دریغا از خبر بودی چو شیرین — که بر سید است لعلم را بآئین
دریغا بخت شاپور وفادار — که تا بو تنم بگیرد بر سر دوش
نشد چون قابل درگاه مولا — اگر بیش سگش اندازد اولا
مرا از خون رخ گلگون بشویند — جبینم را ز خاک و خون بشویند

نوای بلبلان در ماتم گل
دوای درد بیماران چه دانی
بجای یار با یاران چه دانی
کجا دانی ره و رسم محبت
نوای بیگانه از آداب الفت

دلت چون غنچه از بهر چه خون است | چرا اسپیل سرشک لاله گون است
بمجنون از چه خاطر خسته داری | هزاران همچو لیلی بسته داری
ترا زیبد غرور دلنوازی | چه دانی راه و رسم عشقبازی
بجا نهانا توانی آتش افروخت | چرا باید ترا در عاشقی سوخت
کجا حسن و کجا درد و غم عشق | کجا معشوق و زهر ماتم عشق
کجا زیبد بتان را رسم و آئین | که دل بندند در قید مجانین
هم آغوشش ترا شایسته باید | بهر دیوانه دل بستن نشاید
ز من این پند را بپذیر و زین بیش | مباش اندر پی بدنامی خویش
حدیث پیرزن لیلی چو بشنید | دلش زین گفتگو آشفته گردید
بنوعی از غضب عارض برافروخت | که از سوز درون پیراهنش سوخت
ز روی خشم گفتا کای بداندیش | ز بهر گفت اندوزان جگر ریش
پریشان ساز حال خسته جانان | سرت سوزد لهای جوانان
فسون سازی تو و نیرنگ سازی | چه دانی راه و رسم عشقبازی
چه دانی لذت این درد جانسوز | چه دانی صحبت عشق غم اندوز

کجا عشق و کجا طبع هوسناک
محبت بلبلت معشوق و عاشق
نه هر کس را بود با هم موافق
شد اندر آب وصل آتش عشق
جهان افروز شد تابان عشق
وزان غم شعله های سرکش دل
نخواهد از تو شیخی کاری دل

پر است از رنگ غم دامان لیلی | فدای جان مجنون جان لیلی
بروزن گفت و کو برنه لب را | مده از دست دامان ادب را
بمجنون نام بردن نشاید | که مجنون بودن از هر کس نیاید

قطعه

بمجنون گفت روزی پیرزالی | که ای مجنون بیدل در چه حالی
چه سازی از فراق روی لیلی | ورزو چون میشود خاطر تسلی
که لیلی شد خوشی ندارد | گل خود رو دست و بوئی ندارد
ز بهر تو من بچنگ آرم یکی حور | که باشد صولتش آن تا لب گور
جوابش داد مجنون پیرزالا | که ای فرتوت بس کن این خیالا
اگر می بود لیلی بد نمیبود | ترا در کردن او راه نمی بود
به صحرای قیامت خانه سازم | در آنجا هم بلیلی عشق بازم
مبادا جان من بی جان لیلی | الهی من شوم قربان لیلی
خداوندا بحق کاف و النون | که در محشر رسان لیلی بمجنون

قطعه

ز حرف ساربان مجنون فغان کرد | چو آتش این رباعی را بیان کرد

درخت با ثمر هر کس نشاند | علاج درد مجنون را نداند

میان عاشق و معشوق رمزیست | چه داند آنکه اشتر می چراند

قطعه

بماهی طعنه زن روزی سمندر | که تو مجنون ز آبا من ز آذر

ز دل سرویت با آبت سروکار | من از دل گرمیم آتش پرستار

مزاج اهل عشق آتش نورد است | ز آتش روشنا بد هر که مرد است

من آن خضرم که استیلای آبد | در آتش سوختم با عمر جاوید

ز خلد آباد راحت رخت بستم | چو داغ عشق در آتش نشستم

چو ماهی آن نوای طعنه بشنید | صدف از تاب خشمش تابه گردید

فروزان رشد ز سرتا پا چو اخگر | زبان شد شعله در حرفش سمندر

تو از دل سردی افسرده جانی | کنی دایم در آتش زندگانی

ز بس سردست اجزای وجودت | نه بیند چشم آتش روی دودت

ز سردی بر تو آتش کارگر نیست | همی سوزی و از سوزت خبر نیست

سفال بزم شمعش باده شاداب | چراغ گلشنش باد آسمان تاب

کند طاووس فانوسش منقش | چو باد از جلوه روی آب و آتش

قطعه

بموری گفت غم نادیده موری | که منزلم را بجوش آورده شوری

بیا تا سوی شهر آریم آهنگ | که دل تنگیم و خانه تنگ و جا تنگ

چو انشنید ... دور دل شکسته | بدل تنگیبان راه تنگ بسته

مدام افسون صحرا محفلم را | که وسعت تنگ تر دارد دلم را

قطعه

شبی با شیخ صنعان گفت مستی | که آیا آن چنان مستی کجاستی

بگفت آنروز عشقم بود با غش | که جام و صحنم شد عود و آتش

همه ذرات در شور رند از عشق | همه افراد مضطر رند از عشق

قطعه

با قفس گفت مرغی دردناک | کامی ز هجر ما اسیران سینه چاک

سوخت جانم از فراق گلستان | شد دلم تنگ از خیال بوستان

جوابش داد آن فرزانهٔ عشق — که چون پرسیدی از زاف زعشق
بگیرم از لب من بوسه فاش — که تا گردد بزخم من نمک پاش
چو عشقم در جهان آوازه انداخت — بباغ عشق طرح تازه انداخت
بر آمد چون صفیر بلبل عشق — ببر زد هر کسی شاخ گل عشق
بعالم هیچ غمخواری مرا نیست — بغیر از بیکسی یاری مرا نیست
دلم را نیست غمخواری بهر درد — بمحنت خانهٔ غم مانده ام فرد
و هم جان و خورم داغ محبت — که تا بویم گل باغ محبت
بدو گفتا که چون در فراقش — چه می سازی بدرد اشتیاقش
بگفتا گر شبی دارد جدا — کند با طاقتم زور آزمائی
روم از سنگ دلداری برآشم — که تا یک دم براو خورسند باشم

قطعه

گدائی را بشاهی بود میلی — چنان میلی که مجنون را بلیلی
نهادی چون سگان سر در قفایش — نه پیچیدی سر از طوق رضایش
بتیغ از کوی او اصلا نرفتی — جفاها دیدی و زو دور نرفتی

که در عالم چنین یاری که دیدست — چنین یار و فاداری که دیدست
که سر رشته است د سود ا در سراوست — قدم از سر زند بر درگه دوست
ندیمانی که بر درگاه بودند — زبان را در دعای شه گشودند
که شاه کشور جان را بقا باد — گدا گر رفت سلطان را بقا باد
پس آن شاه سریر عرش درگاه — اشارت کرد بر خواصان درگاه
که تا در منزل پاکش ببردند — ز خون شستند بر خاکش سپردند
بر اهل ساخت یکجا عمارت — قدم میزد بدستور زیارت
برو حیرت وفاداری بیاموز — وفاداری بکارت آید امروز

قطعه

صانع صنع شقاوت بدو کون — مالک ملک ضلالت فرعون
روزی آن خالق مخروق نژاد — چار منبع صفت ذوالاوتاد
بود بنشسته بر عرش اعظم — یعنی آن قصر ضلالت توام
داشتا زنا بدهٔ جنت خویش — خوشهٔ چند ز انگور بپیش
کرد را آمد ز در ابلیس رجیم — مصحف بر صفت پیر حکیم

شنیدم عندلیب خورد سالی | ز آسیب خزان آشفته حالی
نه از بد مهری گل بودش آگاه | نه از دم سردی دی بردش راه
سری خالی ز تشویش خزانش | دلی فارغ ز آسیب زمانش
بسر بردی بوصل گل شب و روز | سری سرگرم عشق آتش افروز
همی گفتی که چون من کیست عالم | قرین بخت و دولت یار همدم
ازین غافل که غافل گیری دهر | کند در جام عیشش عاقبت زهر
سعادت رهبر و دولت قرینست | هران بیدل که یارش همنشینست
ندانست اینکه آخر با دل زار | بباید رفتنش زین برون ز گلزار
باندک روزگاری آفت دی | رسید و شد زمان حسن گل طی
شبی ناگه قضا برقی برافروخت | خس و خار آشیانش بهم سوخت
پس آنگه ناله سر کرد از دل زار | تو چون من کیست در عالم گرفتار
مرا با خود کجا بود این گمانی | که خواهم شد چنین بی خانمانی
منم آن عندلیب از مانده | جدا از یار و کوی یار مانده
بوصل گل که خرم بودم شب و روز | سراپا آتش از عشق جگرسوز

چنان شوری در آمد از روانش | که شیرین تلخ شد در کام جانش
برون آمد دلی از رنگ فولاد | چنان کز آتش سوزنده فولاد
ز رنگ کوهکن که ناله میکرد | لب از سوز درون بیجا که میکرد
که از محرومیش مشد چنان شاد | که میرفتش غم شیرین هم از یاد
چو مجنون در سرش هر دم هوائی | چه فکر عاشقان هر لحظه جائی
زمانی چون بسوی دشت بشتافت | تنفرپی عنان خویش برتافت
سوی فرهاد و کوه بیستون شد | چو طوفان تا لب دریای خون شد
نهانی رفت اول شاد و ناشاد | بآن جائی که میزد تیشه فرهاد
چو دید آزرده محنت پرستی | ز جام عشق شیرین لای مستی
چنان برباد شیرین کشته برز | که بادی عشقبازی کرد پرویز
پس از نظاره آن زور بازو | متاع پرسش آمد در ترازو
نخستین گفتش ای پاکیزه استاد | بتعلیم که داری این هنر یاد
بگفتا عشق میفرماید این کار | وگرنه نیست روحم زین خبردار
بدستم عشق شیرین داده تیشه | کدام استاد و چه کار و چه پیشه

شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی آنگه بتیر / آن غلام از بیم گشتی چون زریر
زو یکی پرسید مردی بی خبر / کز چه شد گلگونه رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شهریارت / شرح ده کاین زردرویت از چه خاست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا / گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید از کارم غلامی خود نبود / ور سپاهم تا تمامی خود بود
ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این که غم در پیچ پیچ / بر جسم جان پر خطر بر هیچ هیچ

قطعه

صید جوئی بدشته دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی / که برو زنده تا فواحی حی
چون نهاد او ز دشت پا بیرون / از قضا شد دو چار مجنون
دید آن پای بسته آهو را / خواست از جان خسته آهو را

قطعه

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او میسوختند
پیره زالی دل بخون آغشته بود / ریسمانی چند در هم رشته بود
در میان خلق آمد در خروش / گفت ای دلال کنعانی فروش
این زمن بستان و با من بیع کن / دست او بر دست من نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
صد چنین گنجش بها در انجمن / چه تو و چه ریسمانت پیره زن
پیره زن گفتا که دانستم یقین / کس نخواهد داد یوسف را باین
لیک میخواهم که از دشمن و دوست / گوید این زن از خریداران اوست

قطعه

سحرگهی گفت روزی عندلیبی / که چند از فیض گلشن بی نصیبی
چو مرغان چمن گیری ترانه / تو هم در گلشنی بند آشیانه
بکش که ناله همچون تند روی / ز شوق قامت رعنای سروی
گهی چون بلبلان نغمه پرداز / تو از عشق گلی برگی و نوا ساز
جوابش داد جغد محنت اندوز / که ای از باده گرم آتش افروز

قطعه

طریق عشق [illegible]

قطعه

جو انه خوار گن بر خارم خفت | کسی گل بر سرش کرد آنجوان گفت
مرا تا خار دامن گیر گشتست | گل اندر خاطرم کمتر گذشتست
زخاری هر که او پیوند بندد | همان بهتر که هرگز گل نخندد

کسی فرهاد را گفتا ازین سنگ | رها کن دست گفتش با دل تنگ
زسنگ بیستون سر چون توان تافت | که شیرین را درین تلخی توان یافت
نظر مسکین بنقش دوستان ژرف | ولیکن دور دار انگشت از آن حرف
چو اندر دوستی کار تو ژرفست | نگو در انجمن با دشمن چه حرفست
چو تلخیها که مهجوران کشیدند | که شیرینی بجز تلخی ندیدند
گل نچار درین گلشن که بینی | که چند استادی برادر ناتو چینی
مراد لها با بنا زی استا انجا | مپندار این سخن بازی است انجا

طبیبی با یکی اندر دندان | بگفت این است که بود و شد در دندان